متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

آزادی معنوی



فهرست مطالب

فصل اول: آزادی معنوی

فصل دوم: عبادت و دعا

فصل سوم: توبه

فصل چهارم: هجرت و جهاد

فصل پنجم: بزرگی و بزرگواری روح

فصل ششم: ایمان به غیب

فصل هفتم: معیار انسانیت چیست؟

فصل هشتم: مکتب انسانیت

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ چاپ چهلم

آزادی معنوی مجموعه‌ای است مشتمل بر پانزده سخنرانی از استاد شهید آیة‌الله مطهری که در زمانها و مکانهای مختلف ایراد شده‌اند و وجه مشترک همهٔ آنها این است که موضوع آنها مسائل معنوی و مربوط به خودسازی و تزکیهٔ نفس است، اگرچه در خلال سخنرانیها گاه به مسائل اجتماعی نیز اشاره شده است. از چاپ اول این کتاب حدود ۲۲ سال می‌گذرد و در این مدت این کتاب از اقبال زیادی برخوردار بوده است، چنانکه تعداد چاپ آن شاهدی بر این مدعاست. چند چاپ اول این کتاب به نام «گفتارهای معنوی» منتشر گردید ولی نظر به اینکه یکی از عناوین سخنرانیها «آزادی معنوی» بود که شامل مطالب سایر سخنرانیها نیز می‌شد، بهتر آن دیده شد که نام کتاب به «آزادی معنوی» تغییر یابد.

در چاپ نوزدهم دو سخنرانی یعنی دو گفتار اول از چهار گفتار فصل دوم (عبادت و دعا) اضافه شد و علت آن این بوده است که نوارهای آن بعداً به دست ما رسید.

مطالب کتاب در هشت فصل مرتب شده است و هر فصل شامل

یک یا چند سخنرانی است. تاریخ و مکان ایراد هر سخنرانی در ابتدای فصل مربوط ذکر شده است.

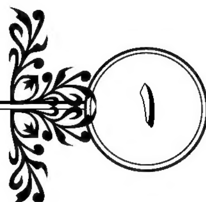
چاپ اول **آزادی معنوی** در سال ۱۳۶۵ منتشر شده است. از آن تاریخ تاکنون جهت عرضه بهتر و شکیل‌تر، این کتاب سه نوبت حروفچینی مجدد گردیده است، یک بار در چاپ نوزدهم، بار دیگر در چاپ سی‌ام و بار سوم در چاپ چهلم، و طبعاً در هر نوبت، ویرایش جدید صورت گرفته و اصلاحات جزئی لازم انجام پذیرفته است. در این چاپ، طرح جلد نیز تغییر یافته است و در مجموع، این چاپ با مزایای بیشتری نسبت به چاپهای گذشته منتشر می‌شود و امیدواریم که رضایت خاطر علاقه‌مندان به آثار اسلام‌شناس عظیم‌الشأن شهید آیت‌الله مطهری را فراهم آورد.

مطالعهٔ این کتاب، گذشته از اینکه خواننده محترم را با بُعد معنوی شخصیت استاد شهید مطهری آشنا می‌سازد، وی را گام به گام به سوی خودسازی و تقوا حرکت می‌دهد و در واقع یک سلوک معنوی است، همان چیزی که همهٔ ما سخت بدان نیازمندیم، زیرا بسیاری از مشکلات جامعهٔ ما اعم از اقتصادی، فرهنگی و سیاسی ناشی از عدم خودسازی و بی‌تقوایی و اسیر تمایلات نفسانی بودن است. این جمله از آن متفکر شهید در همین کتاب است که «آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر و عملی نیست». برای حل مشکلات اجتماعی، ابتدا باید سراغ آدم‌سازی و تهذیب نفوس رفت و کار مهم پیامبران و اولیاء خدا نیز همین بوده است. مطالعهٔ این کتاب، گامی است در این راه، و برای عارف و عامی سودمند و فرح‌زاست. از خدای متعال توفیق خدمت مسألت می‌کنیم.

۹ شهریور ۱۳۸۷

برابر با ۲۸ شعبان ۱۴۲۹

شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید مطهری



فصل اول: آزادی معنوی

این فصل شامل دو سخنرانی است که اولی در ۴ مهر ۱۳۴۸ شمسی مطابق ۱۳ رجب ۱۳۸۹ قمری و دومی یک هفته بعد در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین باریٔ الخلائق اجمعین والصلاة والسّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه، سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّدﷺ و علی اله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین، اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم:

قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلاّ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ وَ لا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دُونِ اللهِ[1].

موضوع بحث ما «آزادی معنوی» است. مجموع مطالبی که امشب در این محفل مقدس می‌خواهم عرض کنم، یکی این است که آزادی چیست، دیگر اینکه آزادی بر چند قسم است، که ما البته تحت عنوان دو قسم ذکر خواهیم کرد: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی؛ و در مرحلهٔ سوم دربارهٔ وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر

---

۱. آل‌عمران / ۶۴.

یعنی دربارهٔ اینکه آیا مثلاً آزادی معنوی بدون آزادی اجتماعی میسر هست یا نه، و بالعکس آیا آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر هست یا نـه، و بـیشتر در قسمت دوم بحث می‌کنیم، یعنی وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی.

کلمهٔ «مولا»

در مقدمهٔ سخنم مطلبی را به مناسبت امروز که روز ولادت مولای متقیان علی علیه‌السلام است و من به همین مناسبت این بحث را انتخاب کردم، عرض مـی‌کنم. از جـمله کلماتی که ما زیاد دربارهٔ وجود مقدس ایشان استعمال می‌کنیم کلمهٔ «مولا» است: «مولای متقیان»، «مولی الموالی» و گاهی «مولا» بـه‌طور مـطلق: «مـولا» چـنین فرمود، به قول «مولا» چنین. این کلمه را اول بار شخص مقدس رسول اکرم دربارهٔ علی علیه‌السلام در آن جملهٔ معروف که شیعه و سنی دربارهٔ آن اتفاق نظر دارند اطـلاق کرد، فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِيٌّ مَوْلاهُ[1] آن که من مولای او هستم، این علی (که من دست او را بلند کرده‌ام) مولای اوست. بگذریم از اینکه در قـرآن هـم آیـه‌ای هست که این کلمه در آن به‌کار رفته و در تفسیر آن وارد شده مقصود عـلی علیه‌السلام است، آنجا که می‌فرماید: فَإِنَّ اللهَ هُوَ مَوْلاهُ وَ جِبْرِيلُ وَ صالِحُ الْمُؤْمِنِينَ[2] ولی این جمله‌ای که عرض کردم نصّ صریح رسول اکرم است.

کلمهٔ مولا یعنی چه؟ امشب نمی‌خواهم دربارهٔ کلمهٔ مولا زیاد صحبت کـنم. همین‌قدر اجمالاً عرض می‌کنم که مفهوم اصلی این کلمه «قرب» و «دُنوّ» است. در مورد دو چیز که پهلوی یکدیگر و متصل به یکدیگر باشند، کلمهٔ «ولاء» یا «وَلیّ» یا کلمهٔ «مولا» به‌کار برده می‌شود و لهذا غالباً در دو معنی متضاد به‌کار می‌رود. مثلاً به خداوند اطلاق مولا نسبت به بندگان شده است و بالعکس؛ به آقا هم اطلاق شده و به غلام هم گفته می‌شود. یکی از معانی کلمهٔ «مولا» که مقصودم همین است، «مُعتِق» یعنی آزاد کننده است. به کسی که آزاد می‌شود «مُعتَق» می‌گویند. کلمهٔ مولا، هم به «مُعتِق» اطلاق شده است و هم به «مُعتَق»؛ یعنی هم به آزاد کننده مولا می‌گویند، هم به آزاد شده.

---

۱. بحارالانوار ج ۳۶ / ص ۳۳۱.
۲. تحریم / ۴.

اینکه رسول اکرم فرمود: «مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَـوْلاهُ» مـقصود چـیست؟ مقصود کدام یک از معانی مولا است؟ من نمی‌خواهم بگویم که چه معنایی از نظر عقیدهٔ خودم در اینجا درست است، ولی به مناسبت بحثم عرض می‌کنم ملّای رومی همین حدیث را در مثنوی آورده و یک ذوقی به خرج داده است و از کلمهٔ مولا معنی «مُعتِق» یعنی آزادی‌بخش را گرفته است. ظاهراً در دفتر ششم مثنوی است. داستان معروفی دارد؛ داستان قاضی خیانتکار و زن، که قاضی می‌خواهد در صندوق مخفی بشود، او را مخفی می‌کنند و به دوش حمّال می‌دهند. بعد قاضی به آن حمال التماس می‌کند که هر چه می‌خواهی به تو می‌دهم، تو برو و معاون مرا خبر کن تا بیاید این صندوق را بخرد. معاون او را خبر می‌کنند، می‌آید صندوق را مـی‌خرد و او را آزاد می‌کند. بعد ملا از اینجا گریز می‌زند، می‌گوید: همهٔ ما در صندوق شهوات تن زندانی هستیم ولی خودمان نمی‌دانیم، احتیاج به آزادکننده‌ای داریم که ما را از این صندوق شهوات نفس و بدن نجات بخشد، انبیاء و مرسلین آزادکننده و نجات‌بخش هستند. سپس می‌گوید:

زیـــن سـبب پـیغمبر بـا اجـتهاد نـــام خـود وانِ عـلی مـولا نـهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست ابـن‌عمّ مـن عـلی مـولای اوست
کیست مـولا، آن کـه آزادت کـند بـــند رقّـــیت ز پـــایت بـر کَـنَد

این واقعاً یک حقیقتی است؛ یعنی قطع نظر از اینکه معنی جملهٔ «مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ» همین باشد یا نباشد، یعنی پیغمبر که خودش و علی را «مولا» نام نهاد به اعتبار آزادی‌بخشی بود یا نبود، این خود حقیقتی است که هر پیغمبر برحقی برای آزاد کردن مردم آمده است و خاصیت هر امام برحقی همین جهت بوده است.

معنی «آزادی»

حال ببینیم معنی آزادی چیست. این آزادی و آزادگی که می‌گویند یعنی چه؟ آزادی یکی از لوازم حیات و تکامل است، یعنی یکی از نیازمندیهای موجود زنده آزادی است. فرق نمی‌کند که موجود زنده از نوع گیاه باشد یا از نوع حیوان و یا از نـوع انسان، به‌هرحال نیازمند به آزادی است. منتها آزادی گیاه متناسب با ساختمان آن است، آزادی حیوان طور دیگـری است، انســان بـه آزادیـهای دیگـری مـاورای آزادیهای گیاه و حیوان نیاز دارد. هر موجود زنده خاصیتش این است کـه رشـد

می‌کند، تکامل پیدا می‌کند، متوقف نیست، سر جای خودش نایستاده است. جمادات که رشد و تکامل ندارند، نیازمند به آزادی هم نیستند. اصلاً آزادی برای جمادات مفهوم ندارد. ولی گیاه باید آزاد باشد. موجودات زنده برای رشد و تکامل به سه چیز احتیاج دارند: ۱. تربیت ۲. امنیت ۳. آزادی.

تربیت عبارت است از یک سلسله عوامل که موجودات زنده برای رشدشان به آنها احتیاج دارند. مثلاً یک گیاه برای رشد و نموّش به آب و خاک احتیاج دارد، به نور و حرارت احتیاج دارد. یک حیوان احتیاج به غذا دارد و یک انسان تمام احتیاجات گیاه و حیوان را دارد، بعلاوهٔ یک سلسله احتیاجات انسانی که همهٔ آنها در کلمهٔ «تعلیم و تربیت» جمع است. این عوامل به منزلهٔ غذاهایی است که باید به یک موجود زنده برسد تا رشد کند. باور نکنید که یک موجود زنده بتواند بدون غذا رشد کند. قوهٔ غاذیه یکی از لوازم زندگی موجود زنده است.

دومین چیزی که موجود زنده به آن احتیاج دارد امنیت است. امنیت یعنی چه؟ یعنی موجود زنده چیزی را در اختیار دارد، حیات دارد، لوازم و وسایل حیات را هم دارد؛ باید امنیت داشته باشد تا آنچه را دارد از او نگیرند؛ یعنی از ناحیهٔ یک دشمن و یک قوهٔ خارجی، آنچه دارد از او سلب نشود. انسان را درنظر می‌گیریم. انسان، هم به تعلیم و تربیت احتیاج دارد و هم به امنیت؛ یعنی جان دارد جانش را از او نگیرند، ثروت دارد ثروتش را از او نگیرند، سلامت دارد سلامتش را از او نگیرند، آنچه را دارد از او نگیرند.

سومین چیزی که هر موجود زنده‌ای به آن احتیاج دارد آزادی است. آزادی یعنی چه؟ یعنی جلوی راهش را نگیرند، پیش رویش مانع ایجاد نکنند. ممکن است یک موجود زنده امنیت داشته باشد، عوامل رشد هم داشته باشد ولی درعین‌حال موانع جلوی رشدش را بگیرند. فرض کنید که شما می‌خواهید گیاهی را رشد بدهید. علاوه بر همهٔ شرایط دیگر، باید محیط برای رشد او از نظر عدم موانع مساعد باشد، مانعی در کار نباشد که جلوی رشدش را بگیرد. مثلاً یک درخت وقتی می‌خواهد رشد کند باید جلویش فضای بازی باشد. اگر شما نهالی را در زمین بکارید درحالی که بالای آن یک سقف بزرگی باشد، ولو این نهال نهال چنار باشد، امکان رشد برای آن نیست.

هر موجود زنده‌ای که می‌خواهد راه رشد و تکامل را طی کند، یکی از

احتیاجاتش آزادی است. پس آزادی یعنی چه؟ یعنی نبودن مانع. انسانهای آزاد انسانهایی هستند که با موانعی که در جلوی رشد و تکاملشان هست مبارزه می‌کنند و تن به وجود مانع نمی‌دهند. این هم تعریف مختصری از آزادی.

اقسام آزادی

انسان که یک موجود خاصی است و زندگی او زندگی اجتماعی است و علاوه بر این در زندگی فردی خود موجود تکامل‌یافته‌ای است و با گیاه و حیوان بسیار تفاوت دارد، گذشته از آزادیهایی که گیاهان و حیوانات به آنها نیازمندند یک سلسله نیازمندیهای دیگری هم دارد که ما آنها را به دو قسم منقسم می‌کنیم. یک نوع آزادی اجتماعی است. آزادی اجتماعی یعنی چه؟ یعنی بشر باید در اجتماع از ناحیهٔ سایر افراد اجتماع آزادی داشته باشد، دیگران مانعی در راه رشد و تکامل او نباشند، او را محبوس نکنند، به حالت یک زندانی درنیاورند که جلوی فعالیتش گرفته شود، دیگران او را استثمار نکنند، استخدام نکنند، استعباد نکنند، یعنی تمام قوای فکری و جسمی او را در جهت منافع خودشان به‌کار نگیرند. این را می‌گویند آزادی اجتماعی. خود آزادی اجتماعی هم می‌تواند انواعی داشته باشد که فعلاً کاری با آن نداریم. پس یکی از اقسام آزادی، آزادی اجتماعی است که انسان از ناحیهٔ افراد دیگر آزاد باشد.

یکی از گرفتاریهای زندگی بشر در طول تاریخ همین بوده است که افرادی نیرومند و قدرتمند از قدرت خودشان سوء استفاده کرده و افراد دیگری را در خدمت خودشان گرفته‌اند، آنها را به منزلهٔ بردهٔ خودشان قرار داده‌اند و میوهٔ وجود آنان را که باید متعلق به خودشان باشد به نفع خود چیده‌اند.

می‌دانید کلمهٔ «استثمار» یعنی چه؟ یعنی چیدن میوهٔ دیگری. هر کسی وجودش مثل یک درخت پرمیوه است. میوهٔ درخت وجود هر کسی یعنی محصول کار و فکرش، محصول فعالیتش، محصول ارزشش باید مال خودش باشد. وقتی که افرادی کاری می‌کنند که محصول درخت وجود دیگران را به خودشان تعلق می‌دهند و میوه‌های وجود آنها را می‌چینند، می‌گویند این فرد فرد دیگر را استثمار کرده است. یکی از گرفتاریهای بشر در طول تاریخش همین بوده است که فردی فرد دیگر را، قومی قوم دیگر را استثمار می‌کرده، به بردگی خود می‌کشیده است یا

حداقل برای اینکه میدان برای خودش باز باشد میدان را از او می‌گرفته است؛ او را استثمار نمی‌کرده، ولی میدان را از او می‌گرفته است. مثلاً فرض کنید زمینی بوده است متعلق به دو نفر، هر دو از زمین استفاده می‌کرده‌اند. آن که قویتر و نیرومندتر بوده، برای اینکه میدان خودش وسیعتر باشد زمین دیگری را از او می‌گرفته و او را از زمین بیرون می‌کرده است، و یا او را هم با زمین در خدمت خود می‌گرفته که این اسارت و بردگی نام دارد.

آزادی اجتماعی در قرآن

در نصّ قرآن مجید، یکی از هدفهایی که انبیاء داشته‌اند این بوده است که به بشر آزادی اجتماعی بدهند، یعنی افراد را از اسارت و بندگی و بردگی یکدیگر نجات بدهند. قرآن کتاب عجیبی است! بعضی از معانی و مفاهیم است که در یک عصر به اصطلاح گل می‌کند، زنده می‌شود، اوج می‌گیرد، ولی در عصرهای دیگر آنقدر اوج نداشته است. در بعضی از عصرها می‌بینیم که برخی از کلمات، بحق اوج می‌گیرد. وقتی به قرآن مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم چقدر در قرآن این کلمه اوج دارد، و این عجیب است. یکی از حماسه‌های قرآنی، همین موضوع آزادی اجتماعی است. من خیال نمی‌کنم که شما بتوانید جمله‌ای زنده‌تر و موجدارتر از جمله‌ای که در این مورد در قرآن هست پیدا کنید؛ شما در هیچ زمانی پیدا نخواهید کرد، نه در قرن هجدهم، نه در قرن نوزدهم و نه در قرن بیستم، در این قرنهایی که شعار فلاسفه آزادی بشر بوده است و آزادی بیش از اندازه زبانزد مردم بوده و شعار واقع شده است. شما جمله‌ای پیدا کنید زنده‌تر و موجدارتر از این جمله‌ای که قرآن دارد:

قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلاّ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ وَ لانُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ[1].

ای پیغمبر! به این کسانی که مدعی پیروی از یک کتاب آسمانی گذشته هستند، به این یهودیها، مسیحیها، زرتشتیها ـ و حتی شاید به این صابئیها که در قرآن اسمشان

۱. آل‌عمران / ۶۴.

آمده است ـ و به همهٔ ملتهایی که پیرو یک کتاب قدیم آسمانی هستند این‌طور بگو: بیایید همهٔ ما جمع شویم دور یک کلمه، زیر یک پرچم. آن پرچم چیست؟ دو جمله بیشتر ندارد. یک جمله‌اش این است: اَلّا نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ وَ لا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً در مقام پرستش، جز خدای یگانه چیزی را پرستش نکنیم؛ نه مسیح را بپرستیم نه غیر مسیح را و نه اهرمن را، جز خدا هیچ موجودی را پرستش نکنیم.

جملهٔ دوم: وَلا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ هیچ‌کدام از ما دیگری را بنده و بردهٔ خودش نداند و هیچ‌کس هم یک نفر دیگر را ارباب و آقای خودش نداند. یعنی نظام آقایی و نوکری ملغیٰ؛ نظام استثمار، مستثمِر و مستثمَر ملغیٰ؛ نظام لامساوات ملغیٰ؛ هیچ‌کس حق استثمار و استعباد دیگری را نداشته باشد.

تنها این آیه نیست؛ آیاتی که در قرآن در این زمینه هست زیاد است. چون می‌خواهم عرایضم را به‌طور فشرده عرض کنم، بعضی را می‌گویم:

قرآن از زبان موسی علیه‌السلام نقل می‌کند که وقتی با فرعون مباحثه می‌کرد و فرعون به او گفت: اَلَمْ نُرَبِّکَ فینا وَلیداً وَ لَبِثْتَ فینا مِنْ عُمُرِکَ سِنینَ. وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتی فَعَلْتَ وَ اَنْتَ مِنَ‌الْکافِرینَ[1] موسی به او گفت: وَ تِلْکَ نِعْمَةٌ تَمُنُّها عَلَیَّ اَنْ عَبَّدْتَ بَنی اِسْرائیلَ[2]. فرعون به موسی گفت: تو همان کسی هستی که در خانهٔ ما بزرگ شدی، سر سفرهٔ ما بزرگ شدی؛ تو همان کسی هستی که وقتی بزرگ شدی آن جنایت را انجام دادی (به تعبیر فرعون)، آن آدم را کشتی. می‌خواست منّت بر سرش بگذارد که در خانهٔ ما بزرگ شده‌ای، سر سفرهٔ ما بزرگ شده‌ای. موسی به او گفت: این هم شد حرف؟! من در خانهٔ تو بزرگ شدم؛ حالا که در خانهٔ تو بزرگ شده‌ام، در مقابل اینکه تو قوم من را برده و بندهٔ خودت قرار داده‌ای سکوت کنم؟ من آمده‌ام که این بردگان را نجات بدهم.

مرحوم آیةالله نائینی در کتاب تنبیه الامّة می‌گوید: همه می‌دانند که قوم موسی، اولاد یعقوب، هرگز فرعون را مثل قبطیها پرستش نکردند ولی درعین حال چون فرعون آنها را مانند بردهٔ خودش استخدام کرده بود، قرآن این را با کلمهٔ «تعبید» از زبان موسی نقل می‌کند.

---

۱. شعراء / ۱۸ و ۱۹.
۲. شعراء / ۲۲.

یکی از مقاصد انبیاء به‌طور کلی و به طور قطع این است که آزادی اجتماعی را تأمین کنند و با انواع بندگیها و بردگیهای اجتماعی و سلب آزادیهایی که در اجتماع هست مبارزه کنند. دنیای امروز هم آزادی اجتماعی را یکی از مقدسات خودش می‌شمارد. اگر مقدمهٔ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر را خوانده باشید، این را می‌فهمید. در آنجا می‌گوید: علة‌العلل تمام جنگها، خونریزیها و بدبختیها که در دنیا وجود دارد این است که افراد بشر به آزادی دیگران احترام نمی‌گزارند.

آیا منطق انبیاء تا اینجا با منطق امروز موافق است؟ آیا آزادی مقدس است؟ بله مقدس است و بسیار هم مقدس است. پیغمبر اکرم جمله‌ای دارد که می‌گویند متواتر هم هست؛ فرمود: اِذا بَلَغَ بَنو اَبِی الْعاصِ ثَلاثینَ اتَّخَذوا عِبادَ اللهِ خَوَلاً وَ مالَ اللهِ دُوَلاً وَ دینَ اللهِ دَخَلاً [۱]. پیغمبر اکرم همیشه از امویها بیم داشت و از آیندهٔ آنها بر امت نگران بود. فرمود: اولاد ابی‌العاص اگر به سی نفر برسند، بندگان خدا را بندهٔ خود و مال خدا را مال خود حساب می‌کنند و در دین خدا هم آنچه بخواهند بدعت ایجاد می‌کنند. پس این مطلب هم درست که آزادی اجتماعی مقدس است.

آزادی معنوی

اما نوع دیگر آزادی، آزادی معنوی است. تفاوتی که میان مکتب انبیاء و مکتبهای بشری هست در این است که پیغمبران آمده‌اند تا علاوه بر آزادی اجتماعی به بشر آزادی معنوی بدهند، و آزادی معنوی است که بیشتر از هر چیز دیگر ارزش دارد. تنها آزادی اجتماعی مقدس نیست، بلکه آزادی معنوی هم مقدس است و آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر و عملی نیست. و این است درد امروز جامعهٔ بشری که بشر امروز می‌خواهد آزادی اجتماعی را تأمین کند ولی به دنبال آزادی معنوی نمی‌رود؛ یعنی نمی‌تواند، قدرتش را ندارد، چون آزادی معنوی را جز از طریق نبوت، انبیاء، دین، ایمان و کتابهای آسمانی نمی‌توان تأمین کرد.

حال ببینیم آزادی معنوی یعنی چه. انسان یک موجود مرکّب و دارای قوا و غرایز گوناگونی است. در وجود انسان هزاران قوهٔ نیرومند هست. انسان شهوت دارد، غضب دارد، حرص و طمع دارد، جاه‌طلبی و افزون‌طلبی دارد. در مقابل، عقل

---

۱. مجمع‌البحرین طریحی.

دارد، فطرت دارد، وجدان اخلاقی دارد. انسان از نظر معنا، باطن و روح خودش ممکن است یک آدم آزاد باشد و ممکن است یک آدم برده و بنده باشد؛ یعنی ممکن است انسان بندهٔ حرص خودش باشد، اسیر شهوت خودش باشد، اسیر خشم خودش باشد، اسیر افزون‌طلبی خودش باشد و ممکن است از همهٔ اینها آزاد باشد. گفت:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

ممکن است انسانی باشد که همان‌طور که از نظر اجتماعی آزاد مرد است، زیر بار ذلت نمی‌رود، زیر بار بردگی نمی‌رود و آزادی خودش را در اجتماع حفظ می‌کند، از نظر اخلاق و معنویت هم آزادی خود را حفظ کرده باشد، یعنی وجدان و عقل خودش را آزاد نگه داشته باشد. این آزادی همان است که در زبان دین «تزکیهٔ نفس» و «تقوا» گفته می‌شود.

وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی

آیا ممکن است بشر آزادی اجتماعی داشته باشد ولی آزادی معنوی نداشته باشد؟ یعنی بشر اسیر شهوت و خشم و حرص و آز خودش باشد ولی درعین‌حال آزادی دیگران را محترم بشمارد؟

امروز عملاً می‌گویند: بله. عملاً می‌خواهند بشر بردهٔ حرص و آز و شهوت و خشم خودش باشد، اسیر نفس امّارهٔ خودش باشد و در عین حال چنین بشری که اسیر خودش است، آزادی اجتماعی را محترم بشمارد. این یکی از نمونه‌های کوسه و ریش پهن است. یکی از تضادهای اجتماع امروز بشر همین است. به قول منطقیین یک سَبر و تقسیمی می‌کنیم:

بشرِ دوران قدیم آزادی را محترم نمی‌شمرد و پایمال می‌کرد. بسیار خوب، چرا پایمال می‌کرد؟ آیا چون نادان بود آزادی دیگران را سلب می‌کرد و همین که بشر دانا شد دیگر کافی است که آزادی دیگران را محترم بشمارد؟ مثلاً در بیماریها این‌طور است. بشر قدیم جاهل و نادان بود؛ چون نادان بود وقتی با بیماریها روبرو می‌شد، از داروی مخصوصی که تعیین کرده بود هیچ نتیجه نمی‌گرفت ولی امروز که دانا شده، کافی است که آن طرز معالجه را دور بریزد و معالجهٔ جدید را جای آن بیاورد. ما می‌خواهیم ببینیم آیا بشر قدیم که آزادی دیگران را سلب می‌کرد از این

جهت بود که نمی‌دانست؟ از روی نادانی آزادی را سلب می‌کرد؟ خیر، نـادانـی و دانش در او تأثیری نداشت، از روی دانش سلب مـی‌کرد، بـه‌خاطر ایـنکه سـود خودش را تشخیص می‌داد. آیا بشر قدیم که آزادی و حـقوق دیگـران را مـحترم نمی‌شمرد از این جهت بود که قوانینش این‌طور وضع شده بود، که تا قانون را عوض کردیم دیگر تمام بشود؟ مانند قوانین قراردادی که بشر می‌گذارد؛ مثلاً در آمریکا بگویند قانون بردگی ملغیٰ، همین که گفتند قانون بردگی ملغیٰ، دیگر واقعاً بردگی ملغیٰ شد؟ یا شکل و فرمش عوض شد، محتوا همان محتواست؟ آیا علت اینکه بشر قدیم آزادی و حقوق را محترم نمی‌شمرد طرز تفکر فلسفی‌اش بـود؟ هـیچ‌کدام از اینها نبود، فقط یک چیز و آن منفعت‌طلبی بود.

بشر قدیم به حکم طبیعت فردی خودش منفعت‌طلب و سودطلب بود، از هر وسیله‌ای می‌خواست به نفع خودش استفاده کند. یکی از وسائل، افراد بشر بودند. همان‌طوری که از چوب و سنگ و آهن و گوسفند و گاو و اسب و قاطر می‌خواست به نفع خودش استفاده کند، از انسان هم می‌خواست استفاده کـند. آن وقـتی کـه درختی را می‌کاشت یا می‌برید، چیزی که درباره‌اش فکر نمی‌کرد خود آن درخت بود، فقط دربارهٔ خودش فکر می‌کرد. اگر گوسفند را چاق می‌کرد و آن وقتی کـه سرش را می‌برید چه منظوری داشت؟ جز منافع خودش چیزی را در نظر نمی‌گرفت. همین‌طور اگر افراد دیگر را برده می‌گرفت و بندهٔ خودش می‌کرد و حـقوقشان را سلب می‌کرد، به‌خاطر منفعت‌طلبی خودش بود. پس آن علتی که در دوران گذشته بشر را وادار به سلب آزادی اجتماعی و پایمال‌کردن حـقوق اجـتماعی دیگـران می‌کرد، حس منفعت‌طلبی او بوده است و بس. حس منفعت‌طلبی بشر امروز چطور؟ هست یا نیست؟ بله هست، آن که فرقی نکرده است. دهان بشرِ امروز برای بلعیدن، اگر بیشتر از دهان بشر دیروز باز نباشد کمتر باز نیست.

نه علم توانسته است جلوی آز را بگیرد نه تغییر قوانین. تنها کاری که کرده این است که شکل و فرم قضیه را عوض نموده است، مـحتوا هـمان مـحتواست؛ یک روپوش، یک زر ورق روی آن می‌گذارد. بشر قدیم یک موجود صریح بود، هنوز به‌حد نفاق و دورویی نرسیده بود. فرعون مـردم را اسـتعباد مـی‌کرد، رسـماً هـم

می‌گفت: وَ قَوْمُهُما لَنا عابِدونَ[۱] موسی چه می‌گویی؟ اینها بندگان و بردگان ما هستند. دیگر یک روپوش روی استثمار و استعباد خودش نمی‌گذاشت. اما بشر امروز به نام جهان آزاد و دفاع از صلح و آزادی، تمام سلب آزادیها، سلب حقوقها، بندگیها و بردگیها را دارد، چرا؟ چون آزادی معنوی ندارد و در ناحیهٔ روح خودش آزاد نیست و چون تقوا ندارد.

علی علیه‌السلام جمله‌ای دارد که مانند همهٔ جمله‌های ایشان با ارزش است؛ راجع به تقواست که به نظر بعضیها دیگر خیلی کهنه شده است! می‌فرماید: اِنَّ تَقْوَی‌اللهِ مِفْتاحُ سَدادٍ وَ ذَخیرَةُ مَعادٍ وَ عِتْقٌ مِنْ کُلِّ مَلَکَةٍ وَ نَجاةٌ مِنْ کُلِّ هَلَکَةٍ[۲] تقوای الهی کلید هر راه راستی است. بدون تقوا انسان به راه راست نمی‌رود، راه خود را کج می‌کند. بدون تقوا انسان اندوخته‌ای برای آخرت ندارد. بدون تقوا بشر آزادی ندارد: وَ عِتْقٌ مِنْ کُلِّ مَلَکَةٍ تقواست که بشر را از هر رقّیتی آزاد می‌کند.

آزاد مرد واقعی

بشر باید در ناحیهٔ وجود خودش، در ناحیهٔ روح خودش آزاد بشود تا بتواند به دیگران آزادی بدهد. لهذا آزاد مرد واقعی جهان کیست؟ علی‌بن ابی‌طالب یا افرادی که از طراز علی‌بن‌ابی‌طالب و یا تربیت‌شدهٔ دبستان او باشند، چون اینها افرادی هستند که در درجهٔ اول از اسارت نفس خودشان نجات پیدا کرده‌اند.

علی علیه‌السلام می‌فرماید:

أ اَقْنَعُ مِنْ نَفْسی بِاَنْ یُقالَ اَمیرُالمُؤْمِنینَ؟[۳]
وَ کَیْفَ اَظْلِمُ اَحَداً لِنَفْسٍ یُسْرِعُ اِلَی الْبِلیٰ قُفولُها وَ یَطولُ فِی‌الثَّریٰ حُلولُها[۴].

آن کس می‌تواند واقعاً آزاد و آزادی‌بخش باشد که همیشه مانند علی است و یا لااقل پیرو اوست؛ از نفس و روح خودش حساب بکشد، تنها در محراب عبادت

۱. مؤمنون / ۴۷.
۲. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۲۲۱.
۳. همان، نامهٔ ۴۵.
۴. همان، خطبهٔ ۲۱۵.

دست به محاسن شریفش بگیرد و بگوید: **یا دُنْیا! غُرّی غَیْری**[۱] ای زرد و سفید دنیا، ای طلا و نقرهٔ دنیا! برو غیر علی را فریب بده، من تو را سه‌طلاقه کرده‌ام. آن کسی واقعاً و نه از روی نفاق و دورویی، برای حقوق و آزادی مردم احترام قائل است که در دل و ضمیر و وجدانش یک ندای آسمانی است و او را دعوت می‌کند. آن‌وقت شما می‌بینید که چنین کسی که آن تقوا و معنویت و خداترسی را دارد، وقتی که حاکم بر مردم می‌شود و مردم محکوم او هستند، چیزی را که احساس نمی‌کند همین حاکم و محکومی است. مردم روی سوابق ذهنی خودشان می‌خواهند از او حریم بگیرند؛ می‌گوید حریم نگیرید، با من باشید. وقتی که برای جنگ صفّین می‌رفت یا از آن برمی‌گشت، به شهر انبار ـ که الآن یکی از شهرهای عراق است و از شهرهای قدیم ایران بوده است ـ رسید. ایرانیان آنجا بودند. عده‌ای از کدخداها، دهدارها، بزرگان به استقبال خلیفه آمده بودند. به خیال خودشان علی علیه‌السلام را جانشین سلاطین ساسانی می‌دانستند. وقتی که به ایشان رسیدند، در جلوی مرکب امام شروع کردند به دویدن. علی علیه‌السلام صدایشان کرد، فرمود: چرا این کار را می‌کنید؟ گفتند: آقا! این یک احترامی است که ما به بزرگان و سلاطین خودمان می‌گزاریم. امام علیه‌السلام فرمود: نه، این کار، را نکنید. این کار، شما را پست و ذلیل و خوار می‌کند. چرا خودتان را در مقابل من که خلیفه‌تان هستم خوار و ذلیل می‌کنید؟ من هم مانند یکی از شما هستم. تازه شما با این کارتان به من خوبی نکردید بلکه بدی کردید؛ با این کارتان ممکن است یک‌وقت خدای ناکرده غروری در من پیدا شود و واقعاً خودم را برتر از شما حساب کنم.

این را می‌گویند یک آزاد مرد، کسی که آزادی معنوی دارد، کسی که ندای قرآن را پذیرفته است: **اَلاّ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ** جز خدا هیچ چیزی را، هیچ کسی را، هیچ قدرتی را، هیچ نیرویی را پرستش نکنیم؛ نه انسانی را، نه سنگی را، نه حجری را، نه مَدَری را، نه آسمان را، نه زمین را، نه هوای نفس را، نه خشم را، نه شهوت را، نه حرص و آز را و نه جاه‌طلبی را، فقط خدا را بپرستیم. آن‌وقت او می‌تواند آزادی معنوی بدهد.

خطابه‌ای دارد مولا علی علیه‌السلام که من قسمتی از آن را برایتان می‌خوانم، ببینید واقعاً کسی که آزاد مرد معنوی است چه روحی دارد! آیا شما می‌توانید یک چنین

---

۱. همان، حکمت ۷۴.

روحی در دنیا پیدا کنید؟ اگر پیدا کردید، به من نشان بدهید.

خطبه خیلی مفصل است، راجع به حقوق والی بر مردم و حقوق مردم بر والی است. مسائلی دارد که حضرت بحث می‌کند، بعد در ذیل آن جملاتی دارد. (ببینید، اینها را چه کسی می‌گوید؟ خود والی و حاکم است که به مردم می‌گوید. در دنیای ما حداکثر این است که دیگران به مردم می‌گویند با حاکمهای خودتان این طور نباشید، آزاد مرد باشید. علی علیه‌السلام می‌گوید با من که حاکم هستم این‌گونه نباشید، آزاد مرد باشید.) **لا تُکَلِّمُونی بِما تُکَلَّمُ بِهِ الْجَبابِرَة** مبادا آن اصطلاحاتی را که در مقابل جبّاران به‌کار می‌برید که خودتان را کوچک و ذلیل و خاک پا می‌کنید و او را بالا می‌برید و به عرش می‌رسانید، برای من به‌کار ببرید.

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

مبادا با من این‌گونه حرف بزنید! با من همان‌طور که با دیگران حرف می‌زنید، صحبت کنید. **وَلا تَتَحَفَّظوا مِنّی بِما یُتَحَفَّظُ بِهِ عِنْدَ اَهْلِ الْبادِرَة** و اگر دیدید احیاناً من عصبانی و ناراحت شدم، حرف تندی زدم، خودتان را نبازید، مردانه انتقاد خودتان را به من بگویید، از من حریم نگیرید. **وَلا تُخالِطونی بِالْمُصانَعَةِ** با باری به هر جهت، هر چه شما بفرمایید صحیح است، هر کاری که شما می‌کنید درست است (این را می‌گویند مصانعه و سازش) با من رفتار نکنید. هرگز با من به شکل سازشکارها معاشرت نکنید. **وَ لا تَظُنُّوا بِیَ اسْتِثْقالاً فی حَقٍّ قیلَ لی** گمان نکنید که اگر حقّی را در مقابل من بگویید، یعنی اگر علیه من کلمه‌ای بگویید که حق است، بر من سنگین خواهد آمد. بحق از من انتقاد کنید، ابداً بر من سنگین و دشوار نخواهد بود، با کمال خوشرویی از شما می‌پذیرم. **وَ لاَ الْتِماسَ اِعْظامٍ لِنَفْسی** ای کسانی که من حاکم و خلیفه‌تان هستم و شما رعیّت من هستید، خیال نکنید که من از شما این خواهش را دارم که از من تمجید و تعظیم کنید، از من تملّق بگویید، مرا ستایش کنید، ابداً چنین خواهشی ندارم.

بعد یک قاعدهٔ کلّی را ذکر می‌کند: **فَاِنَّهُ مَنِ اسْتَثْقَلَ الْحَقَّ اَنْ یُقالَ لَهُ اَوِ الْعَدْلَ اَنْ یُعْرَضَ عَلَیْهِ کانَ الْعَمَلُ بِهِما اَثْقَلَ عَلَیْه** یعنی آن آدمی که وقتی حق را به او می‌گویی دشوارش می‌آید و ناراحت می‌شود که چرا حق را گفتی، عمل‌کردن حق برای او سخت‌تر است.

کریستین سن می‌نویسد: انوشیروان عده‌ای را به عنوان مشورت جمع کرده بود

و با آنها دربارهٔ مسأله‌ای مشورت می‌کرد. عقیدهٔ خودش را گفت، همه گفتند هرچه شما بفرمایید همان درست است. یکی از دبیران، بیچاره گول خورد، خیال کرد واقعاً جلسهٔ مشورت است و او هم حق دارد رأیش را بگوید. گفت اگر اجازه بفرمایید من نظرم را بگویم. نظرش را گفت، عیبهای نظر انوشیروان را هم بیان کرد. انوشیروان گفت: ای بی‌ادب! ای جسور! و بلافاصله دستور داد که مجازاتش کنند. قلمدانهایی را که آنجا بود درحضور سایرین آنقدر به سرش کوبیدند تا مُرد.

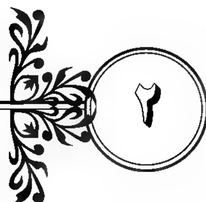
آن‌که حق را سنگین می‌شمرد که به او گفته شود و اگر به او بگویند که به عدالت رفتار کن، بر او سخت است، قطعاً بدانید که عمل به حق و عدالت خیلی برایش سخت‌تر است.

و در آخر خواهش می‌کند: **فَلا تَکُفُّوا عَنْ مَقالَةٍ بِحَقٍّ اَوْمَشْوَرَةٍ بِعَدْلٍ**[۱] ای اصحاب من، یاران من، ایّهاالناس! از شما خواهش می‌کنم که هرگز از سخن حق و انتقاد حق و از اینکه مشورت خودتان را به من بگویید نسبت به من مضایقه نکنید.

این نمونه‌ای کامل از مردی است که از نظر معنوی آزاد است و در مقام حکومت بدین‌گونه به دیگران آزادی اجتماعی می‌دهد.

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام که ما را از پیروان واقعی علی قرار بده.

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبه ۲۰۷، صفحه ۶۸۶.



۲ آزادی معنوی

وَ یَضَعُ عَنْهُمْ اِصْرَهُمْ وَ الْاَغْلالَ الَّتی کانَتْ عَلَیْهِمْ[1].

در هفتهٔ گذشته عرض کردم که مجموع عرایض ما در مبحث آزادی معنوی مشتمل بر سه قسمت است؛ یکی اینکه معنی آزادی چیست، دوم اینکه آزادی بر دو قسم است: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی. مرحلهٔ سوم وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر و مخصوصاً وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی است. امشب می‌خواهم عرایض خودم را اختصاص بدهم به خود آزادی معنوی که اساساً آزادی معنوی یعنی چه و آیا ضرورتی دارد که بشر آزادی معنوی داشته باشد یا نداشته باشد؟ و مخصوصاً من این مسأله را از این جهت بیشتر مورد توجه قرار می‌دهم که امروز توجه به آزادی معنوی بسیار کم شده است و همین خود یکی از علل نابسامانیهای امروز است. بسیاری خیال می‌کنند که این مسائل دیگر منسوخ شده است، درصورتی که برعکس، در عصر امروز نیاز بشر به آزادی معنوی از اعصار

---

۱. اعراف / ۱۵۷.

گذشته اگر بیشتر نباشد کمتر نیست.

آزادی معنوی یعنی چه؟ آزادی همیشه دو طرف می‌خواهد به‌طوری که چیزی از قید چیز دیگر آزاد باشد. در آزادی معنوی، انسان از چه می‌خواهد آزاد باشد؟ جواب این است که آزادی معنوی برخلاف آزادی اجتماعی، آزادی انسانْ خودش از خودش است. آزادی اجتماعی آزادی انسان است از قید و اسارت افراد دیگر، ولی آزادی معنوی نوع خاصی از آزادی است و در واقع آزادی انسان است از قید و اسارت خودش. قهراً این سؤال پیش می‌آید که مگر انسان می‌تواند در قید و اسارت خودش باشد؟ مگر یک چیز می‌تواند خودش، هم برده باشد و هم برده گیر، هم اسیر باشد و هم اسیرکننده، مگر چنین چیزی ممکن است؟ جواب این است: بله ممکن است. در مورد دیگر اگر ممکن نباشد، فی‌المثل اگر در حیوانات بردگی معنوی و متقابلاً آزادی معنوی معنی و امکان ندارد، در انسان، این موجود عجیب، اینکه انسان خود برده و اسیر خود باشد و یا خود آزاد از خود باشد، معنی دارد. چگونه ممکن است؟

انسان، یک موجود مرکّب

این از آن جهت است که انسان در میان موجودات دیگر یک شخصیت مرکّب است و این یک حقیقت است. این مطلب را که انسان یک شخصیت و موجود مرکّب است، ادیان و فلسفه‌ها تأیید کرده‌اند، علما و حتی روانشناسها تأیید کرده‌اند، و مطلبی است غیرقابل تردید.

ابتدا تعبیر قرآنی و تعبیر حدیثی مطلب را عرض می‌کنم. شما در قرآن می‌بینید که دربارهٔ خلقت انسان (اختصاصاً دربارهٔ انسان) چنین می‌فرماید: **فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ روحى فَقَعوا لَهُ ساجِدينَ**[1]. به فرشتگان می‌گوید: وقتی که خلقت این موجود را تکمیل کردم و از روح خود چیزی در او دمیدم، بر او سجده برید. می‌گوید این موجود یک موجود خاکی است، من او را از خاک می‌آفرینم، یک موجود طبیعی و مادی است. ولی همین موجود آفریده شده از آب و خاک، همین موجودی که دارای جسم و جسدی است مانند حیوانهای دیگر، **وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ روحى** از روح

۱. حجر / ۲۹.

خودم چیزی در او می‌دمم. لازم نیست که ما معنای روح خدا را بفهمیم که نفخهٔ الهی و آنچه خدا او را روح خود نامیده است چیست. اجمالاً می‌دانیم که در این موجود خاکی یک چیز دیگری هم غیر خاکی وجود دارد. حدیث معروفی است، پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند فرشتگان را آفرید و در سرشت آنها تنها عقل را نهاد، حیوانات را آفرید و در سرشت آنها تنها شهوت را نهاد، انسان را آفرید و در سرشت او هم عقل را نهاد و هم شهوت را» که مولوی همین را به صورت شعر درآورده است:

گفت پیغمبر که خلّاق مجید　　　خلق عالم را سه گونه آفرید

بعد می‌گوید که یک گروه فرشتگان، یک گروه حیوانات و یک گروه هم انسانها.

حالا ممکن است ما بخواهیم این را با یک زبان ساده‌تری بفهمیم. واقعاً ما خودمان قطع نظر از مطالب و مسائلی که در قرآن مجید و حدیث آمده است، عرفا بالخصوص در این زمینه اظهارنظر کرده‌اند، علمای روانشناسی تأیید کرده‌اند، قطع نظر از همهٔ اینها می‌خواهیم با یک زبان ساده‌ای این مسأله آزادی معنوی را بفهمیم. ما مطلب را از یک مطلبی که هر کسی می‌تواند احساس کند، شروع می‌کنیم.

بردگی روح انسان نسبت به انسانهای دیگر

بدون شک ما در زندگی خودمان احتیاج داریم به خوراک و هر چه بهترْ بهتر، احتیاج داریم به پوشاک و هر چه عالیترْ بهتر، احتیاج داریم به مسکن و هر چه مجلّلترْ بهتر. همین‌طور احتیاج داریم به زن و فرزند، احتیاج داریم به تجملات زیاد زندگی، و به پول و مادیات علاقه‌مند هستیم. اما در یک‌جا ما سر یک دوراهی قرار می‌گیریم، احساس می‌کنیم که اینجا یا باید شرافت و عزّت و سیادت و آقایی خودمان را حفظ کنیم ولی با فقر بسازیم، نان بخوریم ولی نان خشک و خالی، لباس بپوشیم لباس ژنده، خانه داشته باشیم خانهٔ تنگ و کوچک و محقّر، پول نداشته و در مضیقه باشیم؛ و یا از عزّت و آقایی و سیادت خودمان صرف‌نظر کنیم، تن به یک ذلّت بدهیم، تن به خدمت بدهیم، آن‌وقت تمام نعمتهای مادی برای ما فراهم می‌شود. می‌بینیم بسیاری از افراد مردم اساساً حاضر نیستند تن به ذلّت بدهند ولو به قیمت اینکه مادیات زندگی‌شان خیلی زیاد شود. البته بعضیها حاضر می‌شوند؛ تن به این ذلّت می‌دهند ولی درعین‌حال همین آدم در عمق وجدانش احساس یک

سرشکستگی می‌کند.

سعدی در گلستان می‌گوید: دو برادر بودند، یکی توانگر و دیگری درویش. توانگر ـ به قول او ـ در خدمت دیوان بود، خدمتگزار بود، ولی آن درویش یک آدم کارگر بود و به تعبیر سعدی از زور بازوی خودش نان می‌خورد. می‌گوید برادر توانگر یک روز به برادر درویش گفت: برادر! تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این مشقّت برهی؟ تو هم بیا مثل من در خدمت دیوان تا از این رنج و زحمت و مشقّت، از این کارگری، از این هیزم‌شکنی، از این کارهای بسیار سخت رهایی یابی. می‌گوید برادر درویش جواب داد: تو چرا کار نمی‌کنی تا از ذلّتِ خدمت برهی؟ تو به من می‌گویی تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این رنج و مشقّت کار برهی، من به تو می‌گویم تو چرا کار نمی‌کنی، متحمل رنج و مشقّت نمی‌شوی تا از ذلّت خدمت برهی؟ او خدمت را با آن همه مال و ثروت و توانایی که دارد ـ ولی چون خدمت است، چون سلب آزادی است، چون خم‌شدن پیش غیر است ـ ذلّت تشخیص می‌دهد. بعد می‌گوید: خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن، به که کمر زرین بستن و در خدمت دیگری ایستادن:

به دست آهن تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

در این زمینه خودتان ممکن است مطالب زیادی بدانید. من می‌خواهم شما این را از جنبهٔ روان‌شناسی تحلیل کنید. این چه حسی است در بشر که رنج و زحمت و مشقّت و کارکردن و هیزم‌شکنی و فقر و مسکنت و همهٔ اینها را ترجیح می‌دهد بر اینکه دست به سینه پیش کسی مانند خود بایستد؟ اسم این را هم اسارت می‌گذارد، می‌گوید من حاضر نیستم بردهٔ دیگری بشوم؛ درصورتی که این، بردگی مادی نیست یعنی واقعاً نیروی او استخدام نمی‌شود؛ فقط روحش استخدام می‌شود، بدنش که استخدام نمی‌شود. این یک نوع بردگی است؛ راست هم هست، بردگی است اما بردگی‌ای است که تن انسان برده نشده است لکن روح انسان واقعاً برده شده است. رباعی‌ای است منسوب به علی علیه‌السلام، یعنی در آن دیوان معروف است، می‌فرماید:

كُــدَّ كَــدَّ الْـعَبْدِ اِنْ اَحْـبَبْتَ اَنْ تُـصْبِحَ حُـرّا

وَ اقْــطَعِ الْآمــالَ مِــنْ مـالِ بَـنى آدَمَ طُـرّا

لا تَقُلْ ذا مَکْسَبٍ یُزْری فَقَصْدُ النّـاسِ اَزْریٰ

اَنْتَ مَا اسْتَغْنَیْتَ عَنْ غَیْرِکَ اَعْلَی‌النّاسِ قَـدْرا

می‌فرماید: اگر دلت می‌خواهد آزاد زندگی کنی، مثل بـندگان و بـردگان زحـمت بکش، کار کن، رنج بکش و چشم از مال فرزندان آدم (عموماً، هر که می‌خواهـد باشد، ولو حاتم طائی باشد) ببند. یعنی نمی‌گویم چشم طمع از مال مردم پست و دنی ببند؛ حتی چشم طمع ببند از مال مردم سخی با جود و کرم مثل حاتم طائی. بـعد می‌گوید بعضی از افراد وقتی برخی از شغلها به آنها پیشنهاد می‌شود، می‌گویند این شغل دون شأن من است، پست است. مثلاً می‌گویی کارگری کن، بیل بزن، می‌گوید این کار پستی است؛ حمالی کن، می‌گوید پست است. می‌فرماید: هر کاری، هر چه هم که تو آن را پست گمان کنی، پست‌تر از اینکه دست طمعت پیش دیگری دراز باشد نیست. لا تَقُلْ ذا مَکْسَبٍ یُزْری فَقَصْدُ النّاسِ اَزْریٰ چیزی از این پست‌تر نیست که تو به قصد مردم بروی، به این قصد بروی که از مردم چـیزی بگـیری. اَنْتَ مَـا اسْتَغْنَیْتَ عَنْ غَیْرِکَ اَعْلَی النّاسِ قَدْرا تو همین مقدار که از دیگران بی‌نیاز باشی، از همهٔ مردم برتر هستی.

جاحظ[1] (یا یکی دیگر از علمای اهل تسنن که اهل ادب است) می‌گوید: «در میان سخنان علی علیه‌السلام نُه سخن است که در دنیا نظیر ندارد.» از میان آن نه سخن سه سخنش مربوط به بحث ماست. امیرالمؤمنین می‌فرماید:

> اِحْتَجْ اِلیٰ مَنْ شِئْتَ تَکُنْ اَسیرَهُ، اِسْتَغْنِ عَنْ مَنْ شِئْتَ تَکُنْ نَظیرَهُ، اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ شِئْتَ تَکُنْ اَمیرَهُ[2].

یعنی نیازمند هر کسی می‌خواهی باش، اما بدان اگر نیازمند کسی شدی تو بردهٔ او هستی؛ بی‌نیاز باش از هر که دلت می‌خواهد، مثل او هستی؛ نیکی کن به هر که دلت می‌خواهد، تو امیر او هستی. پس نیازمندی به افراد دیگر نوعی رقّیت و بـردگی است، اما چه جور بردگی است؟ بردگی تن است؟ نه، بـردگی روح است، بـردگی

۱. جاحظ خودش فوق‌العاده مرد بلیغی است و انصافاً مرد سخن است و فوق‌العاده برای مقام سـخن علی علیه‌السلام احترام قائل است و حرفهای عجیبی هم می‌زند.

۲. غررالحکم چاپ دانشگاه تهران، ج ۲ / ص ۵۸۴.

معنوی است.

در این زمینه چقدر سخنان خوب گفته‌اند و متأسفانه امروز این بحثها کمتر گفته می‌شود، البته به یک جهاتی که چون مسائل دیگری مطرح است و انسان می‌خواهد دربارهٔ آنها بحث کند، بحثهای اخلاقی کمتر گفته می‌شود و حال آنکه اینها زیاد هم باید گفته شود.

علی علیه السلام می‌فرماید: اَلطَّمَعُ رِقٌّ مُؤَبَّدٌ[۱] طمع، بردگی همیشگی است. یعنی از بردگی بدتر، طمع داشتن است. در این زمینه مطالب و مسائل زیاد است.

بنابراین شما می‌توانید بفهمید که غیر از بردگی تن یک بردگی دیگر هم هست، در عین اینکه تن انسان آزاد است. در آن مثلی که سعدی در مورد دو برادر توانگر و درویش گفت، آن برادر توانگر امکانات مادی‌اش فوق‌العاده بیشتر از آن برادر درویش است. تن او از تن این خیلی آزادتر است. تن این که بیچاره همیشه لگدکوب کارها و زحمتهاست. اما روح این از او آزادتر است. پس اینجا شما اجمالاً می‌توانید بفهمید که نوعی بردگی دیگر هم هست که آن، بردگی تن نیست؛ نوعی آزادی دیگر هم هست که آزادی تن نیست.

بردگی مال و ثروت

از این یک درجه بالاتر بیایید. یک نوع دیگر بردگی و آزادی هست که مربوط به مال و ثروت است. تمام علمای اخلاق، بشر را از اینکه بردهٔ مال و بندهٔ ثروت باشد برحذر داشته‌اند، تحت همین عنوان که ای انسان! بنده و بردهٔ مال دنیا نباش. باز جمله‌ای دارد علی علیه السلام، می‌فرماید: اَلدُّنْیا دارُ مَمَرٍّ لا دارُ مَقَرٍّ دنیا برای بشر گذشتنگاه است نه قرارگاه. بعد می‌فرماید: وَالنّاسُ فیها رَجُلانِ مردم در دنیا دو صنف می‌شوند: رَجُلٌ باعَ نَفْسَهُ فیها فَأَوْبَقَها وَ رَجُلٌ ابْتاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَها[۲] مردم که در این بازار دنیا و گذشتنگاه دنیا می‌آیند دو دسته‌اند. بعضی می‌آیند خودشان را می‌فروشند، برده می‌کنند و می‌روند. بعضی دیگر می‌آیند خودشان را می‌خرند، آزاد می‌کنند و می‌روند.

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۱۷۱، ص ۱۱۷۰.
۲. همان، حکمت ۱۲۸، ص ۱۱۵۰.

بشر باز این را هم احساس می‌کند که نسبت به مال و ثروت دنیا دو حال می‌تواند داشته باشد: می‌تواند بنده و اسیر و در قید مال باشد، و می‌تواند آزاد باشد. گفت:

بند بگسل، باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

بشر می‌گوید من همان‌طور که نباید بنده و بردهٔ امثال خودم باشم (نه تنم بنده و بردهٔ امثال خودم باشد و نه روحم)، نباید روحم بنده و اسیر مال دنیا باشد. در همین‌جاست که انسان به یک نکتهٔ عالیتری برمی‌خورد، می‌گوید اصلاً بندگی مال دنیا یعنی چه؟ مگر مال دنیا قدرت دارد که انسان را بندهٔ خودش بکند؟! مال دنیا یعنی ثروت. ثروت یعنی چه؟ یعنی طلا، نقره، خانه، ملک، زمین و این‌جور چیزها. مگر اینها قدرت دارند که برده گیری کنند؟! من انسانم، زنده‌ام، آن جماد است، مرده است. مگر جماد و مرده قدرت دارد که یک زنده را بردهٔ خودش بکند؟! نه. پس حقیقت مطلب چیست؟

حقیقت مطلب این است که آنجا هم که انسان فکر می‌کند بنده و بردهٔ دنیاست، بندهٔ مال و ثروت است، واقعاً بندهٔ مال و ثروت نیست، بندهٔ خصایص روحی خودش است، بندهٔ حیوانیت خودش است، بندهٔ حرص است، یعنی خودش خودش را برده گرفته است و الاّ پول که نمی‌تواند انسان را بنده کند، زمین که قدرت ندارد انسان را برده کند، گوسفند که قدرت ندارد انسان را برده کند، ماشین که قدرت ندارد، جماد است. اصلاً جماد نمی‌تواند در وجود انسان تصرف کند. وقتی انسان خوب مسأله را می‌شکافد، می‌بیند این خودش است که خودش را برده کرده است. می‌بیند یک قوّه‌ای است در خودش به‌نام حرص، قوّه‌ای است به نام طمع، قوّه‌ای است به نام شهوت، قوّه‌ای است به نام خشم؛ این شهوت است که او را برده کرده است، این خشم است که او را برده کرده است، این حرص است که او را برده کرده است، این طمع است که او را برده کرده است، این هوای نفس است که او را برده کرده است. اَفَرَاَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ[1]. قرآن می‌گوید: آیا دیدی آن کسی را که هوای نفس خودش را خدای خودش قرار داده است، بندهٔ هوای نفس شده است؟

اینجا بشر به حقیقت مطلب پی می‌برد، می‌بیند مال و ثروت دنیا در حد ذات

۱. جاثیه / ۲۳.

خودش مذمّتی ندارد؛ اگر گفته‌اند از مال دنیا بترس که تو را برده نگیرد و بندهٔ خودش نکند، مال و ثروت نمی‌تواند مرا بنده کند، این خود من هستم که خودم را بنده و برده می‌کنم. می‌گوید پس خودم را از قید صفات نفسانی پلید آزاد می‌کنم؛ آن‌وقت می‌بینم که مال دنیا در خدمت من است نه من در خدمت مال دنیا. آن‌وقت مقام وجودی خودش را می‌فهمد، این معنا را می‌فهمد که قرآن می‌گوید: **هُوَالَّذی خَلَقَ لَکُمْ ما فِی‌الْأَرْضِ جَمیعاً**[1] اوست خدایی که آنچه در این زمین است برای شما آفرید. می‌بیند پس مال و ثروت بنده و بردهٔ من است، او در خدمت من است نه من در خدمت او، پس دیگر بخل یعنی چه؟! افزون‌طلبی به خاطر افزون‌طلبی یعنی چه؟!

بله، انسان خودش اسیر خودش می‌شود، خودش برده و بندهٔ خودش می‌شود. انسان دو مقام یا دو درجه دارد: درجهٔ دانی، درجهٔ حیوانی؛ و درجهٔ عالی، درجهٔ انسانی. پیغمبران آمده‌اند که آزادی معنوی بشر را حفظ کنند، یعنی نگذارند شرافت انسان، انسانیت انسان، عقل و وجدان انسان، اسیر شهوت یا خشم یا منفعت‌طلبی انسان بشود. این معنی آزادی معنوی است. هر وقت شما دیدید بر خشم خودتان مسلط هستید نه خشم شما بر شما مسلط است، شما آزادید. هر وقت دیدید شما بر شهوت خودتان مسلط هستید نه شهوت شما بر شما، هر وقت شما دیدید یک درآمد غیرمشروع در مقابل شما قرار گرفت و این نفس شما اشتیاق دارد می‌گوید این درآمد را بگیر، اما ایمان و وجدان و عقل شما حکم می‌کند که این نامشروع است، نگیر و بر این میل نفسانی خودتان غالب شدید، بدانید شما از نظر معنوی واقعاً انسان آزادی هستید. اگر شما دیدید یک زن نامحرم دارد می‌رود و حس شهوت شما، شما را تحریک می‌کند به چشم‌چرانی و تعقیب کردن، ولی یک وجدانی بر وجود شما حاکم است که شما را منع می‌کند و تا فرمان می‌دهد فرمانش را اطاعت می‌کنید، بدانید شما آزادمرد هستید. اما اگر دیدید تا چشم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، گوش یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، دامن یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شکم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شما اسیرید، برده و بنده هستید.

---

۱. بقره / ۲۹.

«من» انسانی و «من» حیوانی

انسان یک موجود مرکّب است. این حقیقت را نباید فراموش کرد که در انسان واقعاً دو «من» حاکم است: یک من انسانی و یک من حیوانی، که من حقیقی انسان آن من انسانی است. و چقدر مولوی این مسأله تضاد درونی انسان را عالی در آن داستان معروف «مجنون و شتر» سروده است! انسان واقعاً مظهر اصل تضاد است. در هیچ موجودی به اندازهٔ انسان، این تضاد و ضدیت درونی و داخلی حکومت نمی‌کند. داستان را این‌جور آورده است که مجنون به قصد اینکه به منزل لیلی برود، شتری را سوار بود و می‌رفت و از قضا آن شتر کرّه‌ای داشت، بچه‌ای داشت شیرخوار. مجنون برای اینکه بتواند این حیوان را تند براند و در بین راه معطل کرّهٔ او نشود، کرّه را در خانه حبس کرد و در را بست. خود شتر را تنها سوار شد و رفت. عشق لیلی، مجنون را پر کرده بود. جز دربارهٔ لیلی نمی‌اندیشید. اما از طرف دیگر، شتر هم حواسش شش‌دانگ دنبال کرّه‌اش بود و جز دربارهٔ کرّهٔ خودش نمی‌اندیشید. کرّه در این منزل است و لیلی در آن منزل، این در مبدأ است و آن در مقصد. مجنون تا وقتی که به راندن مرکب توجه داشت، می‌رفت. در این بینها حواسش متوجه معشوق می‌شد، مهار شتر از دستش رها می‌گردید. شتر وقتی می‌دید مهارش شل شده، آرام برمی‌گشت به طرف منزل. یک وقت مجنون متوجه حال خودش می‌شد، می‌دید دو مرتبه به همان منزل اول رسیده. شتر را برمی‌گرداند، باز شروع می‌کرد به رفتن. مدتی می‌رفت. دوباره تا از خود بی‌خود می‌شد، حیوان برمی‌گشت. چند بار این عمل تکرار شد:

همچو مجنون در تنازع با شتر | گه شتر چربید و گه مجنون حُر
میل مجنون پس سوی لیلی روان | میل ناقه از پی طفلش دوان

تا آنجا که می‌گوید مجنون خودش را به زمین انداخت:

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد بس همره نالایقیم

بعد گریز خودش را می‌زند، می‌گوید:

جان گشاده سوی بالا بالها | تن زده اندر زمین چنگالها

در انسان دو تمایل وجود دارد: یکی تمایل روح انسان و دیگر تمایل تن انسان.

میل جان اندر ترقّی و شرف | میل تن در کسب اسباب و علف

اگر می‌خواهی جان و روحت آزاد باشد نمی‌توانی شکم‌پرست باشی؛

نمی‌توانی زن‌پرست باشی و روحت آزاد باشد، پول‌پرست باشی و روحت آزاد باشد و درواقع نمی‌توانی شهوت‌پرست باشی، خشم‌پرست باشی. پس اگر می‌خواهی واقعاً آزاد باشی، روحت را باید آزاد کنی.

چقدر در همین زمینه ما بیانات عجیبی داریم! حدیثی دیدم در شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید که روزی رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم به میان اصحاب صفّه[1] رفتند. یکی از آنها گفت: یا رسول‌َالله! من در نَفْس خودم این حالت را احساس می‌کنم که اصلاً تمام دنیا و مافیها درنظر من بی‌قیمت است. الآن در نظر من طلا و سنگ یکی است، یعنی هیچ‌کدام از اینها نمی‌تواند مرا به سوی خودش بکشد. نمی‌خواهد بگوید که استفادهٔ من از طلا و از سنگ یک‌جور است؛ بلکه قدرت طلا و قدرت سنگ در اینکه من را به سوی خودش بکشاند یکی است. رسول اکرم نگاهی به او کرد و فرمود: «اِذاً اَنْتَ صِرْتَ حُرّاً حالا من می‌توانم به تو بگویم که مرد آزادی هستی.» پس واقعاً آزادی معنوی خودش یک حقیقتی است.

قضاوت انسان دربارهٔ خود

حالا یک سلسله دلایل دیگری، باز دلایل وجدانی ذکر کنیم راجع به اینکه واقعاً شخصیت انسان یک شخصیت مرکّب است و واقعاً انسان از نظر معنوی می‌تواند آزاد باشد و می‌تواند برده باشد. خداوند تبارک و تعالی این قدرت و توانایی را به بشر داده است که خودش می‌تواند قاضی خودش باشد. در اجتماع همیشه قاضی غیر از مدّعی و مدّعیٰ‌علیه است. یک نفر مدّعی می‌شود، یک نفر دیگر مدّعیٰ‌علیه. هر دو نفرشان پیش قاضی می‌روند و قاضی باید به عدالت میان مدّعی و مدّعیٰ‌علیه حکم کند. البته مدّعی یک نفر است، مدّعیٰ‌علیه یک نفر دیگر و قاضی یک نفر سوم. هیچ فکر کرده‌اید که چطور است که انسان می‌تواند خودش مدّعی خودش باشد و

---

۱. اصحاب صفّه عده‌ای از فقرای اصحاب پیغمبر بودند که از اهل مدینه نبودند، از مهاجرین بودند و ثروتی نداشتند، زن و زندگی نداشتند. پیغمبر اکرم برای اینها اول در داخل مسجد مدینه یک جایی قرار داد ولی بعد دستور الهی رسید که مسجد جای خوابیدن و این چیزها نیست. پیغمبر اکرم محل آنها را در یک سکویی پهلوی مسجد قرار داد که الآن هم کسانی که به مدینهٔ طیبه مشرف شده‌اند می‌دانند که در شمال خانهٔ حضرت زهرا علیهاالسلام سکویی هست که الآن خواجه‌ها می‌نشینند. این همان محل اصحاب صفّه است. در میان اصحاب صفّه بسیاری از اکابر و بزرگان بوده‌اند.

قهراً خودش هم مدّعٰی‌علیه خودش باشد و هم خودش قاضی خودش باشد، یعنی خودش حکم صادر کند؟

انصاف یعنی چه؟ می‌گویند فلان کس آدم با انصافی است، یعنی چه؟ اصلاً آدم با انصاف یعنی آدمی که در مسائل مربوط به خود می‌تواند بی‌طرفانه دربارهٔ خودش قضاوت کند و احیاناً در جایی که خودش مقصر است، حکم علیه خودش صادر کند. این چگونه است؟ این جز اینکه شخصیت واقعی انسانْ مرکّب باشد، چیز دیگری نیست. چقدر انصافها در دنیا سراغ دارید که می‌بینید یک نفر در مورد خودش انصاف می‌دهد، دیگری را بر خودش ترجیح می‌دهد، اقرار می‌کند که حق با دیگری است، فضیلت با دیگری است.

مرحوم سیّد حسین کوه‌کمری از بزرگان اکابر علما و از مراجع تقلید زمان خودشان بودند. آذربایجانی هستند. ایشان عموی مرحوم آیةالله حجّت کوه‌کمری ـ که در زمان ما و استاد ما بودند و ما در خدمت ایشان درس خوانده‌ایم ـ بودند که ایشان هم مرد بزرگواری بودند. جریان عجیبی از زندگی این مرد بزرگ نقل می‌کنند که ایشان در نجف در زمان صاحب جواهر و بعد از صاحب جواهر حوزهٔ درسی داشتند. شیخ انصاری (اعلی‌الله مقامه) در آن وقت هنوز شهرتی نداشت، مخصوصاً که ایشان در نجف هم زیاد اقامت نکرده بود؛ مدت کمی در نجف بود، بعد به سیاحت آمد، به این معنا که شهرهای ایران را می‌گشت، هرجا عالم مبرّزی می‌دید، مدتی می‌ماند و از خدمت او استفاده می‌کرد. مدتی در مشهد ماند، مدت بیشتری در اصفهان و مدت زیادتری در کاشان که مرحوم نراقی در آنجا بود. سه سال ایشان در کاشان بود. بعد که برگشته بود براستی مرد مبرّزی بود. و می‌گویند مرحوم شیخ انصاری هیکل کوچکی داشته و چشمهای ایشان هم مقداری بهم‌خوردگی داشته است (تراخمی بود مثل بسیاری از مردم خوزستان، چون ایشان خوزستانی بودند). همچنین خیلی مرد زاهدپیشه‌ای بود و لباسهای ژنده و مندرسی می‌پوشید، مثلاً عمامهٔ کهنه بر سر می‌گذاشت و از این قبیل. دو سه تا شاگرد هم بیشتر نداشت. در مسجدی تدریس می‌کرد و از قضا مرحوم آقا سیّد حسین هم در همان مسجد تدریس می‌کرد، ولی درسهایشان این‌جور بود که اول شیخ می‌آمد تدریس می‌کرد، آن‌که تمام می‌شد، آقا سیّد حسین می‌آمد تدریس می‌کرد. یک روز مرحوم آقا سیّد حسین وارد مسجد می‌شود. از بازدیدی برمی‌گشت؛ دید دیگر فرصت نیست که به

خانه برود و دومرتبه برگردد. هنوز حدود یک ساعت به درس مانده بـود، گـفت می‌رویم در مسجد می‌نشینیم تا موقع درس بشود و شاگردان بیایند. رفت، دید یک شیخ به اصطلاح ما جلنبری هم آن گوشه نشسته، برای دو سه نفر تدریس می‌کند. او هم همان کنار نشست ولی صدایش را می‌شنید. حرفهایش را گوش کرد، دید خیلی پخته دارد تدریس می‌کند و رسماً استفاده می‌کند. حالا آقا سیّد حسین یک عالم متبحّر معروف قریب‌المرجعیة و او یک مرد مجهولی که آقا سید حسین تا امروز وی را اساساً نمی‌شناخته است. فردای آن روز گفت حالا امروز هم کمی زودتر بـروم ببینم چگونه است، آیا واقعاً همین‌طور است؟ فردا عمداً یک ساعت زودتر رفت. باز یک کناری نشست، گوش کرد، دید تشخیص همان است که دیروز بود؛ راستی این مرد، مرد ملّای فاضلی است و از خودش فاضلتر. گفت یک روز دیگـر هـم امتحان می‌کنیم. یک روز دیگر هم همین کار را کرد. برایش صددرصد ثابت شد که این مرد نامعروف مجهول از خودش عالمتر است و خودش از او می‌تواند استفاده کند. بعد رفت در جای خود نشست. شاگردانش که آمدند (هنوز آن درس تمام نشده بود) گفت: شاگردان! من امروز حرف تازه‌ای برای شما دارم. آن شیخی که می‌بینید آن گوشه نشسته، از من خیلی عالمتر و فاضلتر است. من امتحان کردم، خود من هم از او استفاده می‌کنم. اگر راستش را بخواهید، من و شما همه با همدیگر باید برویم پای درس او. خودش از جا بلند شد و تمام شاگردان هم یکجا رفتند به درس او.

این انصاف چیست در بشر؟ صددرصد قیام عـلیه مـنافع خـود است. از آن ساعت آقا سیّد حسین جزء شاگردان شیخ انصاری شد، یعنی یک مـرجـعیت را این‌جور از خودش سلب کرد و عملاً به دیگری تفویض نمود[۱]. آیا نفْس این آدم احساس نمی‌کرد آقایی چیست؟ مدرّس بودن چیست؟ احترام چیست؟ مسلّم او هم مثل ما از احترام خوشش می‌آمد، او هم مثل ما از سیادت و آقـایی خـوشش می‌آمد، او هم مثل ما از ریاست و مرجعیت خوشش می‌آمد، نه ایـنکه خـوشش نمی‌آمد. اما این مرد یک روح عالی متعالی آزادی داشت که توانست دربارهٔ خودش و آن شخص قضاوت کند و علیه خودش حکم صادر کند. این است معنی این که انسان شخصیت مرکّبی دارد.

۱. می‌دانید مرجعیت اگر انسان از جنبهٔ دنیایی حساب کند بسیار مقام عالی‌ای است.

ملامت وجدان

انسان گناه مرتکب می‌شود، بعد خودش را ملامت می‌کند. این ملامت وجدان یعنی چه؟ این عذاب وجدان که همه شنیده‌اید یعنی چه؟ دولتهای استعماری افرادی را طوری تربیت می‌کنند که وجدان در اینها بمیرد. در عین حال موقعش که می‌شود، وجدانی که خیال می‌کنند مرده است، باز یک چراغ کوچکی در آن روشن و زنده است. خلبان هیروشیما را اصلاً برای یک چنان جنایتی تربیت کرده بودند ولی وقتی که رفت بمب خودش را انداخت و بعد هم نگاه کرد به شهری که در آتش می‌سوخت و دید مردم بی‌گناه، پیرمرد، پیرزن، بچهٔ کوچک، افرادی که اساساً در میدان جنگ وارد نشده‌اند دارند چه جور در میان آتش دست و پا می‌زنند، از همان ساعت حالش بهم خورد. بعد در آمریکا آمدند از او استقبال و تجلیل و او را تشویق کردند، اما جلوی عذاب وجدان او را نتوانستند بگیرند. کم‌کم همان آدم به خاطر عذاب وجدان دیوانه شد، بردندش دارالمجانین.

قرآن هم می‌گوید: **لا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوّامَة**[1]. خدا در انسان نفس لوّامه آفریده؛ انسان خودش واعظ خودش می‌شود. امیرالمؤمنین می‌فرماید: **مَنْ لَمْ یَجْعَلِ اللهُ لَهُ واعِظاً مِنْ نَفْسِهِ لَمْ یَنْفَعْهُ مَوْعِظَةُ غَیْرِهِ** هر کسی که خداوند در درونش برای او واعظی از خودش برای خودش قرار ندهد، موعظهٔ دیگران در او اثر نمی‌کند. یعنی شما اگر خیال می‌کنی که [بدون آنکه واعظی در درون داشته باشی] پای موعظهٔ دیگران بنشینی و بهره ببری، اشتباه می‌کنی. اول باید در درون خودت واعظی ایجاد کنی، وجدان خودت را زنده کنی، آن‌وقت از موعظهٔ واعظ بیرونی هم استفاده می‌کنی. انسان خودش خودش را موعظه می‌کند، خودش خودش را ملامت می‌کند، خودش علیه خودش حکم صادر می‌کند و قضاوت می‌کند. انسان خودش را محاسبه می‌کند. جزء دستورهای عجیب مسلّم دینی ما محاسبةالنفس است، می‌گوید از خودتان حساب بکشید: **حاسِبوا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحاسَبوا** (متأسفانه این حرفها فراموش شده) از خودتان حساب بکشید، و انسان می‌تواند از خودش حساب بکشد و باید از خودش حساب بکشد. **وَ زِنوا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ توزَنوا**[2] خودتان را وزن

---

۱. قیامة / ۲.

۲. وسائل‌الشیعه، ج ۱۱ / ص ۳۸، حدیث ۹.

کنید، بسنجید قبل از آنکه شما و اعمال شما را در قیامت بسنجند، وزن کنند. انسان، خودش خودش را وزن می‌کند، می‌سنجد، خودش از خودش حساب می‌کشد. انسان خودش را مجازات می‌کند.

همهٔ اینها دلیل بر این است که انسان شخصیت مرکّبی دارد. این شخصیت مرکّب، قسمت عالی دارد که قسمت انسانی اوست و قسمت دانی دارد که قسمت حیوانی اوست. آزادی معنوی یعنی قسمت عالی و انسانی انسان از قسمت حیوانی و شهوانی او آزاد باشد.

مجازات انسان خودش را

گفتیم انسان خودش را مجازات می‌کند؛ تعبیری از امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام یادم افتاد: مردی می‌آید خدمت امیرالمؤمنین و صیغهٔ استغفار را جاری می‌کند. او مثل بسیاری از ما خیال می‌کرد که توبه کردن یعنی گفتن اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْهِ. امیرالمؤمنین با یک شدتی به او فرمود: ثَکِلَتْکَ اُمُّکَ اَتَدْری مَا الْاِسْتِغْفارُ؟ اَلْاِسْتِغْفارُ دَرَجَةُ الْعِلِّیّینَ[1] یعنی خدا مرگت بدهد، مادرت به عزایت بنشیند! اصلاً تو می‌دانی استغفار یعنی چه که می‌گویی: اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْهِ؟ حقیقت استغفار را می‌دانی چیست؟ استغفار درجهٔ مردمان بلندمرتبه است. اصلاً خود توبه، محکوم‌کردنِ خود است. بعد حضرت فرمود: استغفار شش اصل دارد؛ دو رکن دارد، دو شرط قبول و دو شرط کمال.

فرمود: اولین اصل استغفار این است که انسان واقعاً از گذشتهٔ تیره و سیاه خودش پشیمان باشد. دوم، تصمیم بگیرد که در آینده آن گناه گذشته را مرتکب نشود. سوم اینکه اگر حقوق مردم را برعهده و ذمّه دارد ادا کند. چهارم اینکه اگر فرایض الهی را ترک کرده است جبران کند، قضا کند. تا اینجا محل شاهد من نیست. محل شاهد من در آن دوتای آخر است. فرمود: پنجم اینکه اگر می‌خواهی توبهٔ تو، توبهٔ اصیلی باشد، توبهٔ اساسی و واقعی باشد، باید به سراغ این گوشتهایی که از معصیت و در معصیت روییده است بروی؛ آنچنان با غصه‌ها و اندوه‌ها و توبه‌ها آنها را آب کنی که پوست بدنت به استخوان بدنت بچسبد. ششم، این تنی که عادت کرده

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۴۰۹.

است معصیت کند و لذتی جز لذت معصیت نچشیده است، مدتی باید رنج طاعت را به آن بچشانی.

آیا بشرهایی هم بوده‌اند که این‌جور توبه کنند؟ بله. امروز است که دیگر توبه‌کردن منسوخ شده و ما یادمان رفته که توبه‌ای هم باید بکنیم!

مرحوم آخوند ملّا حسینقلی همدانی از علمای بزرگ اخلاق و سیر و سلوک در اعصار اخیر بوده است؛ شاگرد مرحوم میرزای شیرازی (اعلی‌الله مقامه) و شیخ انصاری بوده و خود میرزای بزرگ برای ایشان احترام زیادی قائل بوده است. یکی از اکابر علما و بزرگانِ شاگردان ایشان نوشته است مردی آمد خدمت مرحوم آخوند و ایشان او را توبه داد. بعد از چند روز که این آدمِ توبه‌کرده آمد، اصلاً نمی‌توانستیم او را بشناسیم.به این سرعت، این آدم تمام گوشتهای بدنش آب شده بود. من این را از جنبهٔ روانشناسی دارم عرض می‌کنم، من می‌گویم این چیست در بشر؟ آخوند ملّا حسینقلی همدانی نه شلّاق داشت، نه سرنیزه، نه توپی نه تشری، فقط یک نیروی ارشاد داشت، یک نیروی معنویت داشت، با وجدان و دل این آدم سر و کار داشت. این چه وجدان نهفته‌ای در آن آدم بود که او را زنده کرد و آنچنان علیه خودش و علیه شهوات بدنی‌اش و علیه این گوشتهایی که از معصیت روییده بود برانگیخت که بعد از چند روز که او را دیدند گفتند ما او را نمی‌شناختیم، اینچنین لاغر شده بود.

آزادی معنوی، بزرگترین برنامهٔ انبیاء

بزرگترین برنامهٔ انبیاء آزادی معنوی است. اصلاً تزکیهٔ نفس یعنی آزادی معنوی: قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّٰیها. وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّٰیها[1]. و بزرگترین خسران عصر ما این است که همواره می‌گویند آزادی، اما جز از آزادی اجتماعی سخن نمی‌گویند؛ از آزادی معنوی، دیگر حرفی نمی‌زنند و به همین دلیل به آزادی اجتماعی هم نمی‌رسند. در عصر ما یک جنایت بزرگ که به صورت فلسفه و سیستمهای فلسفی مطرح شده است این است که اساساً دربارهٔ انسان، شخصیت انسانی و شرافت معنوی انسان هیچ بحث نمی‌کنند؛ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی فراموش شده است، می‌گویند اصلاً چنین چیزی وجود ندارد، انسان یک موجود دوطبقه‌ای نیست که طبقهٔ عالی و طبقهٔ دانی

---

۱. شمس / ۹ و ۱۰.

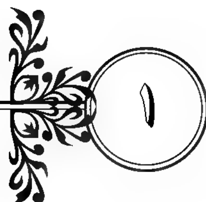
داشته باشد، اصلاً انسان با یک حیوان هیچ فرق نمی‌کند، یک حیوان است؛ زندگی تنازع بقاست و جز تنازع بقا چیز دیگری نیست، یعنی زندگی جز تلاش کردن هر فرد برای خود و جنگیدن برای منافع خود چیز دیگری نیست! می‌دانید این جمله چقدر به بشریت ضربه وارد کرده است؟! می‌گویند زندگی جز جنگ و میدان جنگ چیز دیگری نیست. بلکه جمله‌ای می‌گویند که بعضی هم خیال می‌کنند که خیلی حرف درستی است؛ می‌گویند: «حق گرفتنی است نه دادنی.» حق، هم گرفتنی است و هم دادنی. اصلاً این جمله که حق را فقط باید گرفت و کسی به تو نمی‌دهد، ضمناً تشویق به این است که تو حق را باید بگیری نه اینکه حق را باید بدهی؛ صاحب حق باید بیاید، اگر توانست، به زور از تو بگیرد، اگر نتوانست که نتوانست. اما پیغمبران نیامدند این حرف را بزنند. پیغمبران گفتند حق، هم گرفتنی است و هم دادنی؛ یعنی مظلوم و پایمال شده را توصیه کردند به اینکه برو حق را بگیر، و از آن طرف ظالم را وادار کردند علیه خودش قیام کند که حق را بدهد، و در این کار خودشان هم کامیاب و موفق شدند. دعا می‌کنم:

خدایا از تو می‌خواهیم به حق آن آزاد مردان واقعی که آزادی معنوی را در درجهٔ اول داشتند، به ما توفیق عنایت کنی که از نفس امّارهٔ خودمان آزاد شویم.

خدایا به ما آزادی معنوی عنایت کن، آزادی اجتماعی عنایت کن، خیر دنیا و آخرت به همهٔ ما کرامت بفرما.

خدایا ما را به حقایق اسلام آشنا بفرما، حاجات مشروعهٔ همهٔ ما را برآور.

خدایا اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.



فصل دوم: عبادت و دعا

این فصل شامل چهار سخنرانی است که در آبان ۱۳۴۹ مطابق رمضان ۱۳۹۰ قمری در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اسْتَعینوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلوٰةِ[1].

همان‌طوری که شنیدید بنا نبود که امشب من در اینجا سخنرانی کنم و سخنرانی من از شب آینده شروع می‌شد. موضوع بحثی که برای پنج شب آینده اعلام شده بود مسألهٔ «عبادت و دعا» است به مناسبت این ماه که ماه مبارک رمضان است و ماه عبادت و دعاست و بالخصوص به مناسبت این ایّام و لیالی که ایام و لیالی قدر است و شبها شبهای احیاء است یعنی شبهایی است که سنت است ما این شبها را زنده نگه بداریم. کلمهٔ «احیاء» یعنی زنده‌کردن، و احیاء این شبها یعنی این شبها را زنده نگهداری کردن و شب‌زنده‌داری کردن. به این مناسبت بنا بر این بود که دربارهٔ عبادت و دعا صحبت کنم. مقدّر چنین بود که این بحث از امشب شروع بشود.

۱. بقره / ۱۵۳.

کلمهٔ «احیاء»

من بحث خودم را از همین کلمهٔ «احیاء» شروع می‌کنم که عرض کردم احیاء یعنی زنده‌کردن، نقطهٔ مقابل «اماته» که به معنی میراندن است. این کلمه چنین می‌رساند که شب ـ که قسمتی از وقت انسان است ـ دو حالت دارد: ممکن است شبِ کسی زنده باشد و ممکن است شبِ او مرده باشد. شبِ زنده آن شبی است که انسان تمام یا لااقل پاسی از آن شب را با یاد خدا و با مناجات و راز و نیاز با ذات پروردگار به‌سر ببرد، و شب مُرده آن شبی است که انسان تمام آن شب را با غفلت و فراموشی ذات مقدس پروردگار بسر ببرد. ممکن است کسی خیال کند که این تعبیر یک تعبیر مجازی است، یک نوع تعارف است: شب که زنده و مرده ندارد، شب بالاخره شب است، زمان است. مقداری از زمان که این نیمکرهٔ زمین که ما در روی آن زندگی می‌کنیم مواجه با خورشید نیست و نور خورشید به آن نمی‌تابد، «شب» گفته می‌شود، شب به هر حال شب است؛ شب نه زندگی دارد و نه مردگی.

این سخن راست است ولی آن کسی که می‌گوید احیاء، شب را زنده نگه‌داشتن، مقصودش این نیست که این قطعه زمان را شما زنده نگه دارید؛ مقصود زنده نگه‌داشتن خود شماست در این قطعه از زمان.

به عبارت دقیق‌تر، برخلاف آنچه که ابتدائاً تصور می‌شود، ما خیال می‌کنیم زمان یک چیز است که همهٔ ما در داخل آن قرار گرفته‌ایم؛ درصورتی که این‌جور نیست. آن زمانی که فکر می‌کنیم همه در داخل آن قرار گرفته‌ایم آن زمانِ ما نیست. زمانی‌که ما روی آن حساب می‌کنیم، ساعات و دقایق و هفته‌ها و ماهها و سالها را حساب می‌کنیم، آن، زمان ما نیست، زمان این زمین است. زمان ما یک حقیقتی است متحد با وجود خود ما، جزء وجود ماست. زمانِ ما، زمان وجود ما از خود ما منفک و جدا نیست؛ چیزی که هست ما این زمان را که مقدار و اندازه دارد با زمان زمین حساب می‌کنیم، با آن تطبیق می‌کنیم، بعد خیال می‌کنیم زمان یک چیز است و همهٔ ما در آن قرار گرفته‌ایم. نه، زمان من یک چیز است، زمان شما یک چیز دیگر است یعنی مخصوص خودتان است؛ همین‌طور که قد شما که مثلاً صد و شصت سانتیمتر است، این کمّیت و مقدار مال شماست و قد من که صد و هشتاد سانتیمتر است، کمّیت و مقداری است مخصوص من. شما یک قد و یک اندازه دارید، من هم یک قد و یک اندازهٔ مخصوص به خود. (حالا اینها برابر با یکدیگر باشند یا نباشند

مطلب جداگانه‌ای است.) شما چون وجودتان یک وجود متحرک و سیال و متغیّر است، یک زمان در درون خودتان دارید، من هم یک زمان در درون خودم دارم، آن گل هم یک زمان در درون خودش دارد، آن درخت هم یک زمان در درون خودش دارد، این سنگ هم یک زمان در درون خودش دارد؛ و زمانی کـه در درون هـر چیزی هست عین وجود آن چیز است.

حال که این مطلب را دانستیم معنی احیاء شب قدر را می‌دانیم. زمان را زنده نگه‌داریم یعنی زمان خودمان را زنده نگه داریم، هر کدامِمان آن زمانی را کـه در درون ماست زنده نگه داریم. آن زمانی که در درون ماست چیست؟ آن همان خود ما هستیم، از حقیقتِ ما جدا نیست. پس زمانِ خودمان را، شب خودمان را زنـده نگه‌داریم یعنی خودمان یک شب واقعاً زنده باشیم، واقعاً زنده زندگی کنیم نه اینکه مرده زندگی کنیم. در اخبار و احادیث وارد شده است که در روز قیامت، گذشتهٔ انسان و زمان گذشتهٔ انسان را به انسان ارائه می‌دهند و انسانها مختلف مـی‌بینند؛ وقتی نگاه می‌کنند یک موجودی را می‌بینند که قطعاتی از آن سیاه و تیره است و قطعاتی از آن سفید و درخشان، به اختلاف. یک نفر می‌بیند بیشترِ این قطعات تیره است، دیگری می‌بیند بیشتر این قطعات سفید و برّاق است. یکی مـمکن است در تمام اینها چند نقطهٔ سیاه ببیند، همه را سفید ببیند، و دیگری برعکس چند نـقطهٔ سفید ببیند و همه را سیاه ببیند. تعجب می‌کند: این چیست که به او ارائه داده‌اند؟! می‌گویند این زمانِ توست، این عمر توست. آن ساعاتی که این زمان را، این عمر را روشن و نورانی نگه داشته‌ای، آن ساعاتی که پروازی داشته‌ای، شوری داشته‌ای، عشقی داشته‌ای، دلت به یاد خدایت زنده بوده است، آن ساعات همان سـاعات درخشان نورانی است. آن ساعاتی که در آن ساعات خدمتی کرده‌ای، کار مفیدی انجام داده‌ای، ساعات نورانی توست. و اما آن ساعاتی که در آن سـاعات غـافل بوده‌ای، غرق در شهوات بوده‌ای، برخلاف رضای خدا قدم برداشته‌ای، آنها دوران تیرگی و تاریکی عمر توست. این زمانِ توست، این عمر توست.

روح عبادت، یاد خدا

روح عبادت یاد پروردگار است. روح عبادت این است که انسان وقتی که عبادت می‌کند، نمازی می‌خواند، دعایی می‌کند و هر عملی که انجام می‌دهد، دلش به یاد

خدای خودش زنده باشد: وَ اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرى[1]. قرآن می‌گوید نماز را بپا بدار، برای چه؟ برای اینکه به یاد من باشی. و در جای دیگر قرآن کریم می‌فرماید: اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهىٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْكَرِ وَ لَذِكْرُ اللهِ اَكْبَرُ[2]. در این آیه خاصیت نماز ذکر می‌شود، البته نماز حقیقی، نماز واقعی، نمازی که با شرایط و آداب صحیح صورت گرفته باشد. می‌فرماید اگر واقعاً انسان نمازخوان باشد و نمازِ درست بخواند خود نماز جلو انسان را از کار زشت و منکرات می‌گیرد. محال است که انسان نماز درست و مقبول بخواند و دروغگو باشد. محال است که انسان نماز صحیح و درست بخواند و دلش به طرف غیبت‌کردن برود. محال است که انسان نمازخوان درست و صحیح باشد و شرافتش به او اجازه بدهد که دنبال شراب برود، دنبال فحشاء برود، دنبال هر کار زشت دیگری برود. این، خاصیت نماز است که انسان را به سوی عالم نورانیت می‌کشاند.

روایتی است از امام صادق علیه السلام که در کتاب معروف **مصباح الشریعه** نقل شده است. ما کتابی داریم به نام «مصباح‌الشریعه» که بسیاری از علمای بزرگ این کتاب را معتبر می‌دانند گو اینکه بعضی از علما مثل مرحوم مجلسی چندان معتبر نمی‌دانند به اعتبار اینکه مضامین آن یک سلسله مضامین عرفانی است. ولی کتاب معروفی است. مثل حاجی نوری، سید بن طاووس و دیگران از این کتاب نقل می‌کنند. در این کتاب احادیث زیادی هست. مردی است به نام فضیل‌بن عیاض، معاصر با امام صادق علیه السلام . او ازمعاریف است. یکی از مردانی است که دورانی از عمر خودش را به گناه و فسق و فجور و دزدی و سرقت و این حرفها بسر برده است، بعد یک انقلاب روحی عجیبی پیدا می‌کند و تتمهٔ عمر خودش یعنی نیمی از آن را در تقوا و زهد و عبادت و در معرفت و حقیقت‌خواهی بسر می‌برد. داستان معروفی دارد. او یک دزد معروفی بود سر گردنه‌گیر و خودش داستان خود را این‌طور نقل می‌کند، می‌گوید شبی خانه‌ای را در نظر گرفته بودم که آن شب آن خانه را بزنم. دیوار بلندی داشت. از نیمهٔ شب گذشته بود. از دیوار بالا رفتم. به آن بالای دیوار که رسیدم و می‌خواستم پایین بیایم، در یکی از خانه‌های همسایه (یا در بالاخانه) مرد عابد و

۱. طه / ۱۴.
۲. عنکبوت / ۴۵.

زاهد و باتقوایی، از آن مردمی که شبهای خودشان را زنده نگه مـی‌دارنـد، اتـفاقاً مشغول خواندن قرآن بود، با یک آهنگ خوش و لحن بسیار زیبایی [۱].

از قضا تا فضیل به بالای دیوار رسید، مرد قاری قرآن و عابد به این آیه رسیده بود: **اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذینَ اٰمَنوا اَنْ تَخْشَعَ قُلوبُهُمْ لِذِکْرِ اللهِ وَ ما نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ** [۲]. عرب بود، معنا را می‌دانست: آیا نرسیده است آن وقتی که دل مردم باایمان، دل مردمی که ادعـای ایمان می‌کنند نرم بشود برای پذیرش یاد خدا؟ قساوت قـلب تـا کـی؟ غـفلت و بی‌خبری تا کی؟ خوابیدن تا کی؟ حرام‌خواری تا کی؟ دروغگویی و غیبت‌کردن تا کی؟ شرابخواری و قماربازی تا کی؟ معصیت تا کی؟ این صدای خداست، مخاطبش هم ما مردم هستیم، خدا دارد به ما می‌گوید: ای بندهٔ من، ای مسلمان! آن وقتی که این دل تو می‌خواهد برای یاد خدا نرم و خاضع و خاشع بشود کی می‌خواهد برسد؟ این مرد عابد این آیه را آنچنان خواند که فضیل که بالای دیوار بود برایش چنین تجسم پیدا کرد: این خداست که این بـنده‌اش فـضیل را مـخاطب سـاخته است، می‌گوید: فضیل! دزدی و غارتگری و چپاول تا کی؟ تا آیه را شنید، تکانی خورد. یک‌وقت گفت خدایا همین الآن وقتش است؛ و همان جا از دیـوار پـایین آمـد، توبه‌ای کرد توبهٔ نصوح، توبه‌ای که این مرد را در ردیف عُبّاد درجهٔ اول قرار داد. کارش به جایی رسید که تمام مردم در مقابل او خاضع بودند.

او مردی نبود که به دربار هارون‌الرشید برود. هارون‌الرشید خیلی آرزو داشت فضیل‌بن عیاض را ببیند ولی گفتند فضیل هرگز به دربار هارونی نمی‌آید. هـارون گفت فضیل اگر نمی‌آید ما می‌رویم. یک وقت رفت به سراغ فضیل. هارون است،

---

۱. می‌دانید که قرآن را با تجوید خواندن (تجوید یعنی نیکوکردن) یعنی با صحیح ادا کردن حروف و با آهنگ خوش، آهنگی که نه از الحان اهل فسق باشد، با آهنگی متناسب با قرآن خـوانـدن، جـزء سنتهای قرآنی است و ائمهٔ اطهار ما خودشان در این راه پیش‌قدم بودند. ما در روایات داریم امام باقر و امام سجاد با آواز بسیار خوش قرآن می‌خواندند. وقتی که صدای خوانـدنِ قـرآنشـان از درون منزلشان بلند می‌شد عابرین که از کوچهٔ پشت آن خانه می‌گذشتند و صدای امام را می‌شنیدند سر جای خودشان میخکوب می‌شدند. (در آن زمانها آب جاری در مدینه نبوده است و فقط از یکی دو جا آب برمی‌داشته‌اند. سقاها با مشک برای منازل آب می‌بردند.) احیاناً اتفاق می‌افتاد که سـقّاها درحالی‌که به زحمت مشک آب را می‌کشیدند وقتی که به آنـجا مـی‌رسیدند بـا ایـن بـار سـنگین می‌ایستادند تا این صدای خواندن قرآن را بشنوند. این مرد عابد زاهد طبق این سنت قرآنی در آن دل شب بیدار بود، زمزمهٔ قرآن می‌کرد، آیات قرآن را با یک آهنگ خوشی در اتاق خودش می‌خواند.

۲. حدید / ۱۶.

خلیفهٔ مقتدری است که در دنیا کم پادشاهی آمده است که سِعهٔ مُلکش به اندازهٔ او باشد. یکی از مقتدرترین سلاطین دنیاست. مردی است فاسق و فاجر. مردی است که شبها را تا صبح به شرابخواری و به زدن و رقصیدن و این حرفها بسر برده است. آمد در حضور فضیل، همین فضیل با چند جمله صحبت کردن [او را منقلب کرد.] تمام کسانی که آنجا حاضر بودند گفتند دیدیم هارون در حضور فضیل کوچک و کوچک شد و اشکهای او مثل باران جاری شد. نصیحت و موعظه‌اش می‌کرد، گناهانش را یک‌یک برای او شمرد. فضیل بن عیاض یک چنین مردی است. او با این حالتی که در این دوره پیدا کرد که به این درجه از تقوا و معرفت رسید معاصر امام جعفر صادق علیه السلام است و زمان هارون یعنی زمان موسی‌بن جعفر علیه السلام را هم درک کرده است.

کتاب **مصباح‌الشریعه** کتابی است که این مرد مدعی است که من رفتم خدمت امام صادق و مسائلی از امام سؤال کردم و امام این جوابها را به من داد. بدیهی است مردی اینچنین عارف و بامعرفت و باتقوا و زاهد وقتی نزد امام صادق برود، خیلی فرق می‌کند با فلان ساربان که مثلاً مسأله‌ای از شکّیات می‌خواهد بپرسد و نزد امام صادق می‌رود. قهراً سؤالات او در یک سطح بالاتر است و جوابهای امام هم از جوابهایی که به دیگران می‌دهد در یک سطح بالاتر است. طبعاً کتاب در یک سطح بالاتری قرار می‌گیرد. مثلاً امام صادق در این کتاب اسرار وضو و اسرار نماز را بیان می‌کند.

حدیثی از امام صادق علیه السلام

جمله‌ای که محل شاهد من است در آن کتاب است و این جمله را شاید کم و بیش در کتابهای عرفانی دیده باشید. امام صادق به فضیل فرمود: **یا فُضَیلُ، اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّةُ** (خیلی جملهٔ عجیبی است و از یک نظر جملهٔ زنده‌ای هم هست.) فضیل! آیا تو می‌دانی که عبودیت چیست؟ آیا می‌دانی عبودیت چه گوهری است؟ عبودیت گوهری است که ظاهرش عبودیت است و کنه و نهایت و باطنش، آخرین منزل و هدف و مقصدش ربوبیت است. ممکن است بگویید یعنی چه؟ آیا امام جعفر صادق خواسته بفرماید که عبودیت اولش بندگی است و آخرش خدایی؟ آیا می‌خواهد بگوید که یک بنده از بندگی به خدایی می‌رسد؟ نه، در تعبیرات ائمه هرگز

چنین تعبیراتی نمی‌آید. اهل عرفان برای اینکه مردمِ دیگر را دست بیندازند، معانی‌ای که در نظر می‌گیرند با یک تعبیراتی می‌گویند که دیگران تکان بخورند و ناراحت بشوند. این یک نوع قلقلک‌دادن به مردم است. مثلاً مولوی یا شبستری چنین تعبیراتی دارند. شبستری می‌گوید:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت‌پرستی است

این خیلی حرف عجیبی است ولی مقصود او غیر از این حرفهاست؛ یک مقصود صحیح دارد. با یک تعبیری می‌گوید که به قول خودش زاهدنماها را قلقلک داده باشد. یک شعر معروفی هست که به مولوی نسبت می‌دهند، نمی‌دانم در مثنوی هست یا نه؛ می‌گوید:

از عبادت می‌توان الله شد نِی توان موسیٰ کلیم‌الله شد

خیلی عجیب است! می‌گوید از عبادت نمی‌شود موسای کلیم‌الله شد ولی از عبادت می‌شود الله شد؛ یعنی چه؟ حال این حدیث را که من برایتان معنی کنم معنی این شعر هم واضح می‌شود.

اصلاً معنی ربوبیّت یعنی تسلط، خداوندگاری، نه خدایی. فرق است میان خداوندگاری و خدایی. خداوندگاری یعنی صاحب بودن، صاحب اختیار بودن. در قضیهٔ اصحاب الفیل که ابرهه آمد و می‌خواست کعبه را خراب کند و غارت می‌کردند، شترهای جناب عبدالمطّلب را هم که در بیابان بود گرفته و با خودشان برده بودند. عبدالمطّلب رفت نزد ابرهه. قیافه و عظمت و شخصیت عبدالمطّلب خیلی ابرهه را گرفت به گونه‌ای که با خود فکر کرد که اگر این مرد بزرگ شفاعت کند و از من بخواهد که متعرض کعبه نشوم و آن را خراب نکنم خراب نمی‌کنم. ولی برخلاف انتظار او عبدالمطّلب وقتی که لب به سخن گشود فقط دربارهٔ شتران خودش صحبت کرد، دربارهٔ کعبه یک کلمه هم صحبت نکرد. ابرهه تعجب کرد، گفت من تو را خیلی آدم بزرگی حساب می‌کردم، من خیال کردم تو آمده‌ای برای اینکه برای کعبه شفاعت کنی، حالا می‌بینم آمده‌ای برای شترهای خودت شفاعت می‌کنی. او هم جواب خوبی داد، گفت: «اَنَا رَبُّ الْاِبِلِ وَ لِلْبَیْتِ رَبٌّ» من خداوندگار شتران هستم و آن خانه هم از خود خداوندگاری دارد.

کلمهٔ «ربّ» یعنی خداوندگار، صاحب. ما به خدا هم که می‌گوییم رَبّ، از باب این است که خداوندگار و صاحب حقیقی تمام عالم و تمام عالمهاست. می‌گوییم:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ سپاس خدای را که خداوندگار و صاحب است، صاحب تمام عالمها. پس اصل معنی «ربّ» یعنی صاحب و خداوندگار، و ربوبیّت یعنی خداوندگاری نه خدایی. فرق است میان خدایی و خداوندگاری. هر کسی مالک هر چیزی که هست، ربّ و خداوندگار آن چیز هم هست.

حال معنی این حدیث چیست که امام فرمود عبودیت یک جوهره‌ای است که نهایت و کُنهش ربوبیّت است. نکتهٔ بسیار جالبی است. عبودیت، بندگی خدا خاصیتش این است که هرچه انسان راه بندگی خدا را بیشتر طی کند بر تصاحب و قدرت و خداوندگاری‌اش افزوده می‌شود، چطور؟ من در این جلسه فقط یک موضوع کوچکش را برایتان عرض می‌کنم؛ فهرستی از بعضی مسائل دیگرش را عرض می‌کنم ولی یک موضوعش را بسط می‌دهم.

اولین درجهٔ ربوبیّت: تسلط بر نفس

اوّلین درجهٔ ربوبیّت و خداوندگاری که در نتیجهٔ عبودیت پیدا می‌شود این است که انسان ربّ و مالک نفس خودش می‌شود، تسلط بر نفس خودش پیدا می‌کند. یکی از بیچارگیهای ما که کاملاً احساس می‌کنیم این است: زمام نفس خودمان دراختیار ما نیست، اختیار خودمان را نداریم؛ اختیار زبان خودمان را نداریم، اختیار شهوات خودمان را نداریم، اختیار شکم خودمان را نداریم، اختیار دامن خودمان را نداریم، اختیار چشم خودمان را نداریم، اختیار گوش خودمان را نداریم، اختیار دست خودمان را نداریم، اختیار پای خودمان را نداریم؛ و این نهایت بدبختی است. ما می‌رویم در این خیابانها ولی این چشم دراختیار ما نیست، ما در اختیار این چشم هستیم؛ یعنی این چشم دلش می‌خواهد چشم‌چرانی کند، دلش می‌خواهد به نوامیس مردم نظر شهوت بکند، دل ما هم تابع این چشم است. گفت:

دل برود چشم چو مایل بود دست نظر رشته‌کش دل بود

ما مالک زبان خودمان نیستیم، اختیار زبان خودمان را نداریم. وقتی که گرم حرف زدن می‌شویم، به اصطلاح چانه‌مان گرم می‌شود، نمی‌فهمیم که چه می‌گوییم. مجلس گُل انداخته، حالا که مجلس گل انداخته است نه راز خودمان را می‌توانیم نگه داریم نه راز مردم را؛ نمی‌توانیم عیب‌پوش مردم باشیم، نمی‌توانیم از مردم

غیبت نکنیم...[۱] اختیار گوش خودمان را نداریم. هرچه که گوشمان از آن خوشش بیاید، مثلاً از غیبت خوشش می‌آید ما هم تسلیم هستیم، از لهو و لعب خوشش می‌آید ما هم تسلیمش هستیم. اختیار دستمان را نداریم. اختیار پای خودمان را نداریم. اختیار غضب خودمان را نداریم. می‌گوییم (خود من یکی از آن اشخاص هستم) آقا دیگر عصبانی شدم، هرچه به دهانم آمد گفتم. عصبانی شدم یعنی چه؟! عصبانی شدم یعنی من یک آدمی هستم که مالک نفس خودم نیستم، همین‌قدر که عصبانی شدم اختیار من دیگر دست اوست، هر چه که به دهانم می‌آید چون عصبانی هستم می‌گویم. آن دیگری مالک شهوت خودش نیست. آیا نباید انسان مالک نفس خودش باشد؟ اصلاً تا ما مالک نفس خودمان نباشیم آیا می‌توانیم مسلمان باشیم؟ نه، مسلمان باید مالک نفس خودش باشد.

دومین درجه: مالک خاطرات نفس بودن

تازه من تا این درجه گفتم. یک درجه برویم بالاتر، مالک خاطرات نفس خودمان، خاطرات ضمیر خودمان [باشیم.] این مسأله را کاملاً توجه بفرمایید. همانهایی از ما که مالک چشم خودمان هستیم، مالک زبان خودمان هستیم، اراده‌مان قوی است، مالک دست خودمان هستیم، مالک پای خودمان هستیم، مالک شهوت خودمان هستیم، مالک عصبانیت خودمان هستیم، مالک یک موضوعی نیستیم؛ هیچ‌کدام از همین افرادی که اینجا نشسته‌ایم (شاید در اینجا اولیاءالله باشند، من نمی‌دانم) مالک خاطرات ذهنی و خاطرات نفسانی خودمان نیستیم؛ یعنی چه؟ یعنی این تداعی معانی‌ای که در ذهن ما رخ می‌دهد بدون اینکه اختیارش دست ما باشد. از این شاخ می‌رود به آن شاخ، از آن شاخ می‌رود به آن شاخ،... قوهٔ خیال ما حکم یک گنجشک را دارد. گنجشک را بالای درخت دیده‌اید، می‌رود روی این شاخه، فوراً می‌رود روی شاخهٔ دیگر و باز می‌پرد روی شاخهٔ دیگر. قوهٔ خیال ما دائماً از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. به ما می‌گویند خواهش می‌کنم ده دقیقه تمرکز ذهن برای خودت ایجاد کن که فقط دربارهٔ یک موضوع بیندیشی؛ اگر توانستیم؟! به ما و شما می‌گویند نماز که می‌خوانی تمرکز ذهن و حضور قلب داشته باش. لا صَلوٰةَ اِلّا

۱. [چند ثانیه‌ای از سخنرانی ضبط نشده است.]

بِحُضورِ الْقَلْب نماز بدون حضور قلب قبول نیست؛ صحیح است، یعنی به تو نمی‌گویند چرا نماز نخواندی، اما قبول نیست یعنی تو را به جایی نمی‌برد، خاصیتی برای تو ندارد. تا گفتیم الله‌اکبر، اگر فرض کنید مغازه‌دار هستیم مثل این است که قفل درِ مغازه‌مان را باز کردیم، حمد و سوره را می‌خوانیم اما دلمان در مغازه است، دلمان در اداره است، دلمان در فلان مِلکمان است، دلمان دنبال فلان شهوت است، یک وقت متوجه می‌شویم که گفتیم السلام علیکم و رحمة الله و برکاته . از بس هم زیاد نماز خوانده‌ایم قهراً عادت شده است، اشتباه نمی‌کنیم، به‌طور خودکار از الله اکبر تا السلام علیکم می‌رویم و تمام می‌کنیم بدون اینکه هیچ بفهمیم؛ و حال آنکه در نماز باید حضور قلب و تمرکز ذهن باشد. نگویید نشدنی است. خیر، شدنی است، خیلی هم شدنی است، با عبودیت (اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّةُ). اگر شما کوشش کنید در راه عبودیت قدم بردارید واقعاً می‌توانید نمازی بخوانید که اگر پنج دقیقه طول می‌کشد در تمام این پنج دقیقه فقط متوجه خدا باشید، ده دقیقه نماز می‌خوانید متوجه خدا باشید، اصلاً ذهنتان از غیر خدا به هیچ چیزی منصرف نشود؛ نیم ساعت، یک ساعت [به همین حال باشید،] بعد مثل بعضی از اولیاءالله باشید که از اول شب تا صبح یکسره عبادت کنید و ذهنتان به هیچ چیزی غیر از خدا التفات پیدا نکند، آنچنان غرق بشوید که حتی اگر بیایند بیخ گوش شما داد و فریاد هم بکنند شما نشنوید و نفهمید و متوجه نشوید، این‌قدر ذهن شما متمرکز بشود.

حضور قلب امام سجاد در حال نماز

امام سجاد مشغول عبادت بود. یکی از بچه‌های امام از پشت‌بام افتاد دستش شکست. زنها ریختند داد و فریاد کردند که دست بچه شکست، برویم شکسته‌بند بیاوریم. رفتند شکسته‌بند آوردند، دست بچه را بستند. بچه گریه کرد، زنها ناله کردند، افراد دیگر داد و قال کردند، تمام شد. قضیه گذشت. امام بعد از آنکه از عبادت فارغ شد آمد در حیاط ، چشمش افتاد به بچه‌اش، دید دست او را بسته‌اند. فرمود: چطور شده است؟ گفتند: بچه از بام افتاد، دستش شکست، شکسته‌بند آوردیم، دست او را بستیم در وقتی که شما مشغول نماز و عبادت بودید. امام قسم خورد که اصلاً من متوجه نشدم.

ممکن است شما بگویید او امام زین‌العابدین است، همهٔ مردم که امام

زین‌العابدین نمی‌شوند. بنده خودم در عمر خودم افرادی را دیده‌ام ـ البته نمی‌گویم در این حد و درجه ـ که برای من محسوس بود که از اوّلی که شروع به نماز می‌کنند تا آخر نماز چنان غرق در ذکر خدا و یاد خدا می‌شوند و چنان غرق در نماز می‌شوند که واقعاً متوجه اطراف خودشان نیستند؛ و من دیده‌ام چنین کسانی را. اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّةُ نتیجهٔ عبودیت و بندگی و اولین اثرش این تسلط است.

ما دو مرحله از تسلط را در این جلسه عرض کردیم. یک درجهٔ از تسلط که اقل درجهٔ تسلط است و اگر این برای انسان پیدا نشود باید انسان یقین داشته باشد که عبادتهایش مقبول درگاه الهی نیست، تسلط بر نفس است، همان چیزی است که قرآن در باب نماز می‌گوید: اِنَّ الصَّلوٰةَ تَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ نماز جلو فحشاء و منکر را می‌گیرد. نماز چگونه جلو فحشاء و منکر را می‌گیرد؟ نماز مگر پلیس است که وقتی شما می‌خواهید بروید دنبال یک کار زشت، بیاید با باتومش جلو شما را بگیرد؟ نه، نماز عبودیت و بندگی است؛ نتیجهٔ این عبودیت، ربوبیت و تسلط است و اقلّ درجهٔ تسلط ، تسلط بر نفس است.

تقوا

تقوا یعنی چه؟ یعنی خود نگهداری. خود نگهداری یعنی چه؟ یعنی تسلط بر نفس. اِنَّ تَقْوَی اللهِ حَمَتْ اَوْلِیاءَ اللهِ مَحارِمَهُ وَ اَلْزَمَتْ قُلوبَهُمْ مَخافَتَهُ[1]. علی علیه‌السلام می‌فرماید تقوای الهی یک خاصیتش این است که انسان را از محرّمات الهی نگهداری می‌کند. خاصیت دیگرش این است که خوف خدا را در دل انسان جایگزین می‌سازد. قرآن در باب روزه می‌گوید: یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنوا کُتِبَ عَلَیْکُمُ الصِّیامُ کَما کُتِبَ عَلَی الَّذینَ مِنْ قَبلِکُمْ لَعَلَّکُمْ تَتَّقونَ[2] ای مردم باایمان، برای شما روزه فرض شده است همچنان که برای پیشینیان شما فرض شده بود، چرا؟ قرآن فلسفه را هم ذکر می‌کند: لَعَلَّکُمْ تَتَّقونَ برای اینکه در شما روح تقوا و ملکهٔ تقوا پیدا بشود. ملکهٔ تقوا یعنی چه؟ یعنی تسلط بر نفس. تسلط بر نفس همان است که امام صادق فرمود ربوبیت (اَلْعُبودِیّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّة).

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۱۳.
۲. بقره / ۱۸۳.

پس اگر ما ماه رمضانی را گذراندیم، شبهای احیایی را گذراندیم، روزه‌های متوالی را گذراندیم و بعد از ماه رمضان در دل خودمان احساس کردیم که بر شهوات خودمان بیش از پیش از ماه رمضان مسلّط هستیم، بر عصبانیت خودمان از سابق بیشتر مسلّط هستیم، بر چشم خودمان بیشتر مسلّط هستیم، بر زبان خودمان بیشتر مسلّط هستیم، بر اعضا و جوارح خودمان بیشتر مسلّط هستیم و بالاخره بر نفس خودمان بیشتر مسلّط هستیم و می‌توانیم جلو نفس امّاره را بگیریم، این علامت قبولی روزهٔ ماست. اما اگر ماه رمضانی گذشت و تمام شد و حظّ ما از ماه رمضان ـ آن‌طور که پیغمبر اکرم فرمود که بعضی از مردم حظّشان از روزه فقط گرسنگی و تشنگی است ـ فقط این بوده که یک ماه یک گرسنگیهایی و یک تشنگیهایی کشیدیم (اغلب هم از بس که سحر و افطار می‌خوریم تشنه و گرسنه هم نمی‌شویم ولی لااقل بدحال می‌شویم)، یک بدحالی پیدا کردیم و در نتیجهٔ این بدحالی قدرت ما بر کارکردن کمتر شد و بعد آمدیم روزه را متهم کردیم که روزه هم شد کار در دنیا؟! (آن که محصل و دانشجوست گفت من در تمام این ماه رمضان قدرت درس خواندنم کم شد و آن که اهل کار دیگری است گفت قدرت فلان کار من کم شد، پس روزه بد چیزی است)، این علامت قبول‌نشدن روزهٔ ماست؛ درصورتی‌که اگر انسان در ماه رمضان روزه‌گیر واقعی باشد، اگر واقعاً به خودش گرسنگی بدهد و همین‌طور که گفته شده است سه وعده غذا را تبدیل به دو وعده کند، یعنی قبلاً یک صبحانه ویک ناهار و یک شام می‌خورد، حالا دیگر ناهار نداشته باشد، افطارش فقط به اندازهٔ یک صبحانهٔ مختصر باشد، بعد هم سحر نه خیلی زیاد بر معده تحمیل کند بلکه یک غذای متعارف بخورد، بعد احساس می‌کند که هم نیروی بدنی‌اش بر کار افزایش پیدا کرده است و هم نیروی روحی‌اش بر کار خیر و برای تسلط بر نفس. این حداقل عبادت است.

آیه‌ای در ابتدای سخنم خواندم، این آیه را برایتان ترجمه کنم که مفادش همین مطلب است. قرآن و نهج‌البلاغه و امام جعفر صادق و امام زین‌العابدین هرچه که کلمات را متفرّق و به زبانهای مختلف گفته باشند ولی وقتی که شما نگاه می‌کنید می‌بینید همه یک حقیقت را دریافته‌اند و یک حقیقت را ذکر می‌کنند. ما در دو آیه از آیات قرآن اینچنین می‌خوانیم، یعنی در دو جا این آیه تکرار شده است: یا اَیُّهَا

الَّذینَ اٰمَنُوا اسْتَعینوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلوٰةِ[1] ای اهل ایمان! از نماز و از صبر ـ که به روزه تفسیر شده است ـ کمک بگیرید. این تعبیر خیلی عجیب است! به ما می‌گویند از نماز استمداد کن، از روزه استمداد کن، یعنی تو نمی‌دانی که این نماز چه منبع نیرویی است! این روزه چه منبع نیرویی است! اگر به شما گفتند نماز بخوانید، شما را به یک منبع نیرو هدایت کرده‌اند و اگر گفته‌اند روزه بگیرید شما را به یک منبع نیرو هدایت کرده‌اند. برای اینکه بر نفس و روح خودتان مسلط بشوید نماز بخوانید، روزه بگیرید. اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا اَلرُّبوبِیَّةُ.

حال آیا این ربوبیت و تسلط به همین جا خاتمه پیدا می‌کند؟ نه، درجات و مراتب دارد. به هر درجه که شما در مسیر عبودیت جلو بروید ربوبیت پیدا می‌کنید و به اصطلاح ولایت یعنی تسلط پیدا می‌کنید. از این درجه‌ای که عرض کردم، یک درجه بالاتر، به آنجا می‌رسید که مالک خاطرات نفس خودتان می‌شوید.

درجات بالاتر

بالاتر از این هم درجه‌ای هست؟ بله، یک انسان مستجاب‌الدعوه ـ لااقل دربارهٔ خودتان ـ می‌شوید. حتی می‌توانید روی بدن خودتان اثر بگذارید، اعجاز کنید، کرامت کنید، درنتیجهٔ عبودیت که جوهرةٌ کنهها الرّبوبیّة؛ نتیجهٔ عبودیت تسلط است. آیا بالاتر از این هم هست؟ بله، اما این بالاتر، برای فهمها و فکرهای ما خیلی زیاد است، خیلی از اشخاص نمی‌توانند باور کنند که انسانی در اثر عبودیت و بندگی خدا و تذلّل، در اثر این که صراط عبودیت را طی کرده است، برسد به جایی که در جهان هم بتواند تصرف کند، یعنی بتواند یک بیماری را از راه روحی معالجه کند، یک کور مادرزاد را شفا بدهد، یک پیس را شفا بدهد (آن طور که قرآن دربارهٔ عیسی بن مریم نقل می‌کند) البته به اذن الله؛ خدا به آنها چنین قدرتی داده است. اذن خدا همان قدرتی است که خدا افاضه می‌کند: وَ تُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَ الْاَبْرَصَ بِاِذْنی وَ اِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتیٰ بِاِذْنی[2] یا در آیهٔ دیگر: وَ اُحْیِ الْمَوْتیٰ بِاِذْنِ اللهِ[3]. این یک درجهٔ بالاتر است که اکنون نمی‌خواهم دربارهٔ آن صحبت کنم. در جلسهٔ بعد ان‌شاءالله دربارهٔ معنای «قرب»

۱. بقره / ۱۵۳.
۲. مائده / ۱۱۰.
۳. آل‌عمران / ۴۹.

برای شما مطالبی عرض می‌کنم. اینکه ما در عبادت می‌گوییم: **قربةً اِلَی الله** یعنی چه؟ تقرب به خداوند یعنی چه؟ این معنا را ان‌شاءالله برای شما توضیح خواهم داد.

علی از آن عبدها و بنده‌هایی است که به این خداوندگاری نائل شده است. اما اشتباه نکنید، خیال نکنید این عبودیت که نتیجه‌اش خداوندگاری و تسلط است، نتیجه‌اش خودبینی و غرور و منیّت هم هست؛ ابداً، خودبینی با عبودیت سازگار نیست. آن بنده‌ای که بندگی کند برای ربوبیّت، کارش به جایی نمی‌رسد. عبودیت جز تذلّل و خاکساری چیز دیگری نیست. علی علیه‌السلام در مناجاتهای خودش عرض می‌کند: خدایا! **کَفیٰ لی فَخراً اَنْ اَکونَ لَکَ عَبْداً وَ کَفیٰ لی عِزّاً اَنْ تَکونَ لی رَبّاً**. خدایا! این افتخار برای من بس که بندهٔ تو باشم و این عزت و شرافت برای من بس که تو رب و خداوندگار و پروردگار من باشی. ما برای علی علیه‌السلام خیلی مقامات قائل هستیم و باید هم قائل باشیم. اصلاً مسألهٔ ولایت که می‌گویند، بدون ولایت تکوینی (در یک حدودی) اساساً ولایت نیست. اشتباه کرده‌اند، نفهمیده‌اند، سواد ندارند کسانی که منکر ولایت تکوینی شده‌اند و حتی ولایت تکوینی را نمی‌فهمند که چیست؛ یک چیز دیگر را پیش خودشان جاهلانه فرض و تصور کرده‌اند و همانها را هم مرتب به مردم گفته‌اند، در کتابهایشان هم نوشته‌اند چون شعورشان به این مسائل نمی‌رسد. آنها اساساً انسان و خدا را نمی‌شناسند. در این جور مسائل اظهارنظر کردن، فرع بر دو مسأله است: اول شناختن خدا، دوم شناختن انسان و استعدادهای درونی انسان و معنی تقرب انسان به خدا و معنی عبودیت و معنی عبادت. علی که اینچنین محبوب است به خاطر عبودیت است. چه خوب می‌گوید ابوسعید ابی‌الخیر:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی[۱] هر دو جهانش بخشی[۲]
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

آن کسی که مجذوب تو می‌شود چه اعتنایی به این ربوبیتها دارد که بخواهد منیّت و غرور و تکبر پیدا کند.

□

۱. یعنی او را شیفته و مجذوب خودت کنی.
۲. همان ربوبیت را می‌گوید (**العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة**).

ایام از یک طرف ایام و لیالی احیاء است، ایام و لیالی دعاست، ایام و لیالی عبودیت و بندگی‌کردن است و از طرف دیگر ایام شهادت مولای متقیان علی‌علیه‌السلام است، ایام شهادت آن مردی که یکی از بزرگترین بندگان خداست. بعد از پیغمبر اکرم، ما بنده‌ای به این بندگی سراغ نداریم. تخمین زده‌اند در حدود چهل و پنج ساعت از ضربت خوردن علی‌علیه‌السلام تا وفات و شهادتش یعنی تا آن لحظه‌ای که مرغ روحش به عالم ملکوت پرواز کرد فاصله شد و به نظر من این مدت چهل و پنج ساعت از حیرت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی‌علیه‌السلام است. انسان شخصیت علی را در این چهل و پنج ساعت می‌بیند. یقین و ایمان علی در این چهل و پنج ساعت بر دیگران نمایان می‌شود. از نظر خود او لحظات و ساعاتی است که جایزهٔ خودش را گرفته است، مسابقه را به نهایت رسانده است، با کمال افتخار می‌خواهد نزد پروردگارش برود. علی چیز دیگری است. در نهج‌البلاغه می‌فرماید این آیه که نازل شد: «**اَحَسِبَ النّاسُ اَنْ یُتْرَکوا اَنْ یقولوا آمَنّا وَ هُمْ لا یُفْتَنونَ. وَ لَقد فَتَنَّا الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَیَعْلَمَنَّ اللهُ الَّذینَ صَدَقوا وَ لَیَعْلَمَنَّ الْکاذِبین**»[1] من فهمیدم که در امت اسلام فتنه‌ها پیدا می‌شود. من خیلی آرزوی شهادت داشتم. آرزو داشتم که در اُحد شهید بشوم. هفتاد نفر از مسلمین شهید شدند، وقتی که من شهید نشدم خیلی دلم گرفت، ناراحت شدم. (این را یک جوان می‌گوید. در زمان جنگ اُحد علی تقریباً یک مرد ۲۵ ساله است. دو بچهٔ کوچک در خانه دارد: امام حسن و امام حسین. همسری دارد مانند صدّیقهٔ طاهره. در عین حال آنچنان آرزوی شهادت علی را بی‌تاب کرده است که پس از آنکه شهید نمی‌شود ناراحت می‌شود.) پیغمبر اکرم قبلاً به او وعده داده بود ـ شاید هم خودش قبلاً سؤال کرده بود که یا رسول‌َالله! آیا من چگونه از دنیا می‌روم؟ و پیغمبر فرموده بود ـ تو شهید از دنیا می‌روی. ولی وقتی که دید در احد شهید نشد ناراحت شد. رفت خدمت رسول اکرم: یا رسول‌الله شما به من این‌طور فرموده بودید که خداوند شهادت را روزی من می‌کند، پس چطور من در احد شهید نشدم؟ فرمود: علی جان دیر نمی‌شود، تو حتماً شهید این امت خواهی بود. بعد پیغمبر یک سؤال‌مانندی از علی کرد: علی جانم! بگو آن وقتی که در بستر شهادت افتاده باشی چگونه صبر خواهی کرد؟ چه جوابی می‌دهد! یا رسول‌َالله! آنجا که جای صبر

---

۱. عنکبوت / ۲ و ۳.

نیست، آنجا جای بُشریٰ است و جای شکر و سپاسگزاری است. شما به من بفرمایید آن وقتی که من در بستر شهادت افتاده‌ام چگونه خدا را شکر می‌کنم.

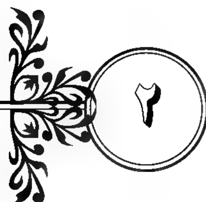
همیشه علی به دنبال این گم‌گشتهٔ خودش می‌رفت. اجمالاً می‌دانست که این فرق او در راه خدا شکافته خواهد شد. می‌گفت خدایا آن لحظهٔ نازنین، آن لحظهٔ زیبا، آن لحظهٔ پرلذّت و پربهجت چه لحظه‌ای خواهد بود؟ پیغمبر به علی فرموده بود که شهادت تو در ماه رمضان است. در آن ماه رمضان سال ۴۱ هجری علی مثل اینکه قلبش احساس کرده بود که دیگر هر چه می‌خواهد واقع بشود در این ماه رمضان واقع می‌شود. بچه‌های علی احساس کرده بودند که در این ماه رمضان علی یک حالت انتظار و اضطراب و دلهره‌ای دارد، مثل اینکه انتظار یک امر بزرگی را می‌کشد. روز سیزدهم رمضان است، برای مردم خطبه و خطابه می‌خواند. در وسط خطبه و خطابه چشمش افتاد به امام حسن، حرفش را برید، صدا زد عزیزم حسن! از این ماه چند روز گذشته است؟ خیلی سؤال عجیبی است. علی خودش بهتر از همه می‌داند که چند روز گذشته است، چطور از این جوانش می‌پرسد؟ عرض کرد: پدر جان سیزده روز. فوراً رو کرد به امام حسین: حسینم! از این ماه چند روز باقی مانده است؟ (خیلی واضح است وقتی سیزده روز گذشته است هفده روز باقی مانده است) پدر جان هفده روز باقی مانده است. دستی به محاسن کشید، فرمود: بسیار نزدیک است که این محاسن با خون این سر خضاب بشود. انتظار چنین ساعت و چنین روزی را داشت.

یکی از آن جمله‌های بسیار زیبای امیرالمؤمنین در خلال همین چهل و پنج ساعت ایراد شده است. دیگران خیلی مضطرب و ناراحت بودند، اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند ولی خودش اظهار بشاشت می‌کرد، فرمود: «**وَ اللهِ ما فَجَأَنی مِنَ الْمَوْتِ وارِدٌ کَرِهْتُهُ وَ لا طالِعٌ اَنْکَرْتُهُ و ما کُنْتُ اِلّا کَقارِبٍ وَرَدَ وَ طالِبٍ وَجَدَ**» به خدا قسم که اگر مُردم من هیچ کراهتی ندارم، یک ذرّه کراهت ندارم. این برای من یک امر نشناخته‌ای نبود، یک مهمان ناشناخته‌ای نبود، یک مهمان شناخته شده بود. بعد فرمود: می‌دانید مَثَل من مَثَل کیست؟ مَثَل آن عاشقی است که به دنبال مطلوب و معشوق خودش می‌رود و او را می‌یابد. مَثَل من مَثَل آن تشنه‌ای است که در یک شب تاریک دنبال آب می‌رود، ناگهان آب را پیدا می‌کند، چقدر خوشحال می‌شود! گفت:

دوش وقت سحر از غـصه نـجاتم دادنـد
ونـدر آن ظـلمت شب آب حـیاتم دادنـد
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که ایـن تـازه بـراتـم دادنـد

اصحابش می‌آمدند و می‌گفتند: بله یا امیرالمؤمنین برای شما چنین است ولی بعد از شما ما دیگر چه خاکی به سرمان بریزیم؟ در شب نوزدهم، بچه‌های عـلی احساس کرده بودند که امشب یک شب دیگری است، چون حضرت یک وضـع خاصی داشت، گاهی بیرون می‌آمد به آسمان نگاه می‌کرد و برمی‌گشت، و آن شب را هم علی تا صبح نخوابید. بچه‌ها هـر کـدام بـه خـانهٔ خـودشان رفـته بـودند. امیرالمؤمنین مصلایی دارد یعنی یک اتـاقی در مـنزلش دارد کـه در آنـجا نـماز می‌خواند و عبادت می‌کند. فرزند بزرگوارش حسن‌بن علی علیه‌السلام که به خانهٔ خـود رفته بود، قبل از طلوع صبح از خانهٔ خودش مراجعت کرد، آمد خدمت پدر بزرگوار، رفت به مصلای پدر، دید علی نشسته است و مشـغول عـبادت است. عـلی علیه‌السلام جریانی را که در آن شب برایش رخ داده بود برای فرزندش حسن نقل کرد. فرمود: پسر جان! دیشب من همین‌طور که نشسته بودم (یعنی من دیشب نخوابیدم، بستر نینداختم) چشم مرا خواب گرفت. در یک لحظه و به یک سرعت عجیبی در همان عالم رؤیا من پیغمبر اکرم جدّ شما را دیدم: **مَلَکَتْنی عَینی وَ اَنَا جالِسٌ فَسنَحَ لی رَسولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ** چشمم (خواب) بر من مسلط شد، همان‌طوری که نشسته بودم یک لحظه پیغمبر را دیدم. تا پیغمبر را دیدم فوراً شکایت امت را به او عرض کردم؛ عرض کردم: **یا رسولَ اللهِ ماذا لَقیتُ مِن اُمَّتِکَ مِنَ الْاَوَدِ وَ اللَّدَدِ** یا رسول‌الله! مـن از دست این امت تو چه‌ها کشیدم و این امت تو چقدر خون به دل من وارد کردند! یا رسول‌الله از دشمنان خودم به تو بگویم...[1]

۱. [چند ثانیه‌ای از پایان سخنرانی ضبط نشده است.]



عبادت و دعا

در جلسهٔ گذشته مقداری راجع به عبودیت، بندگی حق و حق‌پرستی و آثاری که عبودیت برای بشر دارد صحبت کردم و حدیثی را از امام صادق‌علیه‌السلام که در **مصباح‌الشریعه** روایت شده است عنوان کردم. حدیث این بود: **اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّةُ** و در اطراف این حدیث توضیحاتی دادم ولی توضیحات گذشته احتیاج دارد که بیان بیشتری در اطراف آنها بکنم و ضمناً مطلبی را که وعده دادم که در این جلسه صحبت کنم یعنی مسألهٔ «تقرّب به خداوند» که روح عبادت است، به عرض شما می‌رسانم. اوّل مسألهٔ تقرّب را برای شما عرض می‌کنم.

شما همه وقتی که می‌خواهید عبادتی انجام بدهید، مثلاً نمازی بخوانید، روزه‌ای بگیرید، حجی انجام بدهید و یا زکاتی بدهید، نیّت می‌کنید و در نیّت خودتان می‌گویید: نماز می‌خوانم **قُرْبَةً اِلَی‌اللهِ**، یعنی نماز می‌خوانم برای اینکه به خدای تبارک و تعالی نزدیک بشوم؛ روزه می‌گیرم **قُرْبَةً اِلَی‌اللهِ** برای اینکه به خدا نزدیک بشوم؛ حج می‌کنم **قُرْبَةً اِلَی‌اللهِ** برای اینکه به خدا نزدیک بشوم؛ احسان می‌کنم، به انسانهای دیگر خدمت می‌کنم برای اینکه به خدا نزدیک بشوم.

من می‌خواهم این معنی نزدیک‌شدن به خدا را در این جلسه برای شما توضیح

بدهم که اساساً نزدیک‌شدن به خدا معنی دارد یا ندارد، و به عبارت دیگر آیا نزدیک شدن به خدا یک نزدیکی حقیقی است، واقعاً بشر به یک وسیله‌ای، به وسیلهٔ عبادت و طاعت (آن عبادت و طاعت به هر شکلی می‌خواهد باشد) به خدا نزدیک می‌شود و یا اینکه نزدیک‌شدن واقعی به خدا معنی ندارد؛ اینکه ما می‌گوییم به خدا نزدیک می‌شویم، یک تعبیر است، یک مفهوم مجازی است، چطور؟ من دو مثال برای شما عرض می‌کنم، یکی در موردی که نزدیکی شیئی با شیئی نزدیکی حقیقی است و یکی در موردی که نزدیک‌شدن یک شئ به شئ دیگر یک تعبیر مجازی است، حقیقی و واقعی نیست.

نزدیک‌شدن حقیقی

اما آن جایی که تعبیر ما از نزدیک‌شدن، حقیقی است: شما از اینجا می‌خواهید حرکت کنید بروید به قم. هر چه که شما حرکت می‌کنید می‌گویید من به قم دارم نزدیک می‌شوم و از تهران دور می‌شوم. به راستی اینجا این نزدیک‌شدن شما به قم معنی و مفهوم دارد، یعنی یک فاصلهٔ واقعی میان شما که در تهران هستید با شهر قم وجود دارد و شما تدریجاً این فاصله را کم می‌کنید، بنابراین می‌گویید من به شهر قم نزدیک می‌شوم. این یک معنای نزدیک‌شدن است. واقعاً شما از تهران که حرکت می‌کنید و به قم می‌روید، فاصله‌ای میان شما و قم هست و تدریجاً این فاصله کم می‌شود تا وقتی که شما به قم می‌رسید، آنقدر نزدیک می‌شوید که دیگر کلمهٔ «نزدیکی» هم تقریباً معنی ندارد یعنی شما به قم رسیده‌اید و به قم واصل شده‌اید. این نزدیک‌شدن، نزدیک‌شدن حقیقی است.

نزدیک‌شدن مجازی

یک نزدیک‌شدن دیگر هم ما داریم که فقط تعبیر است و نزدیک‌شدن حقیقی نیست، چطور؟ شما یک صاحب قدرت و مقام یا یک صاحب ثروتی را درنظر بگیرید که یک قدرت فراوان و ثروت فراوانی دراختیار اوست. آنگاه بعضی از افراد را ما می‌گوییم از نزدیکان فلان مقام است؛ فلان شخص با فلان مقام نزدیک است. از شما می‌پرسند شما با فلان صاحب قدرت آیا نزدیک هستید یا نزدیک نیستید؟ مثلاً می‌گویید نه، من نزدیک نیستم اما فلان کس به او خیلی نزدیک است، چطور؟ من با

آن صاحب مقام و قدرت کاری دارم، می‌خواهم بروم نزد یک آدمی که به او نزدیک باشد، او مرا به وی معرفی کند تا مشکل من حل شود. این نزدیک‌شدن چه نوع نزدیک‌شدنی است؟ اگر شما می‌گویید ایاز به سلطان محمود نزدیک بود، مقصود از این نزدیک بودن چیست؟ یا برای هر صاحب قدرتی یک چنین چیزی را پیدا می‌کنید؛ مثلاً می‌گویید علی‌علیه‌السلام به پیغمبر نزدیک بود. آیا مقصود این است که همیشه فاصلهٔ مکانی میان پیغمبر و علی کم بود؟ یعنی اگر می‌آمدند حساب می‌کردند، همیشه افراد با یک فاصله‌ای از پیغمبر بودند و آن که فاصلهٔ جسمش با فاصلهٔ جسم پیغمبر از هر فاصلهٔ دیگر کمتر بود علی بود؟ وقتی می‌گویید فلان شخص با فلان مقام نزدیک است، آیا مقصودتان این است که فاصلهٔ مکانی او کم است؟ نه، مقصود این نیست. اگر این جور باشد پس پیشخدمت درِ اتاق آن مقام از همهٔ مردم به او نزدیکتر است، برای اینکه همیشه در فاصلهٔ سه چهار متری او قرار گرفته و آماده به خدمت است؛ هیچ صاحب قدرت دیگری به اندازهٔ پیشخدمتِ درِ اتاق آن صاحب مقام به او نزدیک نیست و حال آنکه مقصود شما این نیست؛ شما می‌دانید آن پیشخدمت به آن معنی مورد نظر شما به این آدم نزدیک نیست.

پس شما به چه معنا می‌گویید نزد او نزدیک و مقرّب است؟ مقصودتان این است: در دل او، در ذهن او این آدم یک محبوبیت و احترامی دارد که گفتهٔ او را به زمین نمی‌اندازد، خواهش او را رد نمی‌کند، خواستهٔ او برای وی مثل خواستهٔ خودش است. این قرب، قرب معنوی است ولی «قرب معنوی» هم که می‌گوییم، درواقع تعبیر است، قرب مجازی است، یعنی خود این با خود او، شخص این با شخص او نزدیک نیست بلکه فقط این در ذهن و روح آن آدم یک محبوبیتی دارد، مورد عنایت و لطف اوست، به این جهت ما می‌گوییم نزدیک است.

حال معنی اینکه بنده‌ای به خدا نزدیک می‌شود چیست؟ مسلماً نزدیکیِ به معنی اول نیست؛ یعنی وقتی ما می‌گوییم بنده در اثر عبادت به خدا نزدیک می‌شود، مقصود این نیست که یک بنده فاصله‌اش با خدا کم می‌شود، به این معنا که قبلاً میان او و خدا فاصله‌ای وجود داشت، تدریجاً نزدیک و نزدیک می‌شود به گونه‌ای که فاصله کم می‌شود و آن مرحله‌ای که در قرآن می‌گوید: **یا اَیُّهَا الْاِنْسانُ اِنَّکَ کادِحٌ اِلیٰ رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقیه** که اسم آن ملاقات پروردگار و لقاء ربّ است [تحقق می‌یابد؛] مثل دو جسم که به یکدیگر می‌رسند (مثلاً شما به قم می‌رسید) آدم هم به خدا

می‌رسد. این جور که معنی ندارد و قطعاً مقصود این نیست، چرا؟ برای اینکه گذشته از دهها دلیل عقلی که در اینجا وجود دارد که خدا با بندگان خودش فاصله ندارد و خدا مکان ندارد که چنین فاصله‌ای فرض بشود، از نظر منطق قرآن و منطق اسلام هم، یعنی منطق نقلی، همانها که به ما قرب و نزدیکی به خدا را دستور داده‌اند، همانها که زُلفای عند الله را به ما دستور داده‌اند، همانها که به ما گفته‌اند به خدا نزدیک بشوید، یکی از خدا دور است یکی به خدا نزدیک است، همان منطق گفته است خدا به همهٔ موجودات نزدیک است، خدا از هیچ موجودی دور نیست: **وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ وَ نَعْلَمُ ما تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرید**[1] ما از رگ گردن انسان به انسان نزدیکتریم. آیهٔ دیگر: **وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ**[2] هر جا که شما باشید خدا با شماست. خدا از هیچ موجودی دور نیست.

پس به این معنا فاصله را کم کردن معنی ندارد. بله، یک مطلب هست که بعد عرض می‌کنم. خدا به همهٔ مردم متساویاً نزدیک است بلکه به همهٔ اشیاء متساویاً نزدیک است ولی اشیاء متساویاً به خدا نزدیک نیستند. اشیاء احیاناً از خدا دورند ولی خدا به همهٔ اشیاء نزدیک است که این هم رمزی دارد، شاید بتوانم برایتان عرض کنم. به هر حال قرب به خدا به آن معنا که فاصله‌ای میان دو شئ باشد و ما بخواهیم در اثر عبادت فاصلهٔ این دو شئ را کم کنیم، نیست.

پس آیا معنی دوم است؟ یعنی قرب به خداوند نظیر تقرّب به مقامات اجتماعی است؟ و به عبارت دیگر تقرّب به خدا یک تعبیر است که ما به کار می‌بریم؟ یک مجاز است که استعمال می‌کنیم؟ همین‌طور که در محاورات اجتماعی خودمان چنین قرارداد کرده‌ایم؛ یک مطلبی را که واقعاً نزدیک بودن نیست یعنی مورد عنایت بودن، مورد لطف بودن، مورد توجه بودن را قرب و تقرّب نامیده‌ایم؟ بسیاری از افراد و حتی بسیاری از علما این‌جور تصور می‌کنند، می‌گویند معنی تقرّب به پروردگار همین است، که درنتیجه، تعبیر و مجاز است. اگر می‌گوییم پیغمبر اکرم از همهٔ افراد دیگر بشر در نزد خدا مقربتر است، یعنی بیشتر مورد عنایت و لطف خداست. بلاتشبیه، نمی‌خواهم خدا را تشبیه کرده باشم. شما ممکن است چند

---

۱. ق / ۱۶.
۲. حدید / ۴.

فرزند داشته باشید و در میان این چند فرزند یکی از فرزندانتان بیشتر مطابق ذوق و سلیقه و ایده‌آل شما باشد. می‌گویید من میان بچه‌هایم این بچه‌ام از همهٔ بچه‌های دیگرم به من نزدیکتر است یعنی از همهٔ آنها بیشتر مورد عنایت من است؛ و الّا همهٔ بچه‌ها متساویاً به جسم شما نزدیک هستند، همه در یک خانه کنار هم می‌نشینید، احیاناً آن بچه‌ای که شما او را کمتر دوست دارید کنارتان می‌نشیند و آن بچه‌ای که او را بیشتر دوست دارید با دو متر فاصله از شما می‌نشیند. می‌گویند معنای مقرب‌شدنِ نزد پروردگار جز این نیست که ما بیشتر مورد عنایت پروردگار واقع بشویم و الّا اینکه ما نزدیک بشویم و به طرف خدا برویم معنی ندارد. همین طور که معنی ندارد خدا به طرف ما بیاید و خدا به ما نزدیک بشود، همچنین معنی ندارد ما واقعاً به خدا نزدیک بشویم. خدا که به همه چیز نزدیک است، ما به خدا نزدیک بشویم یعنی چه؟!

معنی قرب به خدا

اما آن عده از علما که نظری دقیق‌تر و معرفت بیشتری دارند، می‌گویند خیر، مطلب از این قرار نیست. نزدیک‌شدن به خدا نزدیک‌شدن حقیقی است نه نزدیک‌شدن مجازی و تعبیری. واقعاً انسان به خدا نزدیکتر می‌شود اما خیال نکنید که این نزدیک‌شدن به معنی این است که یک فاصله را کم می‌کنیم. صحبت فاصله در میان نیست. پس چیست؟ می‌گوید خدای تبارک و تعالی کمال مطلق است، وجود بی‌حد است، کانون لایتناهای هستی است. او علم محض است، عین علم است. به تعبیر میرداماد عِلْمٌ کُلُّهُ وَ کُلُّهُ الْعِلْمُ، قُدْرَةٌ کُلُّهُ وَ کُلُّهُ الْقُدْرَةُ، حَیاةٌ کُلُّهُ وَ کُلُّهُ الْحَیاةُ، اِرادَةٌ کُلُّهُ وَ کُلُّهُ الْاِرادَةُ. او کمال مطلق است. موجودات به حسب کمالات واقعی وجودی که کسب می‌کنند به کانون و مرکز و واقعیت هستی واقعاً نزدیک می‌شوند. این نزدیک‌شدن نزدیکی واقعی است؛ جسمانی نیست ولی واقعی و حقیقی است، مجاز و تعبیر نیست، از نوع مقرب‌شدن یک انسان در اجتماع در نزد یک صاحب قدرت و یا از نوع مقرب‌شدن یک فرزند در نزد پدر نیست که به معنی این است که آثار لطفش بیشتر است؛ بلکه واقعاً پیغمبر از ما به خدا نزدیکتر است، واقعاً امیرالمؤمنین از ما به خدا نزدیکتر است و این قرب، قرب واقعی است و در نتیجه آنجا که ما عبادت می‌کنیم، عبودیت انجام می‌دهیم اگر واقعاً عبودیت ما عبودیت باشد، ما

قدم به قدم به سوی خدا [حرکت می‌کنیم.] باز «قدم» هم که من می‌گویم تعبیر است، دیگر این کلمات اینجا درست نیست. «سیر» بگوییم؛ چون اشخاصی نظیر علی‌بن الحسین علیه السلام در اینجا تعبیر کرده‌اند ما هم تعبیر می‌کنیم. امام علی بن الحسین می‌گوید: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَجِدُ سُبُلَ الْمَطالِبِ اِلَیْکَ مُشْرَعَةً وَ مَناهِلَ الرَّجاءِ لَدَیْکَ مُتْرَعَةً وَ اَعْلَمُ اَنَّکَ لِلرّاجینَ بِمَوْضِعِ اِجابَةٍ وَ لِلْمَلْهوفینَ بِمَرْصَدِ اِغاثَةٍ** تا آنجا که می‌گوید: **وَ اَنَّ الرّاحِلَ اِلَیْکَ قَریبُ الْمَسافَةِ** خدایا آن مسافری که به سوی تو حرکت و کوچ می‌کند راهش نزدیک است، راههای خیلی دوری نباید طی کند، مسافتش نزدیک است.

یکی از آن گنجینه‌های بزرگی که در دنیای شیعه وجود دارد این دعاهاست. به خدا قسم گنجینه‌ای است از معرفت. اگر ما هیچ دلیل دیگری نداشتیم غیر از دعاهایی که داریم، از علی بن ابی‌طالب علیه السلام **صحیفهٔ علویّه**، از زین‌العابدین علیه السلام **صحیفهٔ سجادیه** یا دعاهای غیر **صحیفهٔ سجادیه**، اگر ما جز دعای کمیل از علی و جز دعای ابوحمزه از علی‌بن الحسین نداشتیم و اسلام در چهارده قرن چیز دیگری نداشت، همین که توسط دو تن از شاگردهای اسلام از آن دنیای بدویّت و جهالت چنین دو اثری ظاهر شده کافی است. آنقدر اینها اوج و رفعت دارد که اصلاً اعجاز جز این چیزی نیست.

به هر حال، می‌گویند تقرب، تقرب واقعی است و حقیقت است و انسان به راستی به خدا نزدیک می‌شود. این نزدیک شدن به خدا یعنی چه؟ یعنی خدا که کمال مطلق است، ما مرتب کمالات بیشتری پیدا می‌کنیم. خدا علم علی‌الاطلاق است؛ بر علم و ایمان و بصیرت ما افزوده می‌شود. خدا قدرت علی‌الاطلاق است؛ بر قدرت ما افزوده می‌شود. خدا حیات علی‌الاطلاق و ارادهٔ علی‌الاطلاق است؛ بر حیات و ارادهٔ ما افزوده می‌شود. پس در مسألهٔ عبودیت و بندگی (به قول آن شاعر «بندگی کن تا که سلطانت کنند» یا به تعبیر امام جعفر صادق **اَلْعُبودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبوبِیَّةُ**) هر چه که در راه عبودیت جلو بروی، بر ربوبیت و خداوندگاری تو (نه خدایی العیاذ بالله)، بر صاحب بودن و تسلط و قدرت تو افزوده می‌شود. عبادت، راه کسب قدرت و تسلط است. حال چگونه تسلطی؟

این تسلط را من در پنج مرحله ـ و یا به یک اعتبار در شش مرحله ـ برای شما توضیح می‌دهم اگرچه آن مراحلِ آخرش از حدود این‌گونه جلسات زیادتر است، اما چون مراحل اول را باید عرض کنم ناچارم به مرحلهٔ آخر هم اشاره کنم. جلسهٔ

گذشته هم قسمتی را عرض کردم.

اولین اثر عبادت، تسلط بر خود

اولین اثر عبادت که انسان را به خدا نزدیک می‌کند [تسلط بر خود است.] از اینجا شما بفهمید کدام عبادت قبول است و کدام قبول نیست. عبادت بدون اینکه انسان را به خدا نزدیک کند عبادت نیست، یعنی باور نکنید که انسان عبادت کند ولی به خدا نزدیک نشود و عبادتش را هم درست انجام داده باشد؛ چنین چیزی محال است. عبادت، مرکب تقرب و نزدیک شدن به خداوند است. آن وقت عبادت بنده و جنابعالی مقبول است که ما را به خدا نزدیک کند. و باور نکنید که انسان به خدا، این کانون لایتناهای هستی نزدیک بشود ولی بر بصیرت و ایمان و روشنایی‌اش افزوده نشود، بر قدرت و حیات و اراده و تسلطش افزوده نشود. اولین مرحله که اولین نشانه است برای اینکه ما بفهمیم آیا عبادت ما مورد قبول پروردگار هست یا نیست، ارزش اجتماعی عمل ماست؛ یعنی چه؟ اگر ما عبادت کنیم، این عبادت ــ که مکرر هم هست و مخصوصاً دربارهٔ نماز بیشتر صدق می‌کند ــ برای چیست؟ برای اینکه ما همیشه یادمان باشد که بنده هستیم و خدایی داریم. گاهی افرادی سؤال می‌کنند فایدهٔ نماز خواندن ما برای خدا چیست؟ برای خدا چه فایده‌ای دارد که من نماز بخوانم؟ دیگری می‌گوید: شما می‌گویید من نماز بخوانم، نزد خدا اعلام بندگی کنم؛ مگر خدا نمی‌داند که من بنده‌اش هستم که مرتب بروم آنجا بایستم اعلام بندگی کنم، تعظیم کنم، چاپلوسی کنم تا خدا یادش نرود که چنین بنده‌ای دارد. اگر خدا یادش برود، چنین خدایی که خدا نیست. شما که می‌گویید خدا هرگز یادش نمی‌رود. پس عبادت کردن برای چیست؟ خیر، نماز برای این نیست که خدا یادش نرود که چنین بنده‌ای دارد؛ نماز برای این است که بنده یادش نرود که خدایی دارد؛ نماز برای این است که ما همیشه یادمان باشد که بنده هستیم، یعنی چشم بینایی در بالای سر ما وجود دارد، در قلب ما وجود دارد، در تمام جهان وجود دارد؛ یادمان نرود به موجب اینکه بنده هستیم خلقت ما عبث نیست؛ بنده هستیم پس تکلیف و وظیفه داریم. پس اینکه من نماز می‌خوانم، مرتب می‌گویم: **الله اکبر، لاحول ولا قوة الا بالله، سبحان‌الله**، و اعلام عبودیت می‌کنم که من بنده هستم، برای این است که همیشه یاد خدا در دل من باشد. فایدهٔ آن چیست؟ در این مرحله فایده‌اش این است: یادمان

هست که بنده هستیم، یادمان هست که وظیفه داریم، یادمان هست که قانون خدایی عادلانه‌ای در دنیا وجود دارد؛ به این قانون باید عمل بشود.

سخن ابن‌سینا

بوعلی سینا، این فیلسوف بزرگ اسلامی، در پرتو اسلام یک سلسله مسائلی را طرح کرده است که قبل از او هیچ فیلسوفی، یونانی و غیریونانی، طرح نکرده است. از جمله وارد این مسأله می‌شود که انسان مدنیّ بالطبع است، بعد وارد مسألهٔ عبادت می‌شود، می‌گوید از نظر اجتماعی (هم از نظر اجتماعی بحث می‌کند و هم از نظر غیراجتماعی) و برای زندگی اجتماعی بشر ضرورت دارد که خدای خودش را بشناسد و پس از شناسایی متوجه بشود که از جانب آن خدا قانون عادلانه‌ای برای زندگی بشر وجود دارد و باز واجب و لازم است عبادت وجود داشته باشد، عبادت هم تکرار بشود تا همیشه انسان یادش باشد که بنده است و خدایی دارد. وقتی که این تذکر و تلقین در روحش وجود داشت جلو معصیت و گناه او را می‌گیرد. می‌خواهد ظلم کند، نماز می‌آید جلو چشمش مجسم می‌شود، می‌گوید تو که اعلام عبودیت کردی، تو که گفتی من رها نیستم، [پس چرا می‌خواهی ظلم کنی؟! ببین] [۱] در اینجا چه قانونی دارد؟ می‌گوید: «و فُرضت علیهم العبادة المفروضة بالتکریر» به این جهت عبادت واجب شده است تا در روح انسان چنین نیرویی پیدا بشود و در اثر این نیرو که تجدید عهد با ایمان است دائماً ایمانش تجدید گردد و این ایمان مانع گناه کردن بشود.

این اولین درجهٔ تسلطی است که انسان از ناحیه عبادت پیدا می‌کند و آن تسلط بر خود است. این مرحله را من در جلسهٔ گذشته تا اندازه‌ای برایتان عرض کردم که یکی از خاصیتهای قطعی عبادت تسلط انسان است بر خودش، به معنی تسلط انسان بر شهوات خودش: تسلط انسان بر جاه‌طلبی خودش، تسلط انسان بر غرایز خودش، تسلط انسان بر اعضا و جوارح خودش: تسلط انسان بر چشم و زبان و گوش و دست و پای خودش و بر سراسر وجود خودش. اگر [این خاصیت] نباشد [آن عبادت] عبادت نیست به نصّ قرآن که **إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ**

---

۱. [چند ثانیه‌ای از سخنرانی روی نوار ضبط نشده است.]

وَ الْمُنْكَرِ[1]. از اینکه «العبودية جوهرة كنهها الربوبية» [دریافتیم که] اولین مرحلهٔ خداوندگاری و قدرت و تسلط و اولین نشانهٔ نزدیک‌شدن به کانون قدرت لایتناهیٰ، تسلط بر قوا، غرائز و شهوات و تمایلات نفسانی خود ما و تسلط بر اعضای خود ماست؛ خودمان بر خودمان مسلط بشویم.

این مرحله، مرحلهٔ عامه است که عامهٔ مردم هم اگر عبادت کنند (لازم نیست خیلی تمرین کرده باشند) به آن می‌رسند. اینکه عرض می‌کنم «عامه» نه اینکه خیال کنید پس ما و شما تکلیف نداریم، بلکه تکلیف بسیار مهمی است.

تسلط بر قوهٔ خیال

از این مرحله که ما بگذریم، یک مرحلهٔ بالاتر و عالیتری است و آن تسلط بر اندیشه و قوهٔ خیال است؛ یعنی الآن ما و شما که اینجا نشسته‌ایم و روزها حرکت می‌کنیم دنبال کار و کسب خودمان می‌رویم، این‌جور خیال می‌کنیم که اندیشهٔ ما دراختیار ماست و این ما خودمان هستیم که حاکم هستیم و نمی‌دانیم آن که بر ما فرمان می‌راند اندیشه است (اینجا مقصودم از اندیشه قوهٔ خیال است) یعنی یک اندیشه‌های پراکنده‌ای بر ما حاکم است. شما در یک جلسه بنشینید، اگر توانستید ذهن خودتان را یک ساعت روی یک موضوع بالخصوص متمرکز کنید به طوری که قوهٔ خیال از چنگال شما فرار نکند، آن وقت معلوم می‌شود که شما بر اندیشهٔ خودتان مسلط هستید.

نماز برای حضور قلب است. اصلاً حضور قلب یعنی چه؟ (خیلی تعبیر عجیبی است). حضور قلب یعنی دل حاضر باشد و غایب نباشد؛ یعنی تو وقتی نماز می‌خوانی و رویت به طرف قبله است، حاضر غایب کن، ببین دلت در نماز حاضر است یا غایب؟ شما در اول نماز دلتان را حاضر غایب می‌کنید و او حاضر می‌شود. دلتان هم می‌خواهد حاضر باشد. تا می‌گویید **الله اکبر، بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله ربّ العالمین**، یک وقت می‌بینید این شاگرد کلاس فرار کرده؛ شما درس را از اول تا آخر داده‌اید ولی خود شاگرد در کلاس نبوده است. وقتی که ما نماز می‌خوانیم و می‌گوییم **الحمد لله ربّ العالمین**، داریم به دل خودمان تفهیم می‌کنیم، به روح خودمان

---

۱. عنکبوت / ۴۵.

تلقین می‌کنیم. اما وقتی السلام علیکم و رحمة الله و برکاته گفتیم می‌بینیم این جسم ما، یعنی زبان ما، اعضا و جوارح ما، مشغول درس دادن به دل ما بوده است و شاگرد کلاس، این دل بوده است اما متأسفانه در اینجا وضع به گونه‌ای بوده که ما درس را داده‌ایم، شاگرد، اول کلاس گفته حاضر و فرار کرده است و ما درس را داده‌ایم و هدر درس داده‌ایم.

به ما گفته‌اند حضور قلب، دل تو در نماز حاضر باشد و غایب نباشد. در این زمینه هم باز مطالب زیادی است؛ روایتی هست از علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام، حدیثی هست از رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله، و از علما کسی که بهتر از همه این مطلب را بیان کرده شیخ‌الرئیس بوعلی‌سیناست. در باب عبادت عارف می‌گوید: «وَ الْعِبادَةُ عِنْدَ الْعارِفِ رِیاضَةٌ ما لِهِمَمِهِ وَ قُواهُ الْمُتَخَیِّلَةِ وَ الْمُتَوَهِّمَةِ لِیَجُرَّها بِالتَّعْویدِ عَنْ جَنابِ الْغُرورِ اِلیٰ جَنابِ الْقُدْسِ»[1] (این مضمون عین مضمون حدیث است، درسی است که بوعلی از پیغمبر و ائمه گرفته است) می‌گوید آدم عارف که عبادت می‌کند، یک آدم دانا و شناسا وقتی که عبادت می‌کند، در عبادت بیش از هر چیزی به تمرکز قوهٔ خیال خودش اهمیت می‌دهد که ذهن متوجه خدا بشود و قوهٔ خیال همیشه حاضر باشد و از سر این کلاس فرار نکند.

تعبیر پیغمبر اکرم از «دل»

تعبیری دارد پیغمبر اکرم راجع به دل، این‌جور دلهایی که ما داریم، این دلهایی که از اختیار ما بیرون است. بسیار تعبیر عجیبی است! پیغمبر اکرم مثلی ذکر می‌کند، می‌فرماید: **اِنَّما مَثَلُ هٰذَا الْقَلْبِ کَمَثَلِ ریشَةٍ فی فَلاةٍ مُعَلَّقَةٍ عَلیٰ شَجَرَةٍ تُقَلِّبُهَا الرّیحُ ظَهْراً لِبَطْنٍ** مَثَل دل انسانها، انسانهایی که دلشان تربیت نشده است و هنوز با عبادت تمرین پیدا نکرده‌اند، مَثَل یک پر ـ مثلاً پر مرغ ـ است. شما اگر یک پر را در صحرا و بیابان به یک شاخهٔ درخت آویزان کنید، بعد نگاه کنید ببینید این پر کی به یک حالت می‌ایستد، می‌بینید دائماً از این‌رو به آن‌رو می‌شود. یک نسیم بسیار کوچک هم بوزد که شما احساس نسیم هم نمی‌کنید، می‌بینید این پر روی این شاخه دارد حرکت می‌کند. می‌گوید مَثَل قلب بنی‌آدم (که در اینجا منظور قوهٔ خیال است)، مَثَل

---

۱. الاشارات و التنبیهات، جلد سوم، نمط نهم (مقامات العارفین).

قوهٔ خیال که یک جا نمی‌ایستد، از این شاخه به آن شاخه می‌رود و از اختیار انسان بیرون است، مَثَل آن پری است که به شاخه‌ای در بیابان آویخته باشد که ثابت نمی‌ماند. مولوی همین مضمون را به شعر درآورده:

گفت پیغمبر که دل همچون پری است در بیابانی به دست صرصری است

آیا همهٔ دلها این‌جور است؟ ابداً. لابد خیال می‌کنید دل علی‌بن ابی‌طالب هم العیاذ بالله همین‌جور بود. خیر، این‌جور نبود. نه تنها علی بن ابی‌طالب، بلکه شاگردهای کوچک علی بن ابی‌طالب هم این‌جور نبودند. آیا اویس قرنی، عمار یاسر و کمیل بن زیاد نخعی این‌جور بودند؟ ابداً. و حتی کمتر از اینها را ما دیده‌ایم، در افرادی که ما در زمان خودمان دیده‌ایم. از این افراد ما زیاد دیده‌ایم که مالک قوهٔ خیال خودشان و مسلط بر قوهٔ خیال خودشان هستند یعنی توانسته‌اند این قدرت را در اثر عبودیت و بندگی خدا پیدا کنند که اگر بخواهند یک ساعت متوالی ذهن را به یک نقطه متمرکز کنند به طوری که در تمام این یک ساعت یک ذره ذهن به هیچ نقطهٔ دیگری توجه پیدا نکند می‌توانند چنین کاری بکنند. این خودش قدرت و تسلط است و در نتیجهٔ نزدیک‌شدن واقعی به خدای تبارک و تعالی پیدا می‌شود. چنین چیزی ممکن است. اساساً اهمیت آنها به همین است که بر اندیشهٔ خودشان حاکمند، اندیشه یعنی خیال بر آنها حکومت نمی‌کند. این‌جور مطالب را ملای رومی چقدر عالی می‌گوید! حدیثی هست از پیغمبر اکرم که فرمود: **یَنامُ عَیْنی وَ لایَنامُ قَلْبی** من چشمم می‌خوابد ولی دلم بیدار است؛ برعکس ما که چشممان بیدار است و دلمان در خواب است. پیغمبر فرمود من چشمم که بخوابد دلم بیدار است. می‌گوید:

گفت پیغمبر که عینای ینام لاینام القلب عن رب‌الانام

چقدر عالی است!

چشم تو بیدار و دل رفته به خواب چشم من در خواب و دل در فتح باب

حاکم اندیشه‌ام محکومْ نِی چون که بنّا حاکم آمد بر بِنی[1]

مَثَل من و اندیشه‌ام مَثَل بنّا و بناست؛ آن را من ساخته‌ام، اندیشه و خیالْ مرا نساخته است.

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دسترس

---

۱. یعنی بنا.

این، مرحلهٔ دوم (و سوم به یک اعتبار) از مراحلی است که انسان تسلط و قدرت پیدا می‌کند.

بی‌نیاز شدن روح از بدن

آیا مراحل دیگری هم هست؟ اگرچه این مراحل از سطح فکر و تصورات ما دور است ولی به صرف اینکه دور است عذری برای ما نمی‌شود که ما اینها را نشناسیم و از اینها بی‌خبر بمانیم. بله، مرحله بالاتری هم هست. (باز خیال نکنید این مراحل که می‌گویم، مال امام یا پیغمبر است. تا برسد به مرحلهٔ امام و پیغمبر، خیلی مراحل است.) انسان درنتیجهٔ تقرب به خداوند ـ و تقرب به خداوند در نتیجهٔ عبودیت و اخلاص و خود را فراموش کردن و تذلل در نزد پروردگار و اطاعت محض در برابر پروردگار حاصل می‌شود ـ می‌رسد به این مرحله که درعین اینکه بدنش نیازمند به روح است، روحش از بدنش بی‌نیاز می‌شود، چطور؟ ما الآن، هم روحمان نیازمند به بدنمان است، هم بدنمان نیازمند به روحمان. الآن اگر آن روح و قوهٔ حیات ما نباشد این بدن ما زنده نیست؛ اگر هم این بدن ما نباشد این روح ما در اینجا کاری از او ساخته نیست، نمی‌تواند کاری بکند. اما آیا همهٔ انسانها همین‌جورند؟ هم بدنشان نیازمند به روح است و هم روحشان نیازمند به بدن؟ یا اینکه انسانهایی در نتیجهٔ تقرب به خدا و عبودیت پروردگار، می‌رسند به این حد که لااقل روحشان از بدنشان بی‌نیاز می‌شود. چطور بی‌نیاز می‌شود؟ یعنی این قدرت را پیدا می‌کنند که به اصطلاح روح را از این بدن تخلیه کنند (البته در اینجا تخلیه به معنی مردن نیست)، یعنی همان استقلال روح را در مقابل بدن حفظ می‌کنند.

در زمان خودمان، هستند چنین اشخاصی که قدرت دارند تخلیه کنند، یعنی روح را از بدن منفک کنند به طوری که خودش را مسلط بر این بدن می‌بیند. بدنِ خودش را می‌بیند که در اینجا مثلاً مشغول عبادت است و خودش در جای دیگر سیر می‌کند، افق وسیعتری را دارد می‌بیند. شیخ شهاب‌الدین سهروردی، معروف به «شیخ اشراق» عبارتی دارد، می‌گوید ما حکیم را حکیم نمی‌شماریم مگر آن وقتی که قدرت داشته باشد بر اینکه روح خودش را از بدنش خلع کند. میرداماد می‌گوید ما حکیم را حکیم نمی‌شماریم مگر در آن مرحله‌ای که خلع بدن برایش ملکه شده باشد، یعنی هر وقت که اراده کند بتواند روح خودش را از بدنش مستقل و جدا کند.

برای ما خیلی این حرفها سنگین و زیاد است. چنین چیزهایی را باور نمی‌کنیم؛ حق هم داریم باور نکنیم، برای اینکه ما خیلی از این مراحل پرت هستیم. ولی از آن بدبینی و باورنکردنهای خودتان کمی پایین بیایید. ما که نرفته‌ایم، ما که راه عبودیت را همان قدم اولش را هم طی نکرده‌ایم تا ببینیم آیا همین مقدار اثر در عبادت خدا هست؟ ما یک ماه رمضان یک روزهٔ درست نگرفتیم. شما همین یک ماه رمضان را واقعاً تجربه کنید؛ شما همهٔ کارها را در دنیا تجربه می‌کنید، یک ماه رمضان را تجربه کنید و یک روزهٔ واقعی، همین‌طور که پیغمبر اکرم فرموده است و ائمهٔ اطهار دستور داده‌اند بگیرید، یعنی اولاً ظاهر روزه راکه ترک کردن مأکولات و مشروبات و یک عده مسائل دیگر است عمل کنیم. این کار را که البته همهٔ ما می‌کنیم. ولی آن روزه‌ای که در حدیث «روزهٔ خاص» تعبیر شده است آن روزه را هم بگیریم؛ یعنی در این یک ماه، تنها دهان ما روزه نگیرد، زبان ما هم روزه بگیرد. در ماه رمضان کوشش کنیم که زبان ما غیبت نکند، دروغ نگوید ولو این دروغ برایمان منافع زیادی دارد؛ زبان ما افطار نکند، چون روزه تنها به نخوردن نیست. پیغمبر فرمود: رُبَّ صائِمٍ لا حَظَّ لَهُ اِلَّا الْجوعُ وَ الْعَطَشُ ای بسا روزه‌دارهایی که حظّ و بهره‌ای ندارند جز گرسنگی و تشنگی. زبان ما بیهوده و لغو نگوید، جز حرفی که مورد نیاز زندگی دنیای ما یا آخرت ماست حرف دیگری نزند. گوش ما غیبت نشنود، لهو و لعب نشنود، فحش نشنود؛ چشم ما به ناموس مردم خیره نشود؛ دست ما به طرف خیانت دراز نشود؛ قدم ما به طرف خیانت و ظلم نرود. در مقابل، این ماه رمضان را ماه اطعام و دلجویی و محبت و احسان و خدمت قرار بدهیم. امتحان کنیم، یک ماه رمضان کوشش کنیم انسان باشیم، آن وقت شما ببینید بعد از یک ماه، عبادت و عبودیت اثر خودش را می‌بخشد یا نمی‌بخشد؛ ببینید بعد از یک ماه همین روزه شما را عوض می‌کند یا نمی‌کند؛ ببینید بعد از یک ماه همین روزه به شما ربوبیت یعنی خداوندگاری و تسلط و قدرت می‌دهد یا نمی‌دهد. اگر دیدید نداد، آن مراحل بعد را انکار کنید. اما اگر دیدید در این یک ماه این مقدار ربوبیت و خداوندگاری و تصاحب یعنی تسلط بر نفس خودتان، بر غرائز و شهوات خودتان، بر اعضا و جوارح خودتان پیدا می‌کنید پس باور کنید که آن مراحل دیگر هم عملی است.

قدرت بر تصرف در بدن

آیا از این بالاتر هم هست؟ آیا این مرکب عبودیت از این هم بیشتر انسان را به خدا نزدیک می‌کند و از این بیشتر هم به انسان قدرت و توانایی می‌دهد؟ بله، نه تنها رابطهٔ انسان با بدن خود به اینجا منتهی می‌شود که روح از بدن مستقل شود و نیاز خودش را از بدن سلب کند، می‌رسد به مرحله‌ای که هر تصرفی که بخواهد، در بدن خودش می‌کند. حتی این قدرت را پیدا می‌کند (می‌دانم بعضی از شما این مطلب را شاید دیر باور می‌کنید) جلو حرکت قلب خودش را یک ساعت بگیرد و نمیرد، قدرت پیدا می‌کند دو ساعت نفس نکشد و نمیرد، قدرت پیدا می‌کند که با همین بدن طیّ‌الارض کند؛ بله قدرت پیدا می‌کند. این اثر عبادت است.

قدرت بر تصرف در دنیای بیرون

آیا از این بالاتر هم هست؟ بله، اگر شما وحشت نمی‌کنید، بالاترش هم هست. آن مرحلهٔ بالاتر، آن قدرتی است که بنده‌ای در اثر بندگی و عبودیت خداوند و در اثر قرب به ذات اقدس الهی و در اثر نزدیک‌شدن به کانون لایتناهای هستی می‌تواند در دنیای بیرون خودش هم تصرف کند، می‌تواند چوبی را تبدیل به اژدها کند، می‌تواند قرص ماه را دو نیم کند، می‌تواند تخت بلقیس را در یک چشم به هم زدن از یمن به فلسطین احضار کند. بله می‌تواند. **العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة**. اما این مراحل از ما خیلی دور است، ما همان مرحلهٔ خودمان را صحبت کنیم.

ما که اینجا امشب آمده‌ایم نشسته‌ایم، گذشته از اینکه امشب از شبهای احیاء است و باید احیاء بشود، ولی این شب به یک اعتبار یک میمنتی پیدا کرده است و به یک اعتبار یک شئامتی. اما به آن اعتبار که شئامت است (مقدّم ذکر می‌کنم)، در مثل این شبی ما مردی مثل علی‌بن ابی‌طالب را از دست داده‌ایم. و اما میمنت، برای اینکه رفتن علی بن ابی‌طالب یک رفتن عادی نیست، یک رفتنی است که واقعاً «مبارک باد» دارد؛ همین‌طور که صعصعة بن صوحان عبدی در همان شب دفن امیرالمؤمنین وقتی که آمد بالای قبر امیرالمؤمنین ایستاد (او و چند نفر معدود بودند که حضرت مجتبی سلام‌الله علیه از خواص نزدیک حضرت امیر خواسته بود بیایند) گفت چه خوب زندگی کردی و چه عالی مردی! هم شب احیاء است، هم شبی است که تعلق دارد به امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام. علی نسبت به دیگران چه مزیتی دارد که شما اینقدر

شیفتهٔ علی هستید؟ علی با شما چه قوم و خویشی دارد؟ هیچ. علی با شما چه روابط مادی داشته است؟ هیچ‌گونه روابط مادی نداشته است. مزیت و خصوصیت علی چیست؟ خصوصیت علی عبودیت و بندگی است. یک بندهٔ صالح کامل خداست، بنده‌ای است که جز در موضوع بندگی در موضوع دیگری نمی‌اندیشد، بنده‌ای است که تمام آن مراحل ربوبیت و تسلطی که عرض کردم به حد اعلی طی کرده است، بنده‌ای است که همیشه خدا را در اعمال خودش حاضر و ناظر می‌بیند.

چه عالی می‌نویسد به مالک اشتر نخعی! فرمان علی به مالک اشتر که در **نهج‌البلاغه** هست یکی از معجزات اسلام است. انسان حیرت می‌کند، در چهارده قرن پیش، در میان چنان قوم بدوی و وحشی یک چنین دستورالعمل اجتماعی عظیم و بزرگ [صادر شود] که انسان خیال می‌کند در قرن نوزدهم و بیستم یک عده فلاسفه نشسته‌اند تنظیم کرده‌اند. من نمی‌دانم این مردمی که دنبال معجزه می‌گردند، خیال کرده‌اند معجزه منحصر است به اینکه یک عصا اژدها بشود؟ آن معجزه برای عوام است. برای مردم عالِم دعای کمیل و دعای ابوحمزهٔ ثُمالی و مناجات شعبانیه معجزه است، فرمان علی به مالک اشتر معجزه است. در آنجا این‌جور می‌نویسد: مالک! خیال نکن حالا که رفته‌ای در کشور مصر، چون والی و مافوق این مردم هستی و مردم را رعیت خودت می‌پنداری، بنابراین مثل یک گرگ‌درنده هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی؛ نه، چنین نیست. مردم را تقسیم می‌کند: آن که مسلمان است برادر دینی توست و آن هم که مسلمان نیست انسانی است همنوع تو. بعد در آخرش ـ که شاهد کلامم اینجاست ـ می‌فرماید: مالک! **فَاِنَّکَ فَوْقَهُمْ** تو البته در بالادست رعیت خودت قرار گرفته‌ای، آنها محکومند و تو حاکم، اما **وَ والِی الْاَمْرِ عَلَیْکَ فَوْقَکَ** آن کسی که این فرمان را به نام تو نوشت و این ابلاغ را برای تو صادر کرد که من باشم، بالاسر توست؛ مراقب تو هستم، اگر دست از پا خطا کنی مجازاتت می‌کنم. **وَ اللّٰهُ فَوْقَ مَنْ وَلّاکَ**[1] و ذات اقدس پروردگار در بالای سر آن کسی است که تو را حاکم مردم مصر کرد؛ خدا در بالاسر علی است و علی همیشه از خدای خودش می‌ترسد مبادا دست از پا خطا کند.

[در ارتباط با] مرحلهٔ دوم که مرحلهٔ تمرکز خیال و فکر است، دیگر چه از این

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، ص ۹۹۳.

بالاتر که علی به نماز می‌ایستد، آنچنان مستغرق در خدا و عبادت می‌شود که تیری که به پای مبارکش فرورفته است و در حال عادی اگر بخواهند بیرون بیاورند رنج می‌برد و شاید بی‌تابی می‌کند، در حال نماز از بدنش بیرون می‌کشند و حس نمی‌کند. علی که علی است به واسطهٔ این جهات است. علی به مرحله‌ای رسیده است که طیّ‌الارض و این‌جور مسائل برای او آب خوردن است. شنیده‌ام یک آدم جاهل نادانی گفته است برای یک آدم یک متر و نیمی یا دو متری (یعنی العیاذ بالله علی بن ابی‌طالب)، برای دو متر قد آمده‌اند این همه فضائل و معجزات ساخته‌اند! مرده‌شورْ عقل اینها را ببرد. اینها خیال کرده‌اند این جور مسائل با هیکل درست می‌شود. بنابراین کسی که قدش دو متر است او باید یک اثر بیشتری داشته باشد. از نظر این جور آدمها اگر معجزه‌ای در دنیا وجود داشته باشد مال «عوج بن عُنُق» است چون هیکلش خیلی بزرگ بوده. اینها چرا انسان را نمی‌خواهند بشناسند؟! چرا خدا را نمی‌خواهند بشناسند؟! چرا تقرب به خدا را نمی‌خواهند بفهمند؟! چرا معنی عبودیت را نمی‌خواهند بفهمند؟! اگر کسی گفته «ولایت تکوینی» یعنی این؛ نگفته خدا کار عالم را العیاذ بالله به یک انسان واگذار کرده و خودش رفته گوشه‌ای نشسته؛ چنین چیزی محال است. ولایت تکوینی یعنی اصلاً قدم اولِ عبودیت ولایت است ولی درجه به درجه. (ولایت یعنی تسلط و قدرت.) درجهٔ اولش این است که مالک این دست می‌شوید، مالک این چشم می‌شوید، مالک این گوش می‌شوید، مالک پای خودتان می‌شوید، مالک غرایز خودتان می‌شوید. قدم دوم، مالک اندیشهٔ خودتان می‌شوید. قدم سوم، مالک نفس خودتان در مقابل بدن خودتان می‌شوید. قدم به قدم پیش می‌روید تا می‌رسید به آنجا که یک تسلطی هم بر جهان تکوین پیدا می‌کنید. دیگر این حرفها را ندارد. این حرفها منتهای بی‌شعوری و بی‌معرفتی است. ما علی را به این جهت دوست داریم و به این جهت شیفتهٔ علی هستیم که در فطرت بشر این موضوع نهفته است. [علی یعنی] آن که از خود بیخود شده است، آن که دیگر خودی در جهان او وجود ندارد، هر چه هست خداست و جز خدا چیز دیگری در بساط او نیست.

□

علی علیه‌السلام در بستر شهادت

برویم به عیادت این بندهٔ صالح پروردگار. امشب شب بسیار پراضطرابی است برای فرزندان علی، برای شیعیان و دوستان علی. کم و بیش بسیاری فهمیده بودند که دیگر علی علیه‌السلام از این ضربت مسموم نجات پیدا نخواهد کرد. همان‌طور که شنیده‌اید علی علیه‌السلام در جنگ خندق از عمروبن عبدود یک ضربت سختی خورد که بر فرق نازنین علی فرود آمد و سپر علی را شکست و مقداری از فرق امام را شکافت اما به گونه‌ای نبود که خطرناک باشد و در مرحلهٔ بعد امام او را به خاک افکند. آن زخم بهبود پیدا کرد. نوشته‌اند که ضربت این لعین ازل و ابد در همان نقطه وارد شد که قبلاً ضربت عمروبن عبدود وارد شده بود. شکاف عظیمی در سر مبارک علی پیدا شد. خیلی افراد باز امیدوار بودند که علی علیه‌السلام بهبود پیدا کند. یکی از فرزندان علی، ظاهراً دختر بزرگوارش امّ‌کلثوم، وقتی آمد عبور کند چشمش به عبدالرحمن بن ملجم افتاد، گفت ای لعین ازل و ابد! به کوری چشم تو امیدوارم خدا پدرم را شفا عنایت کند. لبخندی زد، گفت من این شمشیر را به هزار درهم خریده‌ام، شمشیر بسیار کارآمدی است، هزار درهم داده‌ام این شمشیر را مسموم کرده‌اند. من خودم می‌دانم این ضربتی که من بر پدر تو زدم اگر آن را بر همهٔ مردم تقسیم کنند همهٔ مردم می‌میرند، خاطرت جمع باشد.

این سخن تا حدود زیادی امید فرزندان علی را از علی قطع کرد. گفتند طبیب بیاورید. مردی است به نام هانی بن عمرو سَلولی. ظاهراً این مرد ـ آن‌طور که یک وقتی در تاریخ خوانده‌ام ـ طبیبی بوده است که در دانشگاه جندی‌شاپور ایران که مسیحیهای ایران آن را اداره می‌کرده‌اند تحصیلات طبی کرده بود و در کوفه اقامت داشت. رفتند و این مرد را احضار کردند و آوردند تا معاینه کند، بلکه بتواند معالجه کند. نوشته‌اند دستور داد گوسفندی یا بزی را ذبح کردند. از ریهٔ او رگی را بیرون کشید، آن رگ را گرماگرم در محل زخم انداخت، می‌خواست ببیند آثار این سم چقدر است یا می‌خواست بفهمد چقدر نفوذ کرده است؛ اینها را دیگر من نمی‌دانم، ولی همین‌قدر می‌دانم که تاریخ چنین نوشته است: وقتی که این مرد از آزمایش طبی خودش فارغ شد سکوت اختیار کرد، حرفی نزد؛ فقط همین‌قدر رو کرد به امیرالمؤمنین و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! اگر وصیتی دارید بفرمایید. اینجا بود که دیگر امید خاندان و کسان علی و امید شیعیان علی قطع شد.

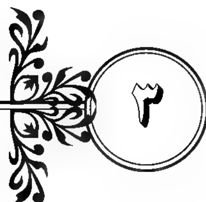
علی علیه‌السلام کانون مهر و محبت و بغض و عداوت هر دو است. دوستانی دارد سر از پا نشناخته، و دشمنانی دارد الدّ الخصام. همین‌طور که دشمنی مانند عبدالرحمن ملجم دارد، دوستان عجیبی هم دارد. در ظرف نزدیک به دو شبانه‌روزی که گذشته است، دوستان علی ولوله‌ای دارند، دور خانهٔ علی اجتماع کرده‌اند و همهٔ اینها اجازه می‌خواهند از علی عیادت کنند و همه می‌گویند یک بار به ما اجازه بدهید جمال مولای خودمان را زیارت کنیم؛ آیا ممکن است یک بار دیگر ما صدای علی را بشنویم، چهرهٔ علی را ببینیم؟ یکی از آنها اصبغ بن نُباته است، می‌گوید دیدم مردم دور خانهٔ علی اجتماع کرده‌اند، مضطربند، گریه و ناله می‌کنند، همه منتظر اجازهٔ ورود هستند. تا دیدم امام حسن علیه‌السلام بیرون آمد و از طرف پدر بزرگوارش از مردم تشکر کرد که محبت کرده‌اند. بعد فرمود: ایهاالناس! وضع پدر من وضعی نیست که شما بتوانید با ایشان ملاقات کنید. پدرم از شما معذرت‌خواهی کرده و فرموده است بروید به خانه‌های خودتان، متفرق بشوید، چرا اینجا ایستاده‌اید؟ برای من امکان ملاقات شما میسر نیست. مردم متفرق شدند ولی من هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم بروم، این پای من یارا نمی‌دهد دور شوم. ایستادم. بار دیگر امام مجتبی آمد، مرا دید، گفت: اصبغ! مگر نشنیدی که من چه گفتم؟ عرض کردم: بله آقا شنیدم. چرا نرفتی؟ عرض کردم: دل من حاضر به رفتن نمی‌شود. دلم می‌خواهد هرجور هست یک بار دیگر آقا را زیارت کنم. رفت و برای من اجازه گرفت. رفتم به بالین امیرالمؤمنین، دیدم یک عصابهٔ زردی یعنی یک دستمال زردی به سر امیرالمؤمنین بسته‌اند. من تشخیص ندادم که آیا چهرهٔ علی زردتر بود یا این دستمال. بعضی گفته‌اند مقاومت بدن علی در مقابل ضربت شمشیر و این مسمومیت یک امر خارق‌العاده است؛ علی‌القاعده باید علی به ضرب همان شمشیر از دنیا می‌رفت. در این لحظات آخر، علی گاهی بی‌هوش می‌شد، گاهی به هوش می‌آمد. وقتی به هوش می‌آمد باز زبان مقدسش به ذکر خدا و نصیحت و موعظه جاری بود؛ چه نصایحی، چه مواعظی، چه سخنانی! دیگر در آن وقت غیر از اولاد علی کسی کنار بستر علی حاضر نبود.

ذکر مصیبت من همین یک کلمه است. اطفال علی دور بستر علی را گرفته‌اند، می‌بینند آقا گاهی صحبت می‌کند و گاهی از حال می‌رود. یک وقت صدای علی را شنیدند، مثل اینکه با کسی حرف می‌زند، با فرشتگان حرف می‌زند: اِرْفَقوا مَلائِکَةَ

رَبّی بی فرشتگان پروردگارم که برای قبض روح من آمده‌اید! با من به مدارا رفتار کنید. یکمرتبه دیدند صدای علی بلند شد: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسولُهُ، اَلرَّفیقُ الْاَعْلیٰ اَلرَّفیقُ الْاَعْلیٰ. اینها سخنان علی بود: شهادت می‌دهم به وحدانیت خدا، شهادت می‌دهم به رسالت پیغمبر. جان به جان آفرین تسلیم کرد. فریاد شیون از خانهٔ علی بلند شد...[۱]



۱. [چند ثانیه‌ای از پایان سخنرانی روی نوار ضبط نشده است.]



۳ عبادت و دعا

یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اذْکُرُوا اللهَ ذِکْراً کَثیراً. وَ سَبِّحوهُ بُکْرَةً وَ اَصیلاً[1].

ما در تعبیرات اسلامی خودمان گاهی چیزهایی می‌بینیم که برای بعضی از افراد در موضوع عبادت سؤالاتی به وجود می‌آورد. مثلاً در مورد نماز به ما می‌گویند که پیغمبر اکرم فرمود و یا ائمهٔ اطهار فرمودند (چون هم در کلمات رسول اکرم هست و هم در کلمات ائمّه): اَلصَّلوٰةُ عَمودُ الدّین[2] نماز عمود خیمهٔ دین است. یعنی اگر دین را به منزلهٔ یک خیمهٔ برپاشده‌ای بدانیم که هم چادر دارد و هم طناب و هم حلقه و هم میخی که به زمین کوبیده‌اند و هم عمودی که آن خیمه را برپا نگاه داشته است، نماز به‌منزلهٔ عمود این خیمهٔ برپاشده است. و مخصوصاً در حدیث نبوی که رسول اکرم بیان فرموده است، همین مطلب به همین شکل که برای شما عرض کردم توضیح داده شده است. دربارهٔ نماز وارد شده است: اِنْ قُبِلَتْ قُبِلَ ما سِواها وَ اِنْ رُدَّتْ رُدَّ

۱. احزاب / ۴۱ و ۴۲.
۲. وسائل، ج ۳ / ص ۲۳، ح ۱۳.

ما سِواها[1] یعنی شرط قبولی و پذیرش سایر اعمال انسان قبولی نماز است، به این معنی که اگر انسان کارهای خیری انجام بدهد و نماز نخواند و یا نماز بخواند اما نماز نادرست و غیرمقبولی که رد بشود، سایر کارهای خیر او هم رد می‌شود. شرط قبولی سایر کارهای خیر انسان، قبول شدن نماز اوست. در حدیث دیگر است که: **اَلصَّلوٰةُ قُرْبانُ کُلِّ تَقِیٍّ**[2] نماز مایهٔ تقرّب هر انسان پرهیزکار است. در حدیث دیگر است که شیطان همیشه از مؤمن ناراحت و گریزان است مادامی که مراقب و محافظ نمازش هست؛ و امثال اینها که ما در اخبار و احادیثْ زیاد داریم و حتی از خود قرآن مجید می‌توان این مطلب را یعنی اهمیت فوق‌العادهٔ نماز را استنباط کرد.

سؤالی که در این زمینه به‌وجود می‌آید این است که گاهی از بعضی افراد شنیده می‌شود که این همه احادیثی که دربارهٔ اهمیت نماز هست لااقل باید برخی از اینها ساختگی باشد، درست نباشد، احادیث صحیح و معتبر نباشد، کلام پیغمبر و ائمّه نباشد؛ شاید اینها را در دوره‌هایی که زهّاد و عبّاد زیاد شدند یعنی بازار زهد و عبادت داغ شد، ساخته‌اند و مخصوصاً در قرنهای دوم و سوم هجری که افرادی پیدا شدند زاهد مسلک و افراطی در عبادت که کارشان کم و بیش به رهبانیت کشیده شده بود.

نمونه‌ای از افراط در عبادت

از همان وقتهایی که تصوف هم در دنیای اسلام پیدا شد، ما می‌بینیم افرادی پیدا شدند که تمام نیروی خودشان را صرف عبادت و نماز کردند و سایر وظایف اسلامی را فراموش نمودند. مثلاً در میان اصحاب امیرالمؤمنین مردی را داریم به‌نام ربیع بن خُثَیم، همین خواجه ربیع معروف که قبری منسوب به او در مشهد است. حالا این قبر، قبر او هست یا نه، من یقین ندارم و اطلاعم در این زمینه کافی نیست ولی در اینکه او را یکی از زهّاد ثمانیه یعنی یکی از هشت زاهد معروف دنیای اسلام می‌شمارند شکی نیست. ربیع بن خثیم اینقدر کارش به زهد و عبادت کشیده بود که در دوران آخر عمرش[3] قبر خودش را کنده بود و گاهی می‌رفت در قبر و لحدی که

۱.همان، ص ۲۲، ح ۱۰.

۲. نهج‌البلاغه، حکمت ۱۳۱.

۳. این مرد بعد از شهادت امیرالمؤمنین تا دوران شهادت اباعبدالله که بیست سال فاصله شد، زنده بود ←

خودش برای خودش کنده بود می‌خوابید و خود را نصیحت و موعظه می‌کرد، می‌گفت: یادت نرود عاقبت باید بیایی اینجا. تنها جمله‌ای که غیر از ذکر و دعا از او شنیدند آن‌وقتی بود که اطلاع پیدا کرد که مردم حسین‌بن علی فرزند عزیز پیغمبر را شهید کرده‌اند؛ چند کلمه گفت در اظهار تأثر و تأسف از چنین حادثه‌ای: وای بر این امّت که فرزند پیغمبرشان را شهید کردند! می‌گویند بعدها استغفار می‌کرد که چرا من این چند کلمه را که غیر ذکر بود به زبان آوردم.

همین آدم در دوران امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام جزء سپاهیان ایشان بوده است. یک روز آمد خدمت امیرالمؤمنین عرض کرد: «یا اَمیرَالْمُؤْمِنینَ! اِنّا شَکَکْنا فی هٰذَا الْقِتالِ». از «اِنّا» معلوم می‌شود که او نمایندهٔ عده‌ای بوده است. یا امیرالمؤمنین! ما دربارهٔ این جنگ شک و تردید داریم، می‌ترسیم این جنگ جنگ شرعی نباشد. چرا؟ چون ما داریم با اهل قبله می‌جنگیم، ما داریم با مردمی می‌جنگیم که آنها مثل ما شهادتین می‌گویند، مثل ما نماز می‌خوانند، مثل ما رو به قبله می‌ایستند. و از طرفی شیعهٔ امیرالمؤمنین بود، نمی‌خواست کناره‌گیری کند. گفت: یا امیرالمؤمنین! خواهش می‌کنم به من کاری را واگذار کنید که در آن شک وجود نداشته باشد، من را به جایی و دنبال مأموریتی بفرست که در آن شک نباشد[۱]. امیرالمؤمنین هم فرمود: بسیار خوب، اگر تو شک می‌کنی پس من تو را به جای دیگری می‌فرستم. نمی‌دانم خودش تقاضا کرد یا ابتدائاً حضرت او را به یکی از سرحدات فرستادند که در آنجا هم باز سرباز بود. کار سربازی می‌خواست انجام بدهد اما در سرحد کشور اسلامی که اگر احیاناً پای جنگ و خونریزی به‌میان آمد طرفش کفار یا بت‌پرستان یعنی غیرمسلمانها باشند. این نمونه‌ای بود از زهّاد و عبّادی که در آن زمان بودند.

این زهد و عبادت چقدر ارزش دارد؟ این، ارزش ندارد که آدم در رکاب مردی مانند علی باشد اما در راهی که علی دارد راهنمایی می‌کند و در آن جایی که علی

← یعنی ایامی که امام حسین را شهید کردند او زنده بود. نوشته‌اند بیست سال تمام این مرد کارش عبادت بود و یک کلمه به اصطلاح حرف دنیا نزد.

۱. در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان که در این جلسهٔ محترم دربارهٔ خوارج صحبت می‌کردم، جریان و علل و عواملی را که سبب شد یک طبقهٔ مقدس‌مآب خشکی که با فرهنگ و ثقافت اسلامی آشنایی کامل نداشتند به‌وجود آیند، توضیح دادم. [رجوع شود به کتاب **جاذبه و دافعهٔ علی‌علیه‌السلام** و به گفتار «مشکلات علی‌علیه‌السلام» در کتاب **سیری در سیرهٔ ائمهٔ اطهار‌علیهم‌السلام**.]

فرمان جهاد می‌دهد، شک کند که آیا این درست است یا نادرست، و عمل به احتیاط کند، بنا را بر احتیاط بگذارد. مثل اینکه می‌گویند: چرا ما روزهٔ شک‌دار بگیریم؟ می‌بینید که در میان مردم هم این حرف خیلی زیاد است: «چرا ما روزهٔ شک‌دار بگیریم، این چه کاری است؟ چرا جایی بجنگیم که شک داریم؟ می‌رویم جایی که روزه‌ای که می‌گیریم روزهٔ شک‌دار نباشد.» این چه ارزشی دارد؟ اسلام بصیرت می‌خواهد؛ هم عمل می‌خواهد و هم بصیرت. این آدم (خواجه ربیع) بصیرت ندارد. در دوران ستمگری مانند معاویه و ستمگرتری مانند یزیدبن معاویه زندگی می‌کند (معاویه‌ای که دین خدا را دارد زیرورو می‌کند، یزیدی که بزرگترین جنایتها را در تاریخ اسلام مرتکب می‌شود و تمام زحمات پیغمبر دارد هدر می‌رود)، آقا رفته یک گوشه‌ای را انتخاب کرده، شب و روز دائماً مشغول نماز خواندن است و جز ذکر خدا کلمهٔ دیگری به زبانش نمی‌آید؛ یک جمله‌ای هم که به‌عنوان اظهار تأسف از شهادت حسین بن علی علیه‌السلام می‌گوید، بعد پشیمان می‌شود که اینْ حرفِ دنیا شد، چرا به‌جای آن سُبْحانَ اللهِ، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ نگفتم؟ چرا به‌جای آن یا حَیُّ یا قَیّوم نگفتم؟ چرا اَللّٰهُ اَکْبَر نگفتم، لا حَوْلَ وَلا قوَّةَ اِلاّ بِاللهِ نگفتم؟ این با تعلیمات اسلامی جور درنمی‌آید. لا یُرَی الْجاهِلُ اِلاّ مُفْرِطاً اَوْ مُفَرِّطاً[1] جاهل یا تند می‌رود یا کُند.

افراط در توجه به مسائل اجتماعی

یک عده می‌گویند اصلاً این حرف که اَلصَّلوٰةُ عَمودُ الدّین نماز پایه و عمود خیمهٔ دین است، با تعلیمات اسلامی جور نمی‌آید؛ اسلام دینی است که بیش از هر چیزی به مسائل اجتماعی اهمیت می‌دهد، اسلام دین اِنَّ اللهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسانِ[2] است، اسلام دین لَقَدْ اَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَیِّناتِ وَ اَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْکِتابَ وَ الْمیزانَ لِیَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ[3] است، اسلام دین امر به معروف و نهی از منکر است: کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ[4]، اسلام دین فعالیت و عمل و کار است، اسلام

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۶۷.
۲. نحل / ۹۰.
۳. حدید / ۲۵.
۴. آل‌عمران / ۱۱۰.

دین بزرگی است؛ دینی که این همه به این مسائل اهمیت می‌دهد، چطور می‌شود برای عبادات این همه اهمیت قائل بشود؟! پس اساساً مسألهٔ عبادت در دنیای اسلام اهمیت زیادی ندارد؛ برو دنبال تعلیمات اخلاقی اسلام، برو دنبال تعلیمات اجتماعی اسلام؛ مسألهٔ عبادت مال بیکارهاست؛ آنهایی که کار مهمتری ندارند باید نماز بخوانند و عبادت کنند اما آدمی که کار مهمتری دارد که دیگر لزومی ندارد عبادت کند!

این هم فکر غلطی است و بسیار بسیار خطرناک. اسلام را همان‌طوری که هست باید شناخت.

این را که من عرض می‌کنم به خاطر این است که به‌صورت یک بیماری در اجتماع خودمان احساس می‌کنم. با کمال تأسف الآن در اجتماع ما اکثر آنهایی که شور اسلامی دارند، دو دسته هستند: یک دسته ربیع بن خثیمی فکر می‌کنند، مثل خواجه ربیع فکر می‌کنند. اسلام برای اینها عبارت است از ذکر و دعا و نافله خواندن و زیارت رفتن و زیارت عاشورا خواندن. اسلام برای اینها یعنی کتاب مفاتیح و کتاب زاد المعاد. همهٔ اسلام برای اینها در کتاب مفاتیح خلاصه شده است و غیر از این چیزی اساساً وجود ندارد. درست مثل ربیع بن خثیم فکر می‌کنند؛ اصلاً کاری به دنیا ندارند، کاری به زندگی ندارند، کاری به مقررات اجتماعی اسلام ندارند، کاری به اصول و ارکان اسلام ندارند، کاری به تربیت اسلام ندارند.

عکس‌العمل کندروی اینها این است که یک طبقهٔ دیگری پیدا شده از تندروها که واقعاً به مسائل اجتماعی اسلام اهمیت می‌دهند و حساسیت هم نشان می‌دهند. این‌جور اشخاص از این نظر خیلی هم با ارزش هستند، ولی برخی از همینها را من گاهی دیده‌ام که مثلاً مستطیع شده است اما به حج نمی‌رود. این آدمی که واقعاً مسلمان است، واقعاً به اسلام علاقه‌مند است و دلش برای اسلام می‌تپد، وقتی مستطیع می‌شود به مکه نمی‌رود، اصلاً برایش خیلی مهم نیست. به نمازش اهمیت نمی‌دهد. به اینکه در مسائل باید تقلید کرد اهمیت نمی‌دهد، با اینکه تقلید یک امر معقولی است. معنای تقلید چیست؟ می‌گویند آقا تو یا باید مسائلی مانند نماز و روزه را مستقیماً خودت استنباط کنی، یعنی اینقدر متخصص باشی که خودت از روی تخصص استنباط کنی یا عمل به احتیاط بکنی که کارت خیلی دشوار است، و یا یک متخصص عادل عالم جامع‌الشرایط را درنظر بگیر و مثل اینکه به یک طبیب

متخصص مراجعه می‌کنی، مطابق نظر او رفتار کن. نمی‌شود که انسان تقلید نکند؛ یعنی اگر تقلید نکند، خودش را بیشتر به زحمت انداخته است. یا بعضیها به روزه‌شان اهمیت نمی‌دهند؛ اگر رفتند مسافرت و روزه‌شان قضا شد، قضایش را انجام نمی‌دهند.

اینها هم خودشان را مسلمان کامل می‌دانند، آن دستهٔ اول هم خودشان را مسلمان کامل می‌دانند، درصورتی که نه اینها مسلمان کاملند و نه آنها. اسلام دینی است که **نُؤْمِنُ بِبَعْضٍ وَ نَكْفُرُ بِبَعْضٍ**[1] برنمی‌دارد. نمی‌شود انسان عبادت اسلام را بگیرد ولی اخلاق و مسائل اجتماعی‌اش مانند امر به‌معروف و نهی از منکر را نگیرد، و نمی‌شود انسان امر به‌معروف و نهی از منکر اسلام را بگیرد و عبادتش را رها کند. قرآن هر جا که می‌گوید: **اَقيمُوا الصَّلوٰةَ** پشت سرش می‌گوید: **اٰتُوا الزَّكوٰةَ**. اگر می‌گوید: **اَقامَ الصَّلوٰةَ** پشت سرش می‌گوید: **اٰتَى الزَّكوٰةَ**. اگر می‌گوید: **يُقيمونَ الصَّلوٰةَ** پشت سرش می‌گوید: **يُؤْتونَ الزَّكوٰةَ**. «**يُقيمونَ الصَّلوٰةَ**» مربوط به رابطهٔ میان بنده و خداست، **يُؤْتونَ الزَّكوٰةَ** مربوط به رابطهٔ میان بنده و دیگر بندگان خداست. یک نفر مسلمان، هم باید یک رابطهٔ دائم و ثابت میان او و خدای خودش برقرار باشد و هم باید یک رابطهٔ ثابت و دائم میان او و جامعهٔ خودش برقرار باشد. بدون عبادت، ذکر و یاد خدا، مناجات با حق، حضور قلب، نماز و روزه نمی‌شود یک جامعهٔ اسلامی ساخت و حتی خود انسان سالم نمی‌ماند. و همچنین بدون یک اجتماع صالح و یک محیط سالم، بدون امر به‌معروف و نهی از منکر، بدون رسیدگی و تعاطف و تراحم میان افراد مسلمان نمی‌شود عابد خوبی بود.

علی علیه‌السلام ، نمونهٔ کامل اسلام

شما وقتی به علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام از یک نظر نگاه کنید، می‌بینید یک عابد و اول عابد دنیاست به‌طوری‌که عبادت علی میان همه ضرب‌المثل می‌شود، آنهم نه عبادتی که فقط خم و راست بشود، بلکه عبادتی که سراسر جذبه است، سراسر شور است، سراسر عشق است، سراسر گریه و اشک است.

بعد از اینکه علی از دنیا رفته است، مردی به نام ضرار با معاویه روبرو می‌شود.

---

۱. نساء / ۱۵۰.

معاویه می‌داند که او از اصحاب علی است، می‌گوید: می‌خواهم علی را کـه بـا او بودی برای من توصیف کنی. خود معاویه از هر کس دیگر علی شناس‌تر بود ولی در عین حال این کار را دوست داشت، چـون در تـه دلش بـه عـلی ارادت داشت و حال آنکه به روی او شمشیر می‌کشید. بشر یک چنین موجودی است. بـه عـلی اعتقاد داشت، همان‌طوری که شیطان به آدم اعتقاد داشت، ولی در عین حال از هیچ جنایتی دربارهٔ او کوتاهی نمی‌کرد. ضرار یکی از مشاهدی که علی را دیده بود برای معاویه نقل کرد، گفت: در یک شبی من علی را در محراب عبادتش دیدم «يَتَمَلْمَلُ تَمَلْمُلَ السَّليمِ وَ يَبْكى بُكاءَ الْحَزين» مثل آدمی که مار او را زده باشد، در محراب عبادت از خوف خدا به‌خود مـی‌پیچید و مـثل یک آدم غـرق در حـزن و انـدوه می‌گریست و اشک می‌ریخت، مرتب می‌گفت آه آه از آتش جهنم. معاویه گریه‌اش گرفت و گریست.

همچنین معاویه در برخوردی که با عدی‌بن حاتم پیدا کرد، می‌خواست عدی را علیه علی علیه‌السلام که از دنیا رفته بود تحریک کند. به عدی گفت: «اَيْنَ الطُّرَفات؟» طَریف و طُرفه و طارف چطور شدند؟ (عدی سه پسر داشت به‌نامهای طریف، طرفه و طارف که هر سه در رکاب علی علیه‌السلام شهید شدند. معاویه می‌خواست فتنه‌انگیزی کند، داغ جوانهایش را به‌یادش بیاورد، بلکه بتواند از او یک کلمه علیه علی علیه‌السلام اقرار بگیرد.) عدی گفت: همه‌شان در صفّین در رکاب علی کشته شدند. گفت: علی دربارهٔ تو انصاف نداد، بی‌انصافی کرد؛ بچه‌های خودش حسن و حسـین را کـنار کشید و بچه‌های تو را جلو انداخت و به کشتن داد. عدی گفت: من دربارهٔ عـلی انصاف ندادم. اگر من انصاف می‌دادم، نباید الآن علی زیر خاک باشد و من زنده باشم. معاویه که دید تیرش به سنگ خورده است، گفت: ای عدی! دلم می‌خواهد حقیقت را برایم دربارهٔ علی بگویی. عدی، علی علیه‌السلام را بسیار مفصل توصیف کرد. خود او می‌گوید: آخر کار که شد، یک وقت دیدم اشکـهای نـجس مـعاویه روی ریشش جاری شده است. بسیار اشک ریخت. بعد با آستین خود اشکهایش را پاک کرد و گفت: هیهات! زمان و روزگار عقیم است که مثل علی مردی را بیاورد. ببینید حقیقت چگونه جلوه دارد!

این از عبادت علی، اما آیا علی فقط اهل محراب بود و در غیر محراب جای دیگری پیدایش نمی‌شد؟

باز علی را می‌بینیم که از هر نظر اجتماعی‌ترین فرد است، آگاه‌ترین فرد به اوضاع و احوال مستمندها، بیچاره‌ها، مساکین و شاکیهاست. در حالی که خلیفه بود، روزها دِرّهٔ خودش یعنی شلّاقش را روی دوشش می‌انداخت و شخصاً در میان مردم گردش می‌کرد و به کارهای آنها رسیدگی می‌نمود. به تجّار که می‌رسید فریاد می‌کرد: **اَلْفِقْهُ ثُمَّ الْمَتْجَرُ**[۱] اول بروید مسائل تجارت را یاد بگیرید، احکام شرعی‌اش را یاد بگیرید، بعد بیایید تجارت کنید؛ معاملهٔ حرام نکنید، معاملهٔ ربوی نکنید. اگر کسی می‌خواست دیر به‌دنبال کسبش برود، علی می‌گفت زود پاشو برو: **اُغْدوا اِلیٰ عِزِّکُمْ**[۲]. این مرد عابد اینچنین بود. اول بار من این حدیث را از مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی شنیدم. یک وقت مرد فقیری، متکدی‌ای آمده بود به ایشان چسبیده بود و چیزی می‌خواست. ایشان به قیافه‌اش نگاه کرد، دید مردی است که می‌تواند کار و کاسبی بکند، گدایی برایش حرفه شده است. نصیحتش کرد. از جمله همین جملهٔ علی علیه‌السلام را فرمود، گفت امیرالمؤمنین به مردم فریاد می‌کرد: **اُغْدوا اِلیٰ عِزِّکُمْ** صبح زود به‌دنبال عزت و شرف خودتان بروید، یعنی بروید دنبال کار و کسب و روزی‌تان. انسان وقتی که از خود درآمد داشته باشد و زندگی‌اش را خود اداره کند، عزیز است. کار و کسب، عزت و شرافت است.

این را می‌گویند نمونهٔ یک مسلمان واقعی. در عبادت اول عابد است. در مسند قضا که می‌نشیند، یک قاضی عادل است که یک سر مو از عدالت منحرف نمی‌شود. به میدان جنگ می‌رود، یک سرباز و یک فرمانده شجاع است؛ یک فرمانده درجهٔ اول که خودش فرمود: من از اول جوانی جنگیده‌ام و در جنگ تجربه دارم. روی کرسی خطابه می‌نشیند، اول خطیب است. روی کرسی تدریس می‌نشیند، اول معلم و مدرّس است، و در هر فضیلتی همین‌طور است. این، نمونهٔ کامل اسلام است.

اسلام هرگز **نُؤْمِنُ بِبَعْضٍ وَ نَکْفُرُ بِبَعْضٍ** را نمی‌پذیرد که بگوییم این گوشهٔ اسلام را قبول داریم ولی آن گوشه‌اش را قبول نداریم. انحرافات در دنیای اسلام از همین جا پیدا شده و می‌شود که ما یک گوشه را بگیریم و بچسبیم ولی گوشه‌های دیگر را رها کنیم. به این ترتیب قهراً همه را خراب و فاسد می‌کنیم. همین‌طوری که روش

---

۱. وسائل‌الشیعه، ج ۱۲ / ص ۲۸۲، ح ۱.
۲. همان، ص ۴، ح ۱۰.

بسیاری از زاهد مسلکان ما در گذشته غلط بود، روش کسانی که تمام اسلام را در کتاب مفتاح مثلاً جستجو می‌کردند، در بیاض[۱] و دعا جستجو می‌کردند غلط بود، روش کسانی هم که بکلی از دعا و عبادت و نافله و فریضه استعفا داده و فقط می‌خواهند در مسائل اجتماعی اسلام بیندیشند غلط است.

چهرهٔ یک جامعهٔ اسلامی

در سورهٔ مبارکهٔ اِنّا فَتَحْنا می‌فرماید: **مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهِ وَ الَّذینَ مَعَهُ اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ**[۲]. در اینجا چهرهٔ یک جامعهٔ اسلامی ترسیم شده است و مسألهٔ اوّلی که ذکر می‌کند، معیّت با پیغمبر و ایمان به پیغمبر است. مرحلهٔ دوم **اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار** در مقابل بیگانگانْ محکم، قوی و نیرومند بودن است. پس این خشکه مقدس‌هایی که فقط پلاس مساجد هستند و هزار تایشان را یک سرباز جلو می‌اندازد و صدایشان درنمی‌آید، مسلمان نیستند. یکی از خاصیتهای مسلمان و اولین خاصیتی که قرآن کریم ذکر کرده است، شدت، قوّت و استحکام در مقابل دشمن است. اسلام، مسلمان سست را نمی‌پذیرد: **وَ لا تَهِنوا وَ لا تَحْزَنوا وَ اَنْتُمُ الْاَعْلَوْنَ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنینَ**[۳]. سستی در دین اسلام نیست. ویل دورانت در کتاب تاریخ تمدن می‌گوید: هیچ دینی به اندازهٔ اسلام پیروان خود را به قوّت و نیرومندی دعوت نکرده است.

گردن را کج کردن، از گوشهٔ لب آب ریختن، یقه باز بودن، یقه چرک بودن، خود را به ننه من غریبم زدن، پا را به زمین کشیدن، عبا را به سر کشیدن، اینها ضد اسلام است. ناله کردن، آه کشیدن ضد اسلام است. **اَمّا بِنِعْمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ**[۴]. خدا به تو سلامت داده، قوّت داده، قدرت و نیرو داده. تو که می‌توانی کمرت را راست بگیری، چرا بیخود کج می‌کنی؟ تو که می‌توانی گردنت را راست نگه داری، چرا بیخود کج می‌کنی؟ چرا بیخود آه می‌کشی؟ آخر آه کشیدن یعنی یک دردی دارم؛ خدا که به تو دردی نداده، چرا آه می‌کشی؟ این کفران نعمت خداست. آیا علی همین‌طور راه می‌رفت که من و تو راه می‌رویم؟ آیا علی این جور عبا را بر سر می‌کشید و این

۱. کتاب دعا.
۲. فتح / ۲۹.
۳. آل عمران / ۱۳۹.
۴. ضحیٰ / ۱۱.

طرف و آن طرف می‌رفت؟! اینها از اسلام نیستند. اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار در مقابل بیگانه، شدید، محکم مثل سدّ اسکندر، آهنین.

در میان خودشان، با مسلمانها چطور؟ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ مهربان، دوست و صمیمی. باز وقتی می‌رویم سراغ مقدسهای خودمان، چیزی که در وجود اینها نمی‌بینیم صمیمیت و مهربانی نسبت به دیگران است؛ همیشه اخم کرده و عبوسند، با احدی نمی‌جوشند، با احدی نمی‌خندند، به احدی تبسم نمی‌کنند، بر سر همهٔ مردم دنیا منت دارند. اینها مسلمان نیستند، خودشان را به اسلام بسته‌اند. این هم خصوصیت دوم.

آیا همین دیگر کافی است؟ شدت در مقابل کفار و مهربانی و صمیمیت نسبت به مسلمین، برای مسلمان بودن کافی است؟ نه. تَریٰهُمْ رُکَّعاً سُجَّداً یَبْتَغونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَ رِضْواناً[1] در عین حال همین فرد شدید در مقابل بیگانه، و صمیمی و مهربان در میان خودیها و با مسلمانان را وقتی در محراب عبادت می‌بینی، در رکوع، در سجود، در حال دعا و در حال عبادت و مناجات، رُکَّعاً سُجَّداً عبادتش است، یَبْتَغونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَ رِضْواناً دعایش است. البته نمی‌خواهم میان دعا و عبادت مرز قائل بشوم. دعا عبادت است و عبادت هم دعا، اما گاهی یک عمل صرفاً دعای خالص است یعنی عبادتی است که فقط دعاست ولی عبادت دیگری دعا و غیر دعا در آن مخلوط است مثل نماز، و یا عبادت دیگری اساساً دعا نیست مثل روزه.

سیماهُمْ فی وُجوهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجودِ[2] آنقدر عبادت می‌کند که آثار عبادت، تقوا و خداپرستی در وجنات و چهره‌اش پیداست؛ هر که به او نگاه کند، در وجودش خداشناسی و یاد خدا را می‌بیند، او را که می‌بیند به یاد خدا می‌افتد. در حدیث است (و شاید از رسول اکرم باشد) که حواریین عیسی‌بن مریم از او سؤال کردند: «یا روحَ‌الله! مَنْ نُجالِسُ» ما با چه کسی همنشینی کنیم؟ فرمود: مَنْ یُذَکِّرُکُمُ اللهَ رُؤْیَتُهُ وَ یَزیدُ فی عِلْمِکُمْ مَنْطِقُهُ وَ یَرْغَبُکُمْ فِی الْخَیْرِ عَمَلُهُ[3] با کسی بنشینید که وقتی او را می‌بینید به یاد خدا بیفتید (در سیما و وجنات او خداترسی و خداپرستی را بیابید)، با آن کس که علاوه بر این، سخن که می‌گوید از سخنش استفاده می‌کنید، بر علم شما می‌افزاید. وقتی به عملش نگاه می‌کنید، به کار خیر تشویق می‌شوید. با چنین

---

۱ و ۲. فتح / ۲۹.

۳. اصول کافی ج ۴، کتاب فضل العلم، باب «مجالسة العلماء و صحبتهم».

کسانی نشست و برخاست کنید.

در دنبالۀ آیه می‌گوید: **ذٰلِکَ مَثَلُهُمْ فِی التَّوْرىٰةِ وَ مَثَلُهُمْ فِی الْاِنْجیلِ کَزَرْعٍ اَخْرَجَ شَطْاَهُ فَاٰزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَویٰ عَلیٰ سوقِهِ یُعْجِبُ الزُّرّاعَ لِیَغیظَ بِهِمُ الْکُفّارَ**[1] در توراتْ و انجیل، اینها با این صفت یاد شده‌اند، درباره‌شان گفته شده است که چنین امّتی به‌وجود می‌آید. به این شکل تجسم پیدا کرده و توصیف شده‌اند که مَثَلشان مَثَل یک زراعت است، مَثَل یک گندم است که در زمین کشت می‌شود و بعد، چون زنده است، از زمین می‌روید. در آغاز برگ نازکی بیرون می‌دهد ولی تدریجاً این برگ درشت‌تر می‌شود و استحکام پیدا می‌کند، آنچنان که کم‌کم به صورت یک ساقۀ کلفت درمی‌آید. بعد به شکلی درمی‌آید که روی پای خودش می‌ایستد در حالی‌که قبلاً برگی بود افتاده روی زمین و از خود استقلال نداشت. آنچنان رشد می‌کند که همۀ کشاورزان را، همۀ متخصصان انسان‌شناسی را به حیرت درمی‌آورد که چه ملت رشیدی، چه ملت بالنده‌ای، چه ملت در حال رشدی! البته ملتی که هم **اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار** باشد، هم **رُحَماءُ بَیْنَهُمْ**، هم **رُکَّعاً سُجَّداً** و هم **یَبْتَغونَ فَضْلاً مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْواناً**، قطعاً این‌جور است. حالا بگویید چرا ما مسلمین اینقدر در حال انحطاط هستیم؟ چرا اینقدر توسری‌خور و بدبخت هستیم؟ اصلاً کدام یک از این خصایص در ما هست، و این چه توقّعی است؟!

ما با اینکه صددرصد اعتراف داریم که اسلام دین اجتماعی است و دستورات آن حاکی از این است، ولی اینها سبب نمی‌شود که ما عبادت و دعا و ارتباط با خدا را تحقیر کنیم، کوچک بشماریم، نماز را کوچک بشماریم.

سبک‌شمردن نماز

یکی از گناهان، استخفاف نماز یعنی سبک‌شمردن نماز است. نماز نخواندن یک گناه بزرگ است، و نماز خواندن اما نماز را خفیف شمردن، استخفاف کردن، بی‌اهمیت تلقی کردن گناه دیگری است. پس از وفات امام صادق علیه‌السلام ابوبصیر آمد به امّ حمیده تسلیتی عرض کند. امّ حمیده گریست. ابوبصیر هم که کور بود گریست. بعد امّ حمیده به ابوبصیر گفت: ابوبصیر! نبودی و لحظۀ آخر امام را ندیدی؛ جریان

---

۱. فتح / ۲۹.

عجیبی رخ داد. امام در یک حالی فرو رفت که تقریباً حـال غشـوه‌ای بـود. بـعد چشمهایش را باز کرد و فرمود: تمام خویشان نزدیک مرا بگویید بیایند بالای سر من حاضر شوند. ما امر امام را اطاعت و همه را دعوت کردیم. وقـتی هـمه جـمع شدند، امام در همان حالات که لحظات آخـر عـمرش را طـی مـی‌کرد یکـمرتبه چشمش را باز کرد، رو کرد به جمعیت و همین یک جمله را گفت: **اِنَّ شَفاعَتَنا لا تَنالُ مُسْتَخِفّاً بِالصَّلوٰةِ** [1] هرگز شفاعت ما به مردمی که نماز را سبک بشـمارند نـخواهـد رسید. این را گفت و جان به‌جان آفرین تسلیم کرد.

امام نفرمود که شفاعت ما به مردمی که نماز نـمی‌خوانـند نـمی‌رسد؛ آن کـه تکلیفش خیلی روشن است، بلکه فرمود به کسانی که نماز را سبک مـی‌شمارند. یعنی چه نماز را سبک می‌شمارند؟ یعنی وقت و فرصت دارد، می‌تواند نماز خوبی با آرامش بخواند ولی نمی‌خواند. نماز ظهر و عصر را تا نزدیک غروب نمی‌خوانـد، نزدیک غروب که شد یک وضوی سریعی می‌گیرد و بعد بـا عـجله یک نـمازی می‌خواند و فوراً مهرش را می‌گذارد آن‌طرف؛ نمازی که نه مقدمه دارد نه مؤخره، نه آرامش دارد و نه حضور قلب. طوری عمل می‌کند که خوب دیگر این هم یک کاری است و باید نمازمان را هم بخوانیم. این، خفیف شمردن نماز است. این‌جور نـماز خواندن خیلی فرق دارد با آن نمازی که انسان به استقبالش می‌رود؛ اول ظهر کـه می‌شود با آرامش کامل می‌رود وضو می‌گیرد، وضوی با آدابـی، بـعد مـی‌آید در مصلّای خود اذان و اقامه می‌گوید و با خیال راحت و فراغ خاطر نماز می‌خوانـد. «السّلام علیکم» را که گفت فوراً در نمی‌رود، مدتی بعد از نـمازْ بـا آرامش قـلب تعقیب می‌خواند و ذکر خدا می‌گوید. این علامت این است که نماز در این خـانه احترام دارد.

نمازخوان‌هایی که خودشان نماز را استخفاف می‌کنند یعنی کوچک می‌شمارند (نماز صبحشان آن دم آفتاب است، نماز ظهر و عصرشان آن دم غروب است، نماز مغرب و عشاشان چهار ساعت از شب گذشته است و نماز را با عـجله و شـتاب می‌خوانند) تجربه نشان داده که بچه‌های اینها اصلاً نماز نـمی‌خوانـند. شـما اگـر بخواهید واقعاً نمازخوان باشید و بچه‌هایتان نـمازخـوان بـاشند، نـماز را مـحترم

۱. وسائل، ج ۳ / ص ۱۷، ح ۱۱.

بشمارید. نمی‌گویم نماز بخوانید؛ بالاتر از نماز خواندن، محترم بشمارید. اولاً برای خودتان در خانه یک مصلّایی انتخاب کنید (مستحب هم هست) یعنی در خانه نقطه‌ای را انتخاب کنید که جای نمازتان باشد، مثل یک محراب برای خودتان درست کنید. اگر می‌توانید (همان‌طوری که پیغمبر اکرم یک مصلّیٰ و جای نماز داشت) یک اتاق را به عنوان مصلّیٰ انتخاب کنید. اگر اتاق زیادی ندارید، در اتاق خودتان یک نقطه را برای نماز خواندن مشخص کنید. یک جانماز پاک هم داشته باشید. در محل نماز که می‌ایستید، جانماز پاکیزه‌ای بگذارید، مسواک داشته باشید، تسبیحی برای ذکر گفتن داشته باشید. وقتی که وضو می‌گیرید، اینقدر با عجله و شتاب نباشد.

وضوی علی علیه‌السلام

ما ادّعا می‌کنیم که شیعهٔ علی هستیم. شیعهٔ علی که با اسم نمی‌شود برادر! آن کسی که وضوی علی را شرح داده است می‌گوید: علی‌بن ابی‌طالب آمد وضو بگیرد. تا دست به آب برد (آن استحباب اوّلی که انسان دستش را می‌شوید) گفت: **بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ، اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنى مِنَ التَّوّابينَ وَ اجْعَلْنى مِنَ الْمُتَطَهِّرينَ** به نام تو و به تو، خدایا مرا از توبه‌کاران قرار بده، مرا از پاکیزگان قرار بده! توبه یعنی پاکیزه‌کردن خود. علی علیه‌السلام وقتی سراغ آب می‌رود، چون آب رمز طهارت است به یاد توبه می‌افتد. دستش را که تمیز می‌کند، به یاد پاکیزه کردن روح خودش می‌افتد. به ما می‌گوید وقتی با این آب، با این طَهور، با این ماده‌ای که خدا آن‌را وسیلهٔ پاکیزگی قرار داده است مواجه می‌شوی، وقتی سراغ این ماده می‌روی، چشمت به آن می‌افتد و دستت را با آن می‌شویی و پاکیزه می‌کنی، بفهم که یک پاکیزگی دیگری هم هست و یک آب دیگری هم هست که آن پاکیزگی، پاکیزگی روح است و آن آب، آب توبه است. آن شخص می‌گوید علی علیه‌السلام دستهایش را که شست، روی صورتش آب ریخت و گفت: **اَللّٰهُمَّ بَيِّضْ وَجْهى يَوْمَ تَسْوَدُّ فيهِ الْوُجوهُ وَ لاتُسَوِّدْ وَجْهى يَوْمَ تَبْيَضُّ فيهِ الْوُجوهُ**. صورت را دارد می‌شوید و بر حسب ظاهر نورانی می‌کند. وقتی که صورتش را با آب می‌شوید برّاق می‌شود ولی علی که به این قناعت نمی‌کند، اسلام هم به این قناعت نمی‌کند. این خوب است و باید هم باشد اما باید توأم با یک پاکیزگی دیگر، با یک نورانیت دیگر، با یک سفیدی چهرهٔ دیگر باشد. فرمود: خدایا! چهرهٔ مرا

سفید گردان آنجا که چهره‌ها تیره و سیاه می‌شود (قیامت). خدایا! آنجا که چهره‌هایی سفید می‌شود چهرهٔ مرا سیاه مکن، مرا روسفید گردان. آنجا که افراد، روسیاه و یا روسفید می‌شوند، مرا روسیاه مکن. بعد روی دست راستش آب ریخت و گفت: اَللّٰهُمَّ اَعْطِنِی کِتابِی بِیَمینِی وَ الْخُلْدَ فِی الْجِنانِ بِیَساری وَ حاسِبْنِی حِساباً یُسْراً پروردگارا! در قیامت نامهٔ عمل مرا به دست راستم بده (چون نامهٔ عمل سعادتمندها به دست راستشان داده می‌شود). خدایا! در آنجا از من آسان حساب بکش (به یاد حساب آخرت می‌افتد). بعد روی دست چپش آب ریخت و گفت: اَللّٰهُمَّ لا تُعْطِنِی کِتابِی بِشِمالِی وَ لا مِنْ وَراءِ ظَهْری وَ لا تَجْعَلْها مَغْلولَةً اِلیٰ عُنُقی وَ اَعوذُ بِکَ مِنْ مُقَطَّعاتِ النّیرانِ پروردگارا! نامهٔ عمل مرا به دست چپم مده و نیز آن را از پشت سر به من مده (نامهٔ عمل عده‌ای را از پشت سر به آنها می‌دهند نه از پیش رو، که آن هم رمزی دارد). خدایا! این دست مرا مغلول و غُل‌شده در گردنم قرار مده. خدایا! از قطعات آتش جهنم به تو پناه می‌برم. می‌گوید بعد دیدم مسح سر کشید و گفت: اَللّٰهُمَّ غَشِّنی بِرَحْمَتِکَ وَ بَرَکاتِکَ خدایا! مرا به رحمت و برکات خودت غرق کن. مسح پا را کشید و گفت: اَللّٰهُمَّ ثَبِّتْ قَدَمَیَّ عَلَی الصِّراطِ یَوْمَ تَزِلُّ فیهِ الْاَقْدامُ خدایا! این دو پای مرا بر صراطْ ثابت بدار و ملغزان، آن‌روزی که قدمها می‌لغزند وَ اجْعَلْ سَعْیی فیما یُرْضیکَ عَنّی[۱] خدایا! عمل و سعی مرا، روش و حرکت مرا در راهی قرار بده که رضای تو در آن است.

وضویی که اینقدر با خواست و خواهش و توجه توأم باشد، یک‌جور قبول می‌شود و وضویی که ما می‌گیریم جور دیگر.

پس نماز را نباید استخفاف کرد و سبک شمرد. نباید انسان کوشش کند که در نماز فقط به واجباتش قناعت کند و بگوید برویم ببینیم فتوای مرجع تقلید چیست؛ آیا می‌گوید سه تا سُبْحانَ اللهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَ اللهُ اَکْبَر باید گفت یا یکی هم کافی است؟ مجتهد باید فتوایش را بگوید. مجتهد می‌گوید یکی هم کافی است، احتیاط مستحبی این است که سه تا گفته شود. دیگر ما نباید بگوییم حالا که گفته‌اند یکی کافی است، ما هم یکی بیشتر نمی‌خوانیم. این، فرار از نماز است. ما باید طوری باشیم که وقتی هم مجتهد به ما می‌گوید یکی واجب است و دو تای دیگر

۱. وسائل، ج ۱ / ص ۲۸۲، ح ۱؛ اربعین شیخ بهایی، حدیث ۵.

مستحب، بگوییم ما مغتنم می‌شماریم و آن دو تای دیگر را هم می‌گوییم.

سبک شمردن سایر عبادات

روزه را هم نباید استخفاف کرد و سبک شمرد. بعضی روزه را به شکلی می‌گیرند (حالا این شوخی است) که ـ العیاذبالله ـ اگر من به جای خدا بودم اصلاً روزهٔ اینها را قبول نمی‌کردم. من افرادی را سراغ دارم که اینها در ماه رمضان شب تا صبح را نمی‌خوابند اما نه برای اینکه عبادت کنند، بلکه برای اینکه مدت خوابشان پر نشود؛ تا صبح هی چای می‌خورند و سیگار می‌کشند، اول طلوع صبح که شد نمازشان را می‌خوانند و می‌خوابند، چنان بیدار می‌شوند که نماز ظهر و عصر را با عجله بخوانند و بعد بنشینند سر سفرهٔ افطار. آخر این چه روزه‌ای شد؟! آدم شب تا صبح را نخوابد برای اینکه در حال روزه حتماً خواب باشد و رنج روزه را احساس نکند. آیا این استخفاف به روزه نیست؟! به عقیدهٔ من مثل فحش دادن به روزه است، یعنی ای روزه! من اینقدر از تو تنفر دارم که می‌خواهم رویت را نبینم!

ما حج می‌کنیم ولی به آن استخفاف می‌کنیم، روزه می‌گیریم و به آن استخفاف می‌کنیم، نماز می‌خوانیم و به آن استخفاف می‌کنیم، اذان می‌گوییم و به آن استخفاف می‌کنیم. حالا چطور به اذان استخفاف می‌کنیم؟ مستحب است که مؤذّن «صَیِّت» یعنی خوش‌صوت باشد. همان‌طوری که در قرائت قرآن، تجوید یعنی زیبا قرائت‌کردن حروف، با آهنگ زیبا خواندن قرآن ـ که اثر بیشتری در روح دارد ـ سنّت است، در اذان نیز مستحب است که مؤذّن صیّت یعنی خوش‌آواز باشد؛ اذان را با یک حالی بخواند که مردم را به‌حال بیاورد، به‌یاد خدا بیاورد. خیلی افراد صیّت هستند و می‌توانند خوب اذان بگویند اما اگر به آنها بگویی آقا برو یک اذان بلند بگو، نمی‌گوید، چرا؟ چون خیال می‌کند این کسر شأنش است؛ من اینقدر پایین هستم که مؤذّن باشم؟! آقا! باید افتخار کنی که یک مؤذّن باشی. علی‌بن ابی‌طالب مؤذّن بود، در همان وقتی که خلیفه بود هم مؤذّن بود. این استخفاف به اذان است که یک نفر ننگش بکند که مؤذّن باشد یا مؤذّن بودن را بسته به شأن اشخاص بداند و بگوید من که از اعیان و اشراف هستم، از رجال و شخصیتها هستم، من دیگر چرا مؤذّن باشم؟ اینها همه استخفاف است.

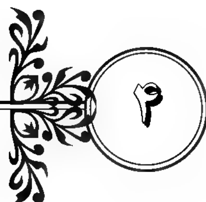
پس ما هرگز نباید به عبادت استخفاف کنیم. ما باید مسلمان کامل و جامع

باشیم. ارزش اسلام به جامعیت آن است. نه آن‌طور باشیم که فقط به عبادت بچسبیم و غیر آن‌را رها کنیم و نه مثل آنها که اخیراً پیدا شده‌اند باشیم که اسلام را فقط به تعلیمات اجتماعی‌اش بشناسیم و به عبادت استخفاف کنیم، عبادت را تحقیر کنیم. ان‌شاءالله فردا شب که دنبالهٔ این بحث را عرض می‌کنم، راجع به ارزش عبادت از نظر سایر وظایف اسلامی بحث می‌کنم که عبادت، گذشته از اینکه خودش یک رکن و مرکب تقرّب به پروردگار است و گذشته از اینکه **اَقِمِ الصَّلوٰةَ لِذِکْری**[1] نماز برای یاد خدا بودن و نزدیک شدن به اوست و نزدیک شدن به خدا به هدف دیگری ماورای خود نیاز ندارد، گذشته از همهٔ اینها اگر ما عبادت را تحقیر کنیم، از سایر وظایف هم می‌مانیم. عبادت، قوهٔ مجریه و ضامن اجرای سایر دستورات اسلامی است.

خدایا! تو را قسم می‌دهم به‌حق عابدان درگاهت، به‌حق آن صاحبان قرآن، مناجاتگران پاک و خالص خودت، ما را اهل عبادت واقعی قرار بده.
خدایا! ما را به جامعیت دین اسلام آشنا کن و ما را مسلمانی جامع گردان.
خدایا! توفیق خلوص نیت به همهٔ ما کرامت کن.
خدایا! در این شبهای عزیز گناهان ما را ببخش و بیامرز، اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.

۱. طه / ۱۴.

۴ عبادت و دعا



اِنَّ الصَّلوٰةَ تَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ وَ لَذِکْرُ اللهِ اَکْبَرُ[1].

در اسلام، عبادات گذشته از اصالتی که دارند جزء برنامهٔ تربیتی آن هستند. توضیح اینکه اصالت داشتن عبادت به معنی این است که قطع نظر از هر جهتی، قطع نظر از مسائل زندگی بشر، عبادت خودش جزء اهداف خلقت است: وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدونِ[2]. عبادت مرکبی است برای تقرب به حق و در واقع برای تکامل واقعی بشر. چیزی که خودْ مظهر تکامل بشر و خودْ هدف و غایت است، لزومی ندارد که مقدمه و وسیلهٔ چیز دیگر باشد. ولی در عین حال عبادات، گذشته از این اصالت، مقدمهٔ چیز دیگر هم هستند، یعنی خودْ برنامهٔ تربیتی اسلامند به این معنی که اسلام که می‌خواهد افراد را چه از نظر اخلاقی و چه از نظر اجتماعی تربیت کند، یکی از وسائلی که برای این کار اتخاذ کرده ــ و از قضا این وسیله از هر وسیلهٔ

۱. عنکبوت / ۴۵.
۲. الذّاریات / ۵۶.

دیگری در اخلاق و روح بشر مؤثرتر و نافذتر است ـ عبادت است. حالا چگونه است، این مطلب را توضیح می‌دهم.

محور مسائل اخلاقی، خود را فراموش کردن و از خود گذشتن و از منافع خود صرف‌نظر کردن است. همان‌طور که در سلامت بدن یک اصل هست که به‌منزلهٔ مبدأ و منشأ همهٔ خوبیهاست و آن مسأله «حِمیه» یعنی ترک پرخوری است، در اخلاق هم یک مسأله وجود دارد که اُسّ اساس همهٔ مسائل اخلاقی است و آن رهایی از خودی و رها کردن و ترک «منیّت» است.

ایمان، پشتوانهٔ اخلاق و عدالت

در مسائل اجتماعی، آن اصلی که مادر همهٔ اصلهاست عدالت است. عدالت یعنی رعایت حقوق افراد دیگر. مشکلی که بشر، هم در اخلاق دارد و هم در اجتماع، از جنبهٔ اجرایی اینهاست؛ یعنی هیچ‌کس نیست که اخلاق را نشناسد و یا نداند که عدالت تا چه اندازه ضرورت دارد. مشکل کار در مرحلهٔ اجراست. آن وقتی که انسان می‌خواهد یک اصل اخلاقی را رعایت کند می‌بیند منافعش در یک طرف قرار گرفته و اخلاق در طرف دیگر، می‌بیند راستگویی در یک طرف قرار گرفته و منفعت و سود در طرف دیگر. یا باید دروغ بگوید، خیانت کند و سود را ببرد و یا باید راست بگوید، امانت بورزد و از سود صرف‌نظر کند. اینجاست که می‌بینیم بشر که دم از اخلاق و عدالت می‌زند، پای عمل که می‌رسد ضد اخلاق و ضد عدالت عمل می‌کند. آن چیزی که پشتوانهٔ اخلاق و عدالت است و اگر در انسان وجود پیدا کند انسان به سهولت راه اخلاق و عدالت را در پیش می‌گیرد و سود را کنار می‌زند تنها ایمان است، چه ایمانی؟ ایمان به خودِ عدالت و ایمان به خودِ اخلاق. چه وقت انسان به عدالت به عنوان یک امر مقدس و به اخلاق به عنوان یک امر مقدس ایمان پیدا می‌کند؟ آن‌وقت که به اصل و اساس تقدس یعنی خدا ایمان داشته باشد. لهذا بشر عملاً به آن اندازه به عدالت پایبند است که به خدا معتقد است، آن اندازه عملاً به اخلاق پایبند است که به خدا ایمان دارد.

مشکل عصر ما همین است. خیال می‌کردند که علم کافی است؛ اگر ما عدالت و اخلاق را بشناسیم و به آنها عالم باشیم کافی است برای اینکه اخلاقی و عادل باشیم. ولی عمل نشان داد که اگر علم منفک از ایمان بشود، نه تنها برای اخلاق و عدالت

مفید نیست بلکه مضر هم هست. مصداق قول سنایی می‌شود که «چو دزدی با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا». اما اگر ایمان پیدا شد، اخلاق و عدالت پابرجـا مـی‌شود. اخلاق و عدالت بدون ایمان مذهبی مثل نشر اسکناس بدون پشتوانه است. ایمان مذهبی که آمد، اخلاق و عدالت هم می‌آید. آن‌وقت ما مـی‌بینیم در اسـلام مسألهٔ پرستش خدا به‌صورت یک امر مجزا از اخلاق و عدالت قرار داده نشده است؛ یعنی عبادت را که اسلام دستور می‌دهد، چاشنی آن را اخلاق و عدالت قرار می‌دهد یا بگوییم عدالت و اخلاق را که طرح می‌کند، چاشنی آن را عبادت قرار می‌دهد چون غیر از این ممکن نیست.

مثالی عرض می‌کنم: شما در کجای دنیا و در چه مکتبی از مکاتب دنیا سراغ دارید که مجرم با پای خودش برای مجازات بیاید؟ همیشه کار مجرم این است که از مجازات فرار می‌کند. تنها قدرتی که مجرم را با پای خودش و بـه اخـتیار و ارادهٔ خودش به سوی مجازات می‌کشاند قدرت ایمان است. ما وقتی به صدر اسلام نگاه می‌کنیم، نمونه‌های زیادی در این مورد می‌بینیم. (البته ایـنکه مـی‌گویم در صـدر اسلام، نه اینکه در غیر صدر اسلام نمونه نداریم، بلکه در غیر صدر اسلام هم بـه هر اندازه که ایمان بوده نمونه‌اش هم هست.) اسلام برای مجرم مجازات معین کرده، مثلاً برای شرابخوار و زناکار و دزد مجازات معین کرده است. از طرف دیگـر، در اسلام اصلی هست و آن اینکه: «اَلْحُدودُ تَدْرَؤُ بِالشُّبُهات» یعنی حـدود بـا انـدک شبهه‌ای دفع می‌شود. اسلام هرگز قاضی و حاکم را مکلّف نمی‌کند که برود تجسّس و تحقیق کند تا مجرم را پیدا کند، بلکه در دل مجرم نیرویی می‌گذارد که خـودش برای مجازات بیاید. در زمان پیامبر اکرم و در زمان امیرالمؤمنین، چه بسیار اتفاق افتاده است که کسی خودش آمده حضور پیغمبر یا امام و گفته است: یا رسولَ‌الله! (یا امیرَالمؤمنین!) من فلان جرم را مرتکب شده‌ام مرا مجازات کن، من آلوده هستم مرا پاک کن.

شخصی آمد خدمت رسول اکرم و گفت: یا رسول‌الله! مـن زنـا کـرده‌ام، مـرا مجازات کن. چون در این‌جور مسائل، آن شخص چهار بار باید اقرار کند و یک بار کافی نیست، پیغمبر می‌فرماید: **لَعَلَّکَ قَبَّلْتَ** شاید تو آن زن را بوسیدی و می‌گویی زنا کردم (حرف به دهانش می‌گذارد). اگر می‌گفت بله بوسیدم، حالا می‌خواستم بگویم بوسیدن هم مثل زناست، قضیه تمام شده بود. گفت: نه یا رسول‌الله! زنا کردم.

لَعَلَّکَ غَمَّزْتَ شاید تو طرف را نیشگون گرفتی (شاید بگوید بله بیشتر از این نبود). گفت: نه یا رسول‌الله! زنا کردم. شاید تا نزدیک به حد زنا رسیده و زنای واقعی تحقق پیدا نکرده است. گفت: نه یا رسول‌الله! من آلوده شده‌ام، من نجس شده‌ام، من آمده‌ام تا حد بر من جاری کنی و در همین دنیا مرا مجازات کنی که من نمی‌خواهم برای دنیای دیگر بماند.

این حدیث را که عرض می‌کنم در کافی است[1]: زنی آمد خدمت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و گفت: یا امیرَالمؤمنین! من زنای محصنه کرده‌ام؛ من شوهردار هستم، در نبودن شوهرم زنا کرده‌ام و از راه زنا هم حامله شده‌ام، «طَهِّرْنی» مرا پاکیزه کن، من آلوده‌ام. امام فرمود: یک بار اقرار کافی نیست، باید چهار بار اقرار کنی. (و اصلاً بنای اسلام بر این نیست که قاضی برود و تجسّس کند یا به لطایف‌الحیل اقرار بکشد بلکه وقتی که شخص اقرار می‌کند، به یک بهانه‌ای ردش می‌کند.) فرمود: یک زن شوهردار اگر زنا کند باید «رجم» یعنی سنگسار شود. اگر ما تو را سنگسار کنیم، آن‌وقت تکلیف آن بچه‌ای که در رحم داری چه می‌شود؟ بچه را که ما نمی‌توانیم سنگسار کنیم. حالا برو، هر وقت وضع حمل کردی. ما به‌خاطر این بچه نمی‌توانیم تو را سنگسار کنیم. آن زن رفت. بعد از چند ماه یک وقت دیدند آمد در حالی که بچه‌ای در بغل دارد. گفت: «یا امیرَالمؤمنین! طَهِّرْنی» مرا پاکیزه کن. گفتی عذر من این بچه است، بچه به دنیا آمد (این اقرار دوم). فرمود: حالا اگر ما تو را سنگسار کنیم، این بچه چه تقصیر دارد؟ او مادر می‌خواهد، شیر مادر می‌خواهد، پرستاری مادر می‌خواهد. حالا برو، این بچه به تو احتیاج دارد. برگشت در حالی که ناراحت بود. بعد از یکی دو سال آمد، بچه هم همراهش بود: «یا امیرَالمؤمنین! طَهِّرْنی» بچه دیگر شیر نمی‌خورد، احتیاج به شیر خوردن ندارد، بزرگ شده است، مرا پاکیزه کن. فرمود: نه، این بچه هنوز به مادر احتیاج دارد، برو. این دفعه که دست بچه‌اش را گرفت و رفت، اشک می‌ریخت و می‌گفت: خدایا! این سومین بار است که من آمدم پیش امام تو، پیش خلیفهٔ مسلمین تا مرا پاکیزه کند و هر نوبتی مرا به بهانه‌ای رد می‌کند. خدایا! من این آلودگی را نمی‌خواهم، من آمده‌ام که مرا سنگسار کند و بدین‌وسیله پاک شوم. اتفاقاً عمرو بن حُرَیْث ـ که آدم منافقی هم هست ـ چشمش

۱. فروع کافی، ج ۷ / ص ۱۵۸.

افتاد به این زن در حالی که می‌گوید و می‌رود. گفت: چه شده، چه خبر است؟ زن گفت: یک چنین قضیه‌ای دارم. گفت: بیا من حلش می‌کنم؛ بچه را بده به من، من متکفّل او می‌شوم؛ غافل از اینکه علی‌علیه‌السلام نمی‌خواهد اقرار چهارم را از او بگیرد. یک وقت دیدند این زن با بچه و عمرو بن حریث برگشت: «یا امیرَالمؤمنین! طَهِّرْنی» من زنا کرده‌ام، تکلیف بچه‌ام هم روشن شد، این مرد قبول کرده که او را بزرگ کند، مرا پاکیزه کن. امیرالمؤمنین ناراحت شد که چرا قضیه به اینجا کشید.

این نیروی ایمان و مذهب است که در عمق وجدان انسان چنگ می‌اندازد و انسان را تسلیم عدالت و اخلاق می‌کند. عبادت برای این است که حیات ایمانی انسان تجدید بشود، تازه بشود، طراوت پیدا کند، قوّت و نیرو بگیرد. به هر اندازه که ایمان انسان بیشتر باشد، بیشتر به یاد خداست و به هر اندازه که انسان به یاد خدا باشد کمتر معصیت می‌کند. معصیت کردن و نکردن دایر مدار علم نیست، دایر مدار غفلت و تذکر است. به هر اندازه که انسان غافل باشد یعنی خدا را فراموش کرده باشد، بیشتر معصیت می‌کند و به هر اندازه که خدا بیشتر به یادش بیاید کمتر معصیت می‌کند.

معنی عصمت

شنیده‌اید که پیغمبران و ائمّه معصومند. از شما می‌پرسند اینکه پیغمبران یا ائمّه معصومند یعنی چه؟ می‌گویید اینها هرگز گناه نمی‌کنند. درست است، معنایش همین است. ولی بعد، از شما می‌پرسند چرا گناه نمی‌کنند؟ این چرا را دو جور ممکن است جواب بدهید. یکی اینکه پیغمبران و ائمّه از آن جهت معصومند و گناه نمی‌کنند که خداوند به قهر و قصد مانع گناه کردنشان است، یعنی هر وقت می‌خواهند گناه کنند خداوند مانع می‌شود و جلویشان را می‌گیرد. اگر معنی عصمت این باشد، فضیلت و کمالی نیست. بنده و شما هم اگر این‌جور باشد که هر وقت بخواهیم معصیت کنیم یک قوّه‌ای از خارج جلوی ما را بگیرد، مانع و مزاحم بشود و حائل میان ما و گناه گردد، قهراً معصیت نمی‌کنیم. پس آنها چه فضیلتی بر ما دارند؟! در چنین صورتی فرقشان با ما فقط این خواهد بود که آنها بندگانی هستند که خدا نسبت به آنان تبعیض قائل شده است؛ وقتی که آنها می‌خواهند معصیت کنند جلویشان را می‌گیرد، ولی ما که می‌خواهیم معصیت کنیم جلوی ما را نمی‌گیرد. این جواب اشتباه است.

اینکه آنها معصومند به این معنی نیست که آنها می‌خواهند معصیت کنند ولی خدا مانع می‌شود! پس قضیه چیست؟

معنی عصمت، آن نهایت درجهٔ ایمان است. ایمان به هر اندازه که زیادتر باشد، خدا بیشتر به یاد انسان است. مثلاً فرد بی‌ایمان یک روز تمام می‌گذرد، یک هفته می‌گذرد، یک ماه می‌گذرد، چیزی که به یادش نمی‌افتد خداست. این شخص، غافل مطلق است. بعضی از افراد این‌جور هستند که گاهی از اوقات به‌یاد خدا می‌افتند، فکر می‌کنند که ما خدایی داریم، این خدا بالای سر ماست، خدا می‌بیند، ولی همین یک لحظه خدا در ذهنش می‌آید، بعد دومرتبه فراموش می‌کند، گویی اساساً خدایی نیست. ولی بعضی از افراد که ایمانشان بیشتر است، گاهی در حال غفلتند و گاهی در حال حضور. وقتی که در حال غفلتند، معصیت از آنها صادر می‌شود اما وقتی که در حال حضور هستند قهراً معصیت از آنها صادر نمی‌شود، چون در حالی که توجه به خدا دارند امکان ندارد معصیت کنند **(لا یَزْنِی الزّانی وَ هُوَ مُؤْمِنٌ)**[۱]. در حالی که ایمان واقعاً در روح انسان هست و حضور دارد، انسان معصیت نمی‌کند. حال اگر ایمان انسان به‌حد کمال رسید به‌طوری که انسان دائم‌الحضور شد یعنی همیشه خدا در دل او حاضر بود، اصلاً غفلت به او دست نمی‌دهد، هر کاری را که می‌کند در عین حال به یاد خداست. قرآن می‌گوید: **رِجالٌ لا تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِاللهِ**[۲] مردانی که معامله، خرید و فروش، تجارت، آنها را از یاد خدا هرگز بازنمی‌دارد. نمی‌گوید مردانی که تجارت نمی‌کنند. اسلام نیامده است که به مردم بگوید معامله نکنید، تجارت نکنید؛ برعکس تشویق کرده است که کار کنید، کسب کنید، معامله کنید، تجارت کنید. می‌فرماید مردانی که خرید و فروش می‌کنند، تجارت می‌کنند، کسب می‌کنند، مشاغل زندگی دارند ولی در حالی که همهٔ اینها را دارند، آنی هم از خدا غافل نیستند؛ پشت ترازوی عطّاری و بقّالی خودش است و دائماً هم مشغول حرف زدن و مکالمه و جنس تحویل دادن و پول گرفتن است، اما چیزی را که هرگز فراموش نمی‌کند خداست، خدا همیشه در ذهنش هست. اگر کسی دائم‌الحضور باشد، همیشه خدا در نظرش باشد، طبعاً هیچ‌وقت گناه نمی‌کند.

---

۱. وسائل، ج ۱ / ص ۲۴، ص ۱۴.
۲. نور / ۳۷.

البته ما یک چنین دائم‌الحضوری غیر از معصومین علیهم‌السلام نداریم. معصومین یعنی کسانی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنند که خدایی دارند.

مثالی برایتان عرض کنم: آیا هیچ برای شما اتفاق افتاده است که دستتان را در آتش ببرید یا بروید در آتش؟ حالا اگر تشخیص ندهید، مسألهٔ دیگری است. در تمام عمر یک بار هم اتفاق نمی‌افتد که ما و شما اراده کنیم که خودمان را در آتش بیندازیم مگر وقتی که بخواهیم خودکشی کنیم. چرا؟ برای اینکه علم ما به سوزندگی آتش، علم ما به اینکه اگر در آتش بیفتیم قطعاً خواهیم مرد، یک علم قطعی یقینی است و تا آتش را می‌بینیم، آن علم در ذهن ما حاضر می‌شود و لحظه‌ای غفلت نمی‌کنیم. لهذا ما از اینکه خودمان را در آتش بیندازیم معصومیم؛ یعنی آن علم و یقین و ایمانی که ما به سوزندگی آتش داریم، همیشه جلوی ما را از اینکه خودمان را در آتش بیندازیم می‌گیرد. اولیای حق به همان اندازه که ما به سوزندگی آتش ایمان داریم، به سوزندگی گناه ایمان دارند و لهذا آنها معصومند.

حالا که این مطلب معلوم شد که معنی معصوم چیست، مقصود از این جمله که عبادت جزء برنامهٔ تربیتی اسلام است روشن می‌شود. عبادت برای این است که انسان زود به زود به یاد خدا بیفتد و هر چه که انسان بیشتر به یاد خدا باشد، بیشتر پایبند به اخلاق و عدالت و حقوق می‌شود، و این یک حساب بسیار روشنی است.

حال کاملاً به این موضوع توجه بفرمایید که در اسلام چگونه دنیا و آخرت به هم آمیخته است. اسلام غیر از مسیحیت است. در مسیحیت حساب دنیا از حساب آخرت جداست. مسیحیت می‌گوید هر یک از دنیا و آخرت به دنیای جداگانه‌ای تعلق دارد، یا این یا آن، اما در اسلام این‌طور نیست. اسلام آخرت را در متن دنیا و دنیا را در متن آخرت قرار داده است.

توأم بودن نماز با امور دیگر:

۱. نظافت

۲. حقوق اجتماعی

مثلاً نماز، جنبهٔ اخروی خالصش همین است که انسان به یاد خدا باشد، خوف خدا داشته باشد. برای حضور قلب و توجه به خدا که این همه آداب ضرورت ندارد: برو

وضو بگیر، شستشو کن، خودت را پاکیزه کن. مگر برای نزد خدا رفتن، شستشو کردن هم تأثیر دارد؟ از نظر پیش خدا رفتن تأثیر ندارد که صورت انسان شسته باشد یا نه، ولی خداوند می‌فرماید: **اِذا قُمْتُمْ اِلَی الصَّلوٰةِ فَاغْسِلوا وُجوهَکُمْ وَ اَیْدِیَکُمْ اِلَی الْمَرافِقِ** وقتی که می‌خواهی به نماز بایستی اول وضو بگیر، صورتت را بشوی، دستهایت را بشوی، بعد مشغول نماز شو. می‌بینیم نظافت را با عبادت توأم کرده است. **وَ اِنْ کُنْتُمْ جُنُباً فَاطَّهَّروا**[1] اگر جُنُب هستی باید تمام بدنت را شستشو دهی. اینجا نظافت مقرون به عبادت است. می‌خواهی نماز بخوانی، محل عبادتت باید مباح باشد، غصبی نباشد؛ آن قالیچه‌ای که رویش نماز می‌خوانی، آن لباسی که با آن نماز می‌خوانی باید حلال و مباح باشد. اگر یک نخ غصبی در لباس تو باشد نمازت باطل است. باز اینجا عبادت با حقوق توأم می‌شود. در ضمن اینکه می‌گوید باید خدا را پرستش کنی، می‌گوید حقوق را باید محترم بشماری. یعنی اسلام می‌گوید من پرستشی را که در آن حقوق اجتماعی محترم نباشد اساساً قبول ندارم. آن وقت یک نمازگزار وقتی می‌خواهد نماز بخواند، اول فکر می‌کند این خانه‌ای که من در آن هستم آیا به زور از مردم گرفته‌ام یا نه؟ اگر به زور گرفته‌ام، نمازم باطل است. پس اگر می‌خواهد نماز بخواند مجبور است که خانه‌اش را طوری ترتیب بدهد که برایش حلال باشد، یعنی از صاحب اصلی‌اش خریده باشد و یا او را راضی نگه دارد؛ فرش زیر پایش همین‌طور، لباسی که به تن دارد همین‌طور، و حتی اگر حقوقی از فقرا به او تعلق گرفته است، خمس یا زکات آن مال را باید بدهد و اگر ندهد باز نمازش باطل است.

۳. جهت‌شناسی

همچنین به ما می‌گویند اگر می‌خواهید نماز بخوانید باید همه‌تان رو به کعبه بایستید. کعبه کجاست؟ اولین معبدی که برای پرستش خدا در دنیا ساخته شده است (**اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ لَلَّذی بِبَکَّةَ مُبارَکاً**)[2]. همه‌تان باید رو به اولین معبد و مسجدی که به دست پیغمبر بزرگ خدا ابراهیم و فرزندش اسماعیل ساخته شده بایستید. حالا

---

۱. مائده / ۶.
۲. آل‌عمران / ۹۶.

چرا ما رو به آنجا بایستیم؟ مگر خدا آنجاست؟ مگر خدا در خانهٔ کعبه است (العیاذ بالله)؟ قرآن که می‌گوید: فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ[1] رو به هر طرف بایستید، چهرهٔ خدا آنجاست. رو به این طرف بایستی یا رو به آن طرف، رو به خدا ایستاده‌ای. رو به بالا نگاه کنی یا رو به پایین، به طرف خدا نگاه کرده‌ای. و پیغمبر فرمود: اگر شما را با ریسمانی تا هفتمین طبقهٔ زمین هم فرو ببرند باز هم به سوی خدا رفته‌اید، به مشرق بروید به سوی خدا رفته‌اید، به مغرب بروید به سوی خدا رفته‌اید، اینجا هم که نشسته‌اید با خدا هستید. خدا که جهت ندارد، پس چرا ما باید رو به کعبه بایستیم؟ می‌گوید شما که دارید عبادت انجام می‌دهید، در عین حال باید یک تعلیم و تربیت اجتماعی هم بگیرید. همه‌تان رو به یک نقطه بایستید. اگر این‌جور نباشد، یکی از این طرف بایستد یکی از آن طرف، این مظهر تفرّق و تشتّت است. اما اگر رو به یک نقطه ایستادید، جهت‌شناس هستید؛ همهٔ مسلمین یک جهت را تعقیب می‌کنند. حالا کدام نقطه را انتخاب کنیم که اساساً بوی شرک نداشته باشد؟ می‌گوید آن نقطه‌ای را انتخاب کن که اگر رو به آنجا بایستی باز عبادت را احترام کرده‌ای، رو به جایی می‌ایستی که اولین معبد است. احترام معبد، احترام عبادت است.

۴. انضباط وقت

اسلام می‌گوید عبادت که می‌خواهی بکنی، یک وقتِ مشخص و معینی دارد و دقیقه‌اش هم حساب می‌شود. وقت نماز صبح از اول طلوع صبح تا اول طلوع آفتاب است و اگر عمداً یک دقیقه قبل از طلوع صبح یا بعد از طلوع آفتاب شروع کنی، نمازت باطل است، درست نیست. باید بین ایندو باشد. نمی‌شود بگویی من فعلاً خوابم می‌آید، الآن یک ساعت به طلوع صبح مانده، خدا که خواب و بیداری ندارد، مگر خدا در بین‌الطلوعین ـ العیاذبالله ـ لباس رسمی‌اش را می‌پوشد و آمادهٔ قبول کردن نمازها می‌شود؟! برای خدا که تمام ساعات و همهٔ لحظات علی‌السویه است، لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ[2]، من دیشب بیدارخوابی کشیده‌ام، خیلی خوابم می‌آید، می‌خواهم نیم ساعت زودتر نمازم را بخوانم! انضباط وقت را باید بشناسی. جز در

---

۱. بقره / ۱۱۵.
۲. بقره / ۲۵۵.

وقت خودش در وقت دیگر نباید نماز بخوانی. آیا از نظر خدا فرق می‌کند که این وقت یا آن وقت باشد؟ نه، از نظر تو فرق می‌کند؛ تو باید با این نماز تربیت شوی. اگر شب تا ساعت ۲ نیمه‌شب هم بیدار بودی، باید بین‌الطلوعین بیدار شوی و نمازت را بخوانی. نماز ظهر و عصر و نماز مغرب و عشا هم همین‌طور است؛ قبل از وقت قبول نیست، بعد از وقت هم قبول نیست.

می‌گویید نماز عبادت است، خداپرستی است؛ خداپرستی را به این مسائل چه کار؟ نه، در اسلام خداپرستی به این مسائل مربوط است. اسلام بین عبادت و پرستش و مسائل دیگر جدایی قائل نیست.

۵. ضبط احساسات

ممکن است کسی بگوید من نماز می‌خوانم ولی در حال نماز می‌خواهم بگریم. مصیبتی دارم، ناراحتی‌ای دارم، می‌خواهم یک گریه‌ای هم وسط نماز بکنم یا به یاد قضیه‌ای می‌افتم، یک چیزی می‌بینم می‌خندم، چیزی نیست! خیر، نماز مظهر ضبط احساسات است. در حال نماز که رو به یک نقطه می‌ایستی باید رو به همان نقطه باشی، نه به این طرف برگردی نه به آن طرف و نه به پشت سر؛ حتی حق نداری سرت را به این طرف یا آن طرف کج و راست کنی، در یک حالت خبردار باید بایستی. خنده و گریه چطور؟ ابداً. خوردن و آشامیدن چطور؟ ابداً. آن شخص می‌گوید هیچ‌یک از اینها با روح عبادت منافات ندارد؛ به یاد خدا هستم، در ضمن خنده‌ام می‌گیرد می‌خواهم بخندم، گریه‌ام می‌گیرد می‌خواهم بگریم یا در بین نماز چیزی بخورم. خیر، تو در همین مدت کم باید تمرین کنی تا بر شکمت مسلط بشوی، بر خنده‌ات مسلط بشوی، بر گریه‌ات مسلط بشوی، بر بی‌انضباطی خودت مسلط بشوی. اینها یک سلسله مسائل اجتماعی است ولی عبادت است، چون عبادت در اسلام جزء برنامهٔ تربیتی است. عبادت بدون رعایت این اصول، پذیرفته نیست.

۶. طمأنینه

طمأنینه چطور؟ این هم واقعاً عجیب است! بنده در حال نماز وقتی حمد و سوره را می‌خوانم، همهٔ آن شرایط را رعایت می‌کنم اما خودم را تکان می‌دهم؛ یک پایم را

برمی‌دارم، یک پای دیگر را می‌گذارم، خودم را بـه طـرف راست و چپ حـرکت می‌دهم. می‌گوید این نماز تو باطل است. در رکوع یا سجود مرتب خودم را حرکت می‌دهم، پاهایم یا دستم را حرکت می‌دهم. این نماز تو باطل است. باید با آرامش و طمأنینه نماز بخوانی یعنی وقتی می‌ایستی و می‌خواهی بگویی اللهُ اکبر، تا بدنت قرار نگرفته است نباید بگویی الله اکبر. اگر در حال حرکت بگویی الله اکبر باطل است. باید آرام بگیری، بعد بگویی الله اکبر. آنگاه اگر خواستی خودت را تکان بدهی تکان بده اما حرفی نزن، ذکری نگو. اگر فرضاً پایت درد می‌کند یا عضو دیگری از تو ناراحت است، سکوت کن، راحت بگیر؛ استقرار که پیدا کردی بگو بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ... باز اگر وسط نماز پایت درد آمد، آرام بگیر، سکوت کن، خودت را راحت کن، بعد دومرتبه ادامه بده. با آرامش و طمأنینه باید باشد. هم روحت باید طمأنینه داشته باشد و هم جسمت.

۷. اعلام صلح و صفا با همهٔ بندگان صالح خدا

می‌آییم سراغ سایر قسمتهای نماز. نماز توجه به خداست. توجه به غیر خدا شرک است ولی در عین حال به ما می‌گویند در نماز بگو اَلسَّلامُ عَلَیْنا وَ عَلیٰ عِبادِاللهِ الصّالِحینَ سلام بر ما، سلامت بر ما و بر جمیع بندگان شایستهٔ خدا. اعلام صلح و صفا با همهٔ بندگان صالح خدا می‌کنی. به قول امروزیها اعلام همزیستی مسالمت‌آمیز با هـمهٔ افراد شایسته می‌کنی. در حال نماز می‌گویی من با هیچ بندهٔ شایسته‌ای سر جنگ ندارم چون اگر با بندهٔ شـایسته‌ای سـر جـنگ داشـته بـاشم،خـود نـاشایسته‌ام. ممکن‌است بگویید: «اَلسَّلامُ عَلَیْنا وَ عَلیٰ عِبادِ اللهِ الصّالِحینَ با روح عبادت ـ که حضور قلب به خداست ـ ارتباطی ندارد.» ولی در اسلام روح و پیکر عبادت با مسـائل تربیتی آمیخته است. نماز ضمن اینکه مرکب تقرّب پروردگار است، مکتب تربیت هم هست. با اینکه از نظر مسائل معنوی هر چه انسان خودش و دیگران را فراموش کند بهتر است، اما از نظر اجتماعی فراموش نکردن دیگران لازم و ضروری است.

در سورهٔ حمد[1] که جزء قطعی نماز است می‌گوییم: اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ،

---

۱. سورهٔ حمد باید در هر نمازی خوانده شود: «لا صَلٰوةَ اِلّا بِفاتِحَةِ الْکِتابِ» نماز بدون حمد وجـود ندارد. در مورد سوره، از هر سوره‌ای که خواستید می‌توانید انتخاب کنید ولی «حمد» را حتماً باید بخوانید.

نمی‌گوییم: «اِیّاکَ اَعْبُدُ وَ اِیّاکَ اَسْتَعینُ». این جمله به اصطلاح متکلّم وحده است، یعنی خدایا من تنها تو را می‌پرستم، تنها از تو کمک می‌گیرم. اما این‌جور نمی‌گوییم، می‌گوییم: اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ خدایا! ما تنها تو را می‌پرستیم و ما تنها از تو کمک و استعانت می‌جوییم. یعنی می‌گوییم خدایا! من تنها نیستم، من با همهٔ مسلمانهای دیگر هستم. ضمناً انسان وابستگی و پیوستگی خودش به جامعهٔ اسلامی را در حال عبادت و بندگی اعلام می‌کند: خدایا! من فرد نیستم، تک نیستم، من عضوم، جزئی از کل و عضوی از پیکر هستم؛ «ما» هستیم نه «من» (در دنیای اسلام «من» وجود ندارد، «ما» وجود دارد)؛ ما تنها تو را می‌پرستیم، تنها از تو کمک می‌جوییم. و همین‌طور سایر قسمتهای نماز که هر کدام خودش درس است، تذکرو یادآوری است.

تأثیر کلمهٔ «الله‌اکبر»

مثلاً شما کلمهٔ الله‌اکبر را درنظر بگیرید. مگر انسان کیست که در مقابل یک جریانهایی قرار بگیرد و مرعوب نشود؟ انسان ترس دارد. انسان در مقابل یک کوه عظیم که قرار می‌گیرد یا بالای آن می‌رود و پایین را نگاه می‌کند، ترس او را می‌گیرد. در مقابل دریا که خودش را می‌بیند، می‌ترسد. وقتی یک صاحب قدرت و هیبتی را می‌بیند، صاحب دبدبه و کبکبه‌ای را می‌بیند یا به حضور او می‌رود ممکن است خودش را ببازد، زبانش به لکنت بیفتد، چرا؟ چون مرعوب عظمت او می‌شود. این برای بشر، طبیعی است. اما گویندهٔ الله اکبر، آن کسی که الله اکبر را به خودش تلقین کرده است، هرگز عظمت هیچ‌کس و هیچ چیز او را مرعوب نمی‌کند، چرا؟ [چون] الله اکبر [یعنی] بزرگتر از هر چیز و بلکه بزرگتر از هر توصیف، ذات اقدس الهی است؛ یعنی من خدا را به عظمت می‌شناسم. دیگر وقتی من خدا را به عظمت می‌شناسم، همه چیز در مقابل من حقیر است. این کلمهٔ الله اکبر به انسان شخصیت می‌دهد، روح انسان را بزرگ می‌کند.

علی علیه‌السلام می‌فرماید: عَظُمَ الْخالِقُ فی اَنْفُسِهِمْ فَصَغُرَ ما دونَهُ فی اَعْیُنِهِمْ[1] یعنی خدا به عظمت در روح اهل حق جلوه کرده است و لهذا غیر خدا، هر چه هست، در

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۸۴.

نظرشان کوچک است.

اینجا یک توضیحی برایتان عرض بکنم: کوچکی و بزرگی، یک امر نسبی است. مثلاً شما که در فضای این حسینیه[1] قرار گرفته‌اید، اگر قبل از آنکه به اینجا بیایید در یک تالار کوچکتر از اینجا مثلاً ثلث اینجا می‌بودید، این تالار به‌نظرتان خیلی بزرگ می‌آمد. ولی اگر برعکس، اول شما در تالاری باشید که سه برابر اینجا باشد، از آنجا که به اینجا می‌آیید، این تالار به نظرتان خیلی کوچک می‌آید. همیشه انسان وقتی موجودی را در کنار موجود دیگر می‌بیند، اگر آن موجود دیگر بزرگتر از آن باشد، آن را کوچک می‌بیند و اگر کوچکتر از آن باشد، آن را بزرگ می‌بیند. لهذا افرادی که با عظمت پروردگارشان آشنا هستند و عظمت پروردگار را حس می‌کنند، اصلاً هر چیز دیگری در نظرشان حقیر و کوچک است، نمی‌تواند بزرگ باشد. سعدی در بوستان خیلی عالی می‌گوید:

برِ عارفان جز خدا هیچ نیست ‌‌‌‌ ‌‌ ره عقل جز پیچ در پیچ نیست

می‌گوید عارفان غیر از خدا برای هیچ چیز شیئیّت قائل نیستند و می‌گویند اصلاً وجود ندارد. یکی از معانی «وحدت وجود» همین است که عارف وقتی خدا را به عظمت می‌شناسد، دیگر اصلاً نمی‌تواند بگوید غیر از او موجود دیگری هست؛ می‌گوید اگر وجود، «او» است غیر «او» هر چه هست عدم است. سعدی هم وحدت وجود را به همین معنی می‌گوید. بعد می‌گوید:

توان گفتن این با حقایق‌شناس ‌‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس

حقیقت‌شناسان می‌فهمند که من چه می‌گویم اما افرادی که به قول او اهل قیاسند عیب می‌گیرند که وحدت وجود یعنی چه؟!

که پس آسمان و زمین چیستند ‌‌ بنی‌آدم و دیو و دد کیستند

اگر غیر خدا چیزی نیست، پس زمین چیست؟ آسمان چیست؟ بنی‌آدم چیست؟ دیو و دد چیست؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌‌ جوابت بگویم درایت‌پسند
که خورشید و دریا و کوه و فلک ‌‌ پری و آدمیزاد و دیو و مَلَک
همه هر چه هستند از آن کمترند ‌‌ که با هستی‌اش نام هستی برند

---

۱. [حسینیهٔ ارشاد]

می‌گوید: من نمی‌گویم آسمان و زمین و انسان و فرشته وجود ندارد که وقتی می‌گویم خدا هست و غیر خدا نیست، تو بگویی من منکر اشیاء دیگر شده‌ام؛ بلکه وقتی او را به عظمت شناختم، غیر او هر چه را می‌بینم کوچکتر از این می‌بینم که بگویم هست.

که جایی که دریاست من چیستم گر او هست حقّا که من نیستم

وقتی شما می‌گویید الله‌اکبر ، اگر از عمق روح و دل بگویید، عظمت الهی در نظرتان تجسم پیدا می‌کند. وقتی که عظمت الهی در دل شما پیدا شد، محال است کسی به‌نظرتان بزرگ بیاید، محال است از کسی بترسید، در مقابل کسی خضوع و خشوع کنید. این است که بندگی خدا آزادی‌آور است. اگر انسان خدا را به عظمت بشناسد، بندهٔ او می‌شود و لازمهٔ بندگی خدا آزادی از غیر خداست. گفت:

نشوی بنده تا نگردی حر نتوان کرد ظرف پر را پر

چند گویی که بندگی چه بود بندگی جز شکندگی نبود

بندگی خدا همیشه مساوی است با آزادشدن از غیر خدا؛ چون ادراک عظمت الهی همیشه ملازم است با ادراک حقارت غیر خدا، و وقتی انسان غیر خدا را ـ هر چه بود ـ حقیر و کوچک دید، محال است حقیر را از آن جهت که حقیر است بندگی کند. حقیر را انسان به غلط عظیم می‌بیند که بندگی می‌کند.

اذکار دیگر نماز مثل سُبْحانَ اللهِ، اَلْحَمْدُ لِلّهِ، سُبْحانَ رَبِّيَ الْعَظيمِ وَ بِحَمْدِهِ، سُبْحانَ رَبِّيَ الْاَعْلىٰ وَ بِحَمْدِهِ و «شهادت»ها هر کدام رمزی دارند.

شخصی از حضرت علی علیه‌السلام سؤال کرد: چرا ما در هر رکعت نماز دو بار سجده می‌کنیم؟ همین طور که یک بار رکوع می‌کنیم یک بار هم سجده کنیم. چه خصوصیتی در خاک است؟ (البته می‌دانید که سجده یک خضوع بالاتر و خشوع بیشتری از رکوع است؛ چون سجده این است که انسان آن عزیزترین عضوش را که سر است، آنجا که مغز انسان قرار گرفته است و در سر هم عزیزترین نقطه پیشانی است ـ به علامت عبودیت روی پست‌ترین چیز یعنی خاک می‌گذارد، جبین بر خاک می‌ساید، این طور در مقابل پروردگار اظهار کوچکی می‌کند.)

امیرالمؤمنین این آیه را خواند: مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فيها نُعيدُكُمْ وَ مِنْها نُخْرِجُكُمْ تارَةً

أُخْرىٰ[1]. اول که سر بر سجده می‌گذاری و برمی‌داری یعنی مِنْها خَلَقْناکُمْ. همهٔ ما از خاک آفریده شده‌ایم، تمام این پیکر ما ریشه‌اش خاک است، هر چه هستیم از خاک به وجود آمده‌ایم. دومرتبه سرت را به خاک بگذار، یادت بیاید که می‌میری و باز به خاک برمی‌گردی. دوباره سرت را از خاک بردار و یادت بیفتد که یک بار دیگر از همین خاک محشور و مبعوث خواهی شد.

مسؤولیت ما نسبت به نماز خواندن خاندان خود

با ذکر یک نکته به عرایضم خاتمه می‌دهم. خیلی دلم می‌خواهد ما به اهمیت نماز که عمود دین است پی برده باشیم. هیچ می‌دانید که ما مسؤول نماز خواندن خاندان خودمان، یعنی زن و فرزند خودمان هستیم یا نه؟ هر فردی از ما، هم مسؤول نماز خودش است و هم مسؤول نماز اهلش یعنی زن و بچه‌اش. خطاب به پیغمبر اکرم است: وَ أْمُرْ اَهْلَکَ بِالصَّلوٰةِ وَ اصْطَبِرْ عَلَیْها[2] ای پیامبر! خاندان خودت را به نماز امر کن و خودت هم بر نماز صابر باش. این اختصاص به پیامبر ندارد، همهٔ ما به این امر موظف هستیم.

بچه‌ها را چه باید کرد؟ بچه‌ها را از کوچکی باید به نماز تمرین داد. دستور رسیده است که به بچه از هفت سالگی نماز تمرینی یاد بدهید. البته بچهٔ هفت ساله نمی‌تواند نماز صحیح بخواند ولی صورت نماز را می‌تواند بخواند. از هفت سالگی می‌تواند به نماز عادت کند، چه پسر و چه دختر. یعنی همان اوّلی که بچه به دبستان می‌رود، باید نماز را در دبستان به او یاد بدهند، در خانواده هم باید به او یاد بدهند. ولی این را توجه داشته باشید که یاد دادن و وادار کردن با زور نتیجه‌ای ندارد. کوشش کنید که بچه‌تان از اول به نماز خواندن رغبت داشته باشد و به این کار تشویق بشود. به هر شکلی که می‌توانید موجبات تشویق بچه‌تان را فراهم کنید که با ذوق و شوق نماز بخواند؛ زیاد به او بارک‌الله بگویید، جایزه بدهید، اظهار محبت کنید که بفهمد وقتی نماز می‌خواند، بر محبت شما نسبت به او افزوده می‌شود. دیگر اینکه بچه را باید در محیطِ مشوّق نماز خواندن برد. به تجربه ثابت شده است که اگر

۱. طه / ۵۵.
۲. طه / ۱۳۲.

بچه به مسجد نرود، اگر در جمع نباشد و نماز خواندن جمع را نبیند، به این کار تشویق نمی‌شود، چون اصلاً حضور در جمع مشوّق انسان است. آدم بزرگ هم وقتی خودش را در جمع اهل عبادت می‌بیند، روح عبادت بیشتری پیدا می‌کند، بچه که دیگر بیشتر تحت تأثیر است. متأسفانه کم رفتن ما به مساجد و معابد و مجالس دینی و اینکه بچه‌ها کمتر در مجالس مذهبی شرکت می‌کنند، سبب می‌شود که اینها از ابتدا رغبت به عبادت پیدا نکنند ولی این برای شما وظیفه است.

اما اسلام که می‌گوید بچه‌ات را وادار به نماز خواندن کن، نمی‌گوید آقاماَبانه فرمان بده، تشر بزن، دعوایش کن؛ بلکه از هر وسیله‌ای که می‌دانید بهتر می‌شود برای تشویق او به عبادت و نماز خواندن استفاده کرد، شما باید استفاده کنید. باید ما با بچه‌های خودمان برنامهٔ مسجد رفتن داشته باشیم تا آنها با مساجد و معابد آشنا بشوند. ما خودمان که از بچگی با مساجد و معابد آشنا بودیم، در این اوضاع و احوال امروز چقدر به مسجد می‌رویم که بچه‌های ما ـ که هفت ساله شده‌اند به دبستان رفته‌اند و بعد به دبیرستان و بعد به دانشگاه ولی اصلاً پایشان به مساجد نرسیده است ـ بروند. اینها قهراً از مساجد فراری می‌شوند. حالا ممکن است بگویید وضع مساجد خراب است، کثیف است، یا مثلاً یک روضه‌خوان می‌آید و حرف چنین و چنان می‌زند. آنها را هم وظیفه داریم که درست کنیم. وظیفه که در یک جا تمام نمی‌شود. وضع مساجد خودمان را هم باید اصلاح کنیم. پس این را هم هرگز فراموش نکنید که ما وظیفه داریم نماز بخوانیم و وظیفه داریم که خاندان خودمان را هم نمازخوان کنیم به شکلی که به نماز راغب و تشویق بشوند، فواید و خاصیت نماز خواندن و در حدودی که می‌توانیم فلسفهٔ نماز خواندن را برای بچه‌ها بگوییم.

در آیهٔ قرآن هست که از بعضی از اهل جهنم در حالی که معذّب هستند می‌پرسند: **ما سَلَکَکُمْ فی سَقَرَ** چه چیزی شما را در این جهنم قرار داد؟ **قالوا لَمْ نَکُ مِنَ الْمُصَلّینَ. وَ لَمْ نَکُ نُطْعِمُ الْمِسْکینَ** ما نماز نمی‌خواندیم، به فقرا کمک نمی‌کردیم **وَ کُنّا نَخوضُ مَعَ الْخائِضینَ**[1] در هر چرندی هم وارد می‌شدیم، هر جا که حرف ضد دین می‌گفتند می‌رفتیم گوش می‌کردیم یا خودمان می‌گفتیم؛ نتیجه‌اش این است.

از اینجا بفهمید چرا نماز در اسلام اینقدر مهم است، چرا پیغمبر می‌گوید نماز

---

۱. مدّثّر / ۴۲ ـ ۴۵.

عمود این خیمه است؟ چون اگر نماز باشد و به درستی اجرا بشود، همه چیز درست می‌شود.

علی علیه‌السلام در آخرین وصایایش ـ که مکرر شنیده‌اید و با جملهٔ «الله، الله» شروع می‌شود، همان وصایایی که وقتی تمام شد چند لحظه بیشتر طول نکشید که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد ـ راجع به نماز فرمود: **اَللهَ اَللهَ بِالصَّلوٰةِ فَاِنَّها عَمودُ دینِکُمْ**[1] خدا را، خدا را دربارهٔ نماز که نماز استوانهٔ خیمهٔ دین شماست.

نماز اباعبدالله در صحرای کربلا

می‌دانید که در روز عاشورا کشتارها اغلب بعد از ظهر صورت گرفت، یعنی تا ظهر عاشورا غالب صحابهٔ اباعبدالله و تمام بنی‌هاشم و خود اباعبدالله که بعد از همه شهید شدند، زنده بودند. فقط در حدود سی نفر از اصحاب اباعبدالله در یک جریان تیراندازی که به وسیلهٔ دشمن انجام شد، قبل از ظهر به خاک افتادند و شهید شدند و الّا باقی افراد تا ظهر عاشورا در قید حیات بودند.

مردی از اصحاب اباعبدالله یک وقت متوجه شد که الآن اول ظهر است. آمد عرض کرد: یا اباعبدالله! وقت نماز است و ما دلمان می‌خواهد برای آخرین بار نماز جماعتی با شما بخوانیم. اباعبدالله نگاهی کرد، تصدیق کرد که وقت نماز است. می‌گویند این جمله را فرمود: **ذَکَرْتَ الصَّلوٰةَ** (یا **ذَکَّرْتَ الصَّلوٰةَ**. اگر **ذَکَرْتَ** باشد یعنی نماز به یادت افتاد، اگر **ذَکَّرْتَ** باشد یعنی نماز را به یاد ما آوردی) **جَعَلَکَ اللهُ مِنَ الْمُصَلّینَ** نماز را یاد کردی، خدا تو را از نمازگزاران قرار بدهد. (مردی که سر بر کف دست گذاشته است، یک چنین مجاهدی را امام دعا می‌کند که خدا تو را از نمازگزاران قرار بدهد. ببینید نمازگزار واقعی چه مقامی دارد!) فرمود: بله نماز می‌خوانیم. همان‌جا در میدان جنگ نماز خواندند، نمازی که در اصطلاح فقه اسلامی «نماز خوف» نامیده می‌شود. نماز خوف مثل نماز مسافر دو رکعت است نه چهار رکعت، یعنی انسان اگر در وطن هم باشد باز باید دو رکعت بخواند برای اینکه مجال نیست. و در آنجا باید مخفّف خواند. چون اگر همه به نماز بایستند وضع دفاعی‌شان بهم می‌خورد، سربازان موظف هستند در حال نماز، نیمی در مقابل

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۴۷.

دشمن بایستند و نیمی به امام جماعت اقتدا کنند. امام جماعت یک رکعت را که خواند صبر می‌کند تا آنها رکعت دیگرشان را بخوانند. بعد آنها می‌روند پست را از رفقای خودشان می‌گیرند درحالی که امام همین‌طور منتظر نشسته یا ایستاده است. سربازان دیگر می‌آیند و نماز خودشان را با رکعت دوم امام می‌خوانند.

اباعبدالله چنین نماز خوفی خواند ولی وضع ابا عبدالله یک وضع خاصی بود زیرا چندان از دشمن دور نبودند. لهذا آن عده‌ای که می‌خواستند دفاع کنند نزدیک ابا عبدالله ایستاده بودند و دشمن بی‌حیای بی‌شرم حتی در این لحظه هم آنها را راحت نگذاشت. در حالی که اباعبدالله مشغول نماز بود، دشمن شروع به تیراندازی کرد، دو نوع تیراندازی؛ هم تیر زبان که یکی فریاد کرد: حسین! نماز نخوان، نماز تو فایده‌ای ندارد، تو بر پیشوای زمان خودت یزید یاغی هستی، لذا نماز تو قبول نیست! و هم تیرهایی که از کمانهای معمولی‌شان پرتاب می‌کردند. یکی دو نفر از صحابهٔ ابا عبدالله که خودشان را برای ایشان سپر قرار داده بودند، روی خاک افتادند. یکی از آنها، سعید بن عبدالله حنفی، به حالی افتاد که وقتی نماز ابا عبدالله تمام شد، دیگر نزدیک جان دادنش بود. آقا خودشان را به بالین او رساندند. وقتی به بالین او رسیدند، او جملهٔ عجیبی گفت. عرض کرد: «یا اَباعَبْدِاللهِ! اَوَفَیْتُ؟» آیا من حق وفا را بجا آوردم؟ مثل اینکه هنوز هم فکر می‌کرد که حق حسین آنقدر بزرگ و بالاست که این مقدار فداکاری هم شاید کافی نباشد. این بود نماز اباعبدالله در صحرای کربلا.

اباعبدالله در این نماز تکبیر گفت، ذکر گفت، سُبْحانَ‌الله گفت، **بِحَوْلِ اللهِ وَ قُوَّتِهِ اَقومُ وَ اَقْعُدُ** گفت، رکوع و سجود کرد. دو سه ساعت بعد از این نماز برای حسین علیه‌السلام نماز دیگری پیش آمد، رکوع دیگری پیش آمد، سجود دیگری پیش آمد، به شکل دیگری ذکر گفت. اما رکوع اباعبدالله آن وقتی بود که تیری به سینهٔ مقدسش وارد شد و اباعبدالله مجبور شد تیر را از پشت سر بیرون بیاورد. آیا می‌دانید سجود اباعبدالله به چه شکلی بود؟ سجود بر پیشانی نشد، چون اباعبدالله قهراً از روی اسب بر زمین افتاد؛ طرف راست صورتش را روی خاکهای گرم کربلا گذاشت. ذکر اباعبدالله این بود: **بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلیٰ مِلَّةِ رَسولِ الله.**

و لا حول و لا قوّة الّا باللّٰه العلیّ العظیم و صلّی‌اللّٰه علی محمّد و آله الطّاهرین.

باسمک العظیم الاعظم...

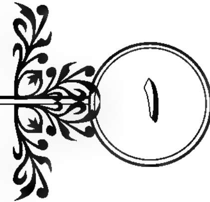
خدایا! عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما، توفیق عبادت و عبودیت و بندگی خودت را به همهٔ ما کرامت کن.

خدایا! ما را از نمازگزاران واقعی قرار بده، نیتهای همهٔ ما را خالص بگردان، ما را از شر شیاطین جن و انس محفوظ بدار.

خدایا! اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز.







فصل سوم: توبـه

این فصل شامل دو سخنرانی است کـه در ۴ و ۵ آبـان ۱۳۴۹ مطابق ۲۵ و ۲۶ رمضان ۱۳۹۰ قمری در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

وَ ذَا النّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنادىٰ فِى الظُّلُماتِ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَکَ اِنّى كُنْتُ مِنَ الظّالِمينَ. فَاسْتَجَبْنا لَهُ وَ نَجَّيْناهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذٰلِکَ نُنْجِى الْمُؤْمِنينَ[1].

بحث ما دربارهٔ عبادت و دعا بود. در دو شب گذشته عرض کردم کـه عـبادت و عبودیت اگر به شکل صحیحی صورت بگیرد، خواه ناخواه مستلزم تقرّب واقـعی انسان به ذات اقدس الهی است. انسان به واسطهٔ عبودیت بدون اینکه شائبهٔ مجازی در کار باشد، به خدا نزدیک می‌شود و به عبارت دیگر عبودیت «سـلوک» است، حرکت است، رفتن به سوی پروردگار است.

امشب می‌خواهم دربارهٔ اولین منزل سلوک بحث کنم؛ اولین نقطه‌ای که اگـر انسان بخواهد به سوی پروردگارش سلوک کند و به مقام قرب پروردگار نائل گردد، باید از این منزل و از این مرحله و از این نقطه شروع کند؛ و آن چیزی که برای ما

---

۱. انبیاء / ۸۷ و ۸۸.

مورد احتیاج است همین است یعنی برای ما که قدمی به آن سو برنداشته‌ایم، بحث دربارهٔ منازل عالی سالکان سودی ندارد. ما اگر مرد عمل باشیم، باید ببینیم اولین منزل قرب و سلوک به سوی پروردگار کدام منزل است، کدام مرحله است و ما عبودیت و عبادت خودمان را از کجا شروع کنیم.

اولین منزل سلوک به خداوند، منزل «توبه» است. امشب می‌خواهم بحث خودم را در اطراف توبه ادامه بدهم.

تحلیل توبه از نظر روانی

توبه یعنی چه؟ توبه از نظر روانی برای انسان چه حالتی است و از نظر معنوی برای انسان چه اثری دارد؟ در نظر بسیاری از ما توبه یک امر بسیار ساده‌ای است؛ هیچ‌وقت به این فکر نیفتاده‌ایم که توبه را از نظر روانی تحلیل کنیم. اساساً توبه یکی از مشخِّصات انسان نسبت به حیوانات است. یعنی انسان بسیاری ممیّزات و مشخِّصات و کمالات و استعدادهای عالی دارد که هیچ‌کدام از آنها در حیوانات وجود ندارد؛ یکی از این استعدادهای عالی در انسان، همین مسألهٔ توبه است. توبه به‌معنی و مفهومی که ان‌شاءالله برای شما شرح می‌دهم، این نیست که ما لفظ **اَسْتَغْفِرُ اللّهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْه** را به زبان جاری کنیم؛ از مقولهٔ لفظ نیست. توبه یک حالت روانی و روحی و بلکه یک انقلاب روحی در انسان است که لفظ **اَسْتَغْفِرُ اللّهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْه** بیان این حالت است نه خود این حالت، نه خود توبه، مثل بسیاری از چیزهای دیگر که در آنها لفظْ خودش آن حقیقت نیست بلکه مبیّن آن حقیقت است. اینکه ما روزی چندین بار می‌گوییم **اَسْتَغْفِرُ اللّهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْه** نباید خیال کنیم که روزی چند بار توبه می‌کنیم. ما اگر روزی یک بار توبهٔ واقعی بکنیم، مسلّماً مراحل و منازلی از قرب به پروردگار را تحصیل می‌کنیم.

مقدمه‌ای عرض می‌کنم. تفاوتی میان جمادات و نباتات و حیوانات وجود دارد و آن این است که جمادات این استعداد را ندارند که در مسیری که حرکت می‌کنند، خودشان از درون خودشان تغییر مسیر و تغییر جهت بدهند، مثل حرکتی که زمین به دور خورشید یا به دور خودش دارد یا حرکاتی که همهٔ ستارگان در مدار خودشان دارند یا حرکت سنگی که از ارتفاع رها می‌شود و به طرف زمین می‌آید. این مسیر، مسلّم و قطعی است؛ یعنی سنگی را که شما رها می‌کنید و در یک

مسیر معین حرکت می‌کند، در همان مسیر و در همان جهت به حرکت خودش ادامه می‌دهد. تغییر مسیر و تغییر جهت از ناحیهٔ درون این سنگ امکان‌پذیر نیست. عاملی باید از خارج پیدا بشود تا مسیر این سنگ و این جماد را تغییر دهد، حال این عامل می‌خواهد مجسّم باشد و یا از قبیل یک موج باشد. مثلاً «آپولو» یا «لونا» را که به فضا می‌فرستند، از درون خودش هرگز تغییر مسیر نمی‌دهد، مگر اینکه از خارج هدایتش کنند که تغییر مسیر بدهد. ولی موجودات زنده از قبیل نباتات و حیوانات، این استعداد را دارند که از درون خودشان تغییر مسیر بدهند؛ یعنی اگر به شرایطی برخورد کنند که با ادامهٔ حیات آنها سازگار نباشد تغییر مسیر می‌دهند.

اما در مورد حیوانات بسیار واضح است. مثلاً یک گوسفند یا یک کبوتر و یا حتی یک مگس وقتی حرکت می‌کند، همین‌قدر که با یک مشکل مواجه می‌شود، فوراً مسیر خودش را تغییر می‌دهد و حتی ممکن است یک گردش صد و هشتاد درجه‌ای هم بکند یعنی درست در خلاف جهت حرکت اوّلی خودش حرکت کند.

حتی نباتات هم این‌طور هستند؛ یعنی گیاهان هم در یک شرایط و حدود معین از درون خودشان خود را هدایت می‌کنند، مسیر خود را تغییر می‌دهند. ریشهٔ یک درخت که در زیر زمین حرکت می‌کند و به سویی می‌رود، اگر به صخره‌ای برخورد کند (حالا رسیده یا نرسیده) خودش مسیرش را عوض می‌کند. همین‌قدر که بفهمد که جای رفتن نیست و راهی ندارد، مسیرش را تغییر می‌دهد. بدیهی است که انسان هم تا این حدود مثل گیاه و حیوان است، یعنی تغییر مسیر می‌دهد.

توبه برای انسان تغییر مسیردادن است اما نه تغییر مسیر دادن ساده از قبیل تغییر مسیری که گیاه می‌دهد و یا تغییر مسیری که حیوان می‌دهد، بلکه یک نوع تغییر مسیری که مخصوص خود انسان است و از نظر روانی و روحی کاملاً ارزش تحلیل و بررسی و رسیدگی دارد.

توبه عبارت است از یک نوع انقلاب درونی، نوعی قیام، نوعی انقلاب از ناحیهٔ خود انسان علیه خود انسان. این جهت از مختصات انسان است. گیاه تغییر مسیر می‌دهد ولی علیه خودش قیام نمی‌کند، نمی‌تواند قیام کند، این استعداد را ندارد. همان‌طوری که میان گیاه و جماد این تفاوت هست که جماد از درون خود برای بقای خویش تغییر مسیر نمی‌دهد و این استعداد شگفت در نبات هست (در حیوان هم هست)، در انسان استعداد شگفت‌انگیزتری هست و آن اینکه از درون خودش

بر علیه خودش قیام می‌کند، واقعاً قیام می‌کند؛ علیه خودش انقلاب می‌کند، واقعاً انقلاب می‌کند. و قیام و انقلاب از دو موجود مختلف و متباین مانعی ندارد. مثلاً در کشوری عده‌ای زمام امور را در دست دارند، بعد عدهٔ دیگری علیه آنها قیام و انقلاب می‌کنند. این مانعی ندارد؛ آنها افراد و اشخاصی هستند و اینها افراد و اشخاص دیگری. آنها به اینها ظلم و ستم کرده‌اند، اینها را ناراضی و عاصی کرده‌اند، سبب عصیان و انقلاب اینها شده‌اند، یکمرتبه اینها انقلاب می‌کنند و زمام کار را از دست طرف مقابل می‌گیرند و خودشان در جای آنها قرار می‌گیرند. این مانعی ندارد. ولی اینکه در داخل وجود یک شخص قیام و انقلاب بشود، انسان خودش علیه خودش قیام کند، چگونه است؟ مگر می‌شود یک شخص خودش علیه خودش قیام کند؟ بله می‌شود.

انسان، یک شخص مرکّب

علتش این است که انسان برخلاف آنچه که خودش خیال می‌کند، یک شخص نیست؛ یک شخص واحد است اما یک شخص مرکّب نه بسیط؛ یعنی ما که اینجا نشسته‌ایم (به همان تعبیری که در حدیث آمده است) یک جماد اینجا نشسته است، یک گیاه هم اینجا نشسته است، یک حیوان شهوانی هم اینجا نشسته است، یک سَبُع و درنده هم اینجا نشسته است، یک شیطان هم اینجا نشسته است و یک فرشته هم در همین حال اینجا نشسته است. یعنی یک انسان به قول شعرا طُرفه معجونی است که همهٔ خصایص در وجود او جمع است. گاهی آن حیوان شهوانی ـ که مظهر آن را خوک می‌دانند ـ این خوکی که در وجود انسان هست، زمام امور را به دست می‌گیرد و مجال به آن درنده و شیطان و فرشته نمی‌دهد. یکمرتبه در ناحیهٔ یکی از اینها علیه او قیام می‌شود، تمام اوضاع بهم می‌خورد و یک حکومت جدید بر وجود انسان حاکم می‌گردد. انسان گنهکار آن انسانی است که حیوان وجودش بر وجودش مسلط است یا شیطان وجودش بر او مسلط است یا آن درندهٔ وجودش بر او مسلط است؛ یک فرشتگانی، یک قوای عالی هم در وجود او محبوس و گرفتار هستند.

توبه یعنی آن قیام درونی، اینکه مقامات عالی وجود انسان علیه مقامات دانی وجود او ـ که زمام امور این کشور داخلی را در دست گرفته‌اند ـ یکمرتبه انقلاب

می‌کنند، همهٔ اینها را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند و خودشان با قوا و جنود و لشکریان خود زمام امور را در دست می‌گیرند. این حالت و شکل است که در حیوان و نبات وجود ندارد. همان‌طور که عکسش هم هست، یعنی گاهی مقامات دانی وجود انسان علیه مقامات عالی وجود او قیام و انقلاب می‌کنند، آنها را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند و زمام امور این کشور را دردست می‌گیرند.

اگر تجربه کرده باشید، افرادی هستند که فنّ تربیت را نمی‌دانند؛ نمی‌دانند در تربیت، تمام قوایی که در وجود انسان هست حکمت و مصلحتی دارند. اگر در ما غرایز شهوانی هست، لغو و عبث نیست. ما باید این غرایز شهوانی را در حد احتیاج طبیعی اشباع کنیم؛ یک حدی دارند، یک حقی دارند، یک حظّی دارند، حظّ اینها را به اندازهٔ خودشان باید بدهیم. مثل این است که شما اسبی یا سگی در خانه‌تان داشته باشید. اگر این اسب را برای سواری یا این سگ را برای پاسبانی می‌خواهید، این اسب یا سگ احتیاج به خوراک دارد، خوراکش را باید بدهی. حالا یک آدمهای کج‌سلیقه‌ای پیدا می‌شوند که به خودشان یا به بچه‌شان که تحت کفالت تربیتشان است، فشار می‌آورند. بچه احتیاج به بازی دارد و خود این احتیاج به بازی یکی از حکمتهای پروردگار است. یک مقدار انرژی در وجود کودک ذخیره است که او فقط به‌وسیلهٔ بازی می‌تواند این انرژی را دفع کند. بچه غریزه‌ای دارد برای بازی کردن. حالا انسان اشخاصی را می‌بیند که می‌گویند می‌خواهم بچه‌ام را تربیت کنم. خوب، چطور می‌خواهی تربیت کنی؟ نمی‌گذارد بچهٔ پنج‌شش ساله برود با بچه‌ها بازی کند، هر مجلسی که خودش می‌رود بچه را هم می‌برد برای اینکه تربیت بشود، جلوی خندهٔ او را می‌گیرد، جلوی خوراک او را می‌گیرد. یا یک افرادی پیدا می‌شوند (ما دیده‌ایم) که چون خود او مُعَمّم است، یک عبا و عمامه و نعلین تهیه می‌کند، بچهٔ هشت ساله را عمامه سرش می‌گذارد، عبا به دوشش می‌اندازد و همراه خودش این طرف و آن طرف می‌برد. بچه بزرگ می‌شود در حالی که احتیاجات طبیعی وجودش برآورده نشده است، همواره به او گفته‌اند خدا، قیامت، آتش جهنم. تا در سنین بیست‌وچند سالگی، این قوای ذخیره شده، این شهوتها و تمایلات اشباع‌نشده یکمرتبه زنجیر را پاره می‌کند. این بچه‌ای که شما می‌دیدید در اثر تلقین پدر در دوازده سالگی نمازش بیست دقیقه طول می‌کشید، نماز شب می‌خواند، دعا می‌خواند، یکمرتبه می‌بینید در بیست‌وپنج سالگی یک

فاسق و فاجری از آب درمی‌آید که آن سرش ناپیداست، چرا؟ برای اینکه شما به بهانهٔ مقامات عالیهٔ روح، سایر غرایز او را سرکوب کرده‌اید. البته در غریزهٔ بچه خدا بوده است، قیامت و عبادت بوده است، اما شما این غریزهٔ خدا و قیامت و عبادت را در حالی در این بچه تقویت کرده‌اید که جلوی سایر غرایز او را گرفته‌اید، سایر غرایز او را حبس کرده‌اید، عصبانی و ناراحت کرده‌اید، به زندان انداخته‌اید، حق و حظّ آنها را نداده‌اید، سهم آنها را نداده‌اید؛ دنبال فرصتی می‌گردند. در یک فرصتی که برایشان پیش می‌آید، در یک وقت که بچه فیلمی را تماشا کند یا در مجلسی با یک زن جوان آشنا بشود، همان کافی است که این نیروهای ذخیره‌شدهٔ سرکوب‌شده، یکمرتبه زنجیرها را پاره کند و بکلی تمام آن ساختمانی را که پدر در وجود او به غلط ساخته است ویران سازد. درست مثل باروتی که منفجر بشود، منفجر می‌شود.

توبه، درست عکس این قضیه است. آدمی که گناه و معصیت می‌کند و غرق در شهوات و درندگی است، وقتی که فرشتهٔ وجودش را اینقدر آزار داد و اشباع نکرد، یکمرتبه فاجعه‌ای به‌وجود می‌آید. آخر من و تو هم انسانیم. ما یک دهان نداریم. اشتباه می‌کنی که خیال می‌کنی یک دهان داری و از همین یک دهان باید به تو غذا برسد؛ صدها دهان داری، «عشق را پانصد سر است و هر سری...» پانصد سر تو داری، پانصد دهان تو داری. از همهٔ اینها باید به تو غذا برسد. یکی از این دهانهای تو دهان عبادت است. تو باید روح خودت را به عبادت کردن راضی کنی، یعنی این حق و حظ را باید به او بدهی. تو یک موجود ملکوتی‌صفات هستی، باید پرواز کنی به‌سوی آن عالم. وقتی این فرشته را زندانی می‌کنی، آیا می‌دانی بعد چه عوارض و ناراحتیهای زیادی دارد؟ یک وقت شما می‌بینید یک جوان مرفّه، جوانی که همهٔ وسایل برایش فراهم بوده است، به یک بهانهٔ کوچک خودکشی می‌کند. همه می‌گویند نمی‌دانیم چرا خودکشی کرد. ای آقا! این موضوع که خیلی کوچک بود! چرا خودکشی کرد؟! نمی‌داند که در وجود او نیروهای مقدسی زندانی بوده؛ آن نیروهای مقدس از این زندگی رنج می‌برده‌اند، طاقت نمی‌آورده‌اند، درنتیجه طغیانی به آن شکل به‌وجود آمده است. گاهی می‌بینید شخصی همه چیز دارد و ناراحت است و رنج می‌برد. گفت:

آن یکی در کنج زندان مست و شاد   وان دگر در باغ، ترش و بی‌مراد

می‌بینی در باغ و بوستان زندگی می‌کند، همهٔ وسایل زندگی برایش فراهم است، اما ناراحت است، خوش نیست و از زندگی ناراضی است.

راه لذت از درون دان نــز بــرون   احمقی دان جُستن از قصر و حصون

برای اینکه یک لذتهایی هم هست که از درون انسان باید به او برسد نه از بیرون، و آنها لذتهای معنوی انسان است.

پس توبه عبارت است از عکس‌العمل نشان دادن مقامات عالی و مقدس روح انسان علیه مقامات دانی و پست و حیوانی انسان. تـوبه عـبارت است از قـیام و انقلاب مقدس قوای فرشته‌صفت انسان علیه قوای بـهیمی‌صفت و شـیطان‌صفت انسان. این ماهیت توبه است. حالا چطور می‌شود که این حالت بازگشت و ندامت و پشیمانی برای انسان پیدا می‌شود؟

شرایط پیدایش توبه

اولاً این را بدانید که اگر در وجود انسان کاری بشود که آن عناصر مقدس وجود انسان بکلی از کار بیفتد، یک زنجیرهای بسیار نیرومندی به آنها بسته شده باشد که نتوانند آزاد بشوند، دیگر انسان توفیق توبه پیدا نمی‌کند. ولی همان‌طوری کـه در یک کشور آن‌وقت انقلاب می‌شود که عده‌ای (ولو کم) عناصر پاک در میان مردم آن کشور باقی مانده باشند، در وجود انسان هم اگر عناصر مقدس و پاکی فی‌الجمله باقی باشند، انسان توفیق توبه پیدا می‌کند و الّا هرگز توفیق توبه پیدا نمی‌کند. حالا در چه شرایطی انسان بازگشت می‌کند، پشیمان می‌شود، و اگر خدا را بشناسد به سوی خدا توبه می‌کند و اگر خدا را نشناسد حالت دیگری پیدا می‌کند، احیاناً جنون و دیوانگی پیدا می‌کند، وضع دیگری پیش می‌آید؟

گفتیم توبه عکس‌العمل است. شما توپی را بـه دست مـی‌گیرید و بـه زمـین می‌زنید. توپ از زمین بلند می‌شود. زدن شما یعنی حرکت توپ به طرف زمین که با نیروی دست شما صورت می‌گیرد، عمل شماست و بـلند شـدن تـوپ از زمـین عکس‌العملی است که در اثر خوردن توپ به زمین پیدا می‌شود. پس آن عمل است و این عکس‌العمل، آن فعل است و این به اصطلاح اعراب امروز «ردّ الفـعل»، آن کنش است و این واکنش. توپ را که شما به زمین می‌زنید چقدر بالا می‌رود؟ از یک طرف بستگی دارد به مقدار نیرویی که در آن فعل به‌کار می‌رود یعنی شدت ضربهٔ

شما، و از طرف دیگر بستگی دارد به چگونگی سطح زمین؛ هر مقدار زمین سفت‌تر و صافتر باشد و صلابت بیشتری داشته باشد، عکس‌العمل بیشتر می‌شود. پس میزان عکس‌العمل از یک طرف بستگی دارد به شدت عمل شما و از طرف دیگر به صلابت و صافی آن سطحی که توپ به آن برخورد می‌کند.

عکس‌العمل نشان دادن روح انسان در مقابل معاصی نیز بستگی به دو چیز دارد: از یک طرف بستگی دارد به شدت عمل یعنی شدت معصیت، شدت ضربه‌ای که مقامات دانی روح شما بر مقامات عالی روحتان وارد می‌کند. هر چه معصیت انسان کمتر و کوچکتر باشد، عکس‌العمل کمتری در روح ایجاد می‌کند و هر چه معصیت بزرگتر باشد، عکس‌العمل بیشتری به‌وجود می‌آورد. ولهذا افرادی که بسیار شقی و قسیّ‌القلب هستند، در عین اینکه شقی و قسیّ‌القلب‌اند اگر جنایتشان خیلی بزرگ و فاحش باشد، همانها را هم می‌بینید که روحشان عکس‌العمل نشان می‌دهد. شما می‌بینید خلبان آمریکایی که می‌رود آن بمب را روی هیروشیما می‌اندازد، بعد که برمی‌گردد و یک نگاهی به اثر عمل خودش می‌کند، می‌بیند یک شهر را به آتش کشیده است، پیر و جوان، زن و مرد، کوچک و بزرگ دارند در یک جهنم سوزان می‌سوزند. از همان‌جا وجدانش به جنبش می‌آید، حرکت می‌کند، ملامتش می‌کند (درصورتی که چنین کسانی را از میان قسیّ‌القلب‌ها انتخاب می‌کنند). برمی‌گردد به کشور خودش، از او استقبال می‌کنند، گل به گردنش می‌اندازند، درجه‌اش را بالا می‌برند، حقوقش را زیاد می‌کنند، عکسش را در روزنامه‌ها می‌اندازند، تشویقش می‌کنند. اما خیانت آنقدر عظیم بوده است، معصیت آنقدر بزرگ بوده است که وجدان چنین قسیّ‌القلبی را هم بیدار می‌کند؛ یعنی آنقدر ضربه بر روح شدید است که در یک چنین زمینهٔ روحی آدم قسیّ‌القلبی هم باز عکس‌العمل پیدا می‌شود. همین آدم در مجالس که می‌نشیند تبسّم می‌کند، نقل می‌کند چنین کردم و چنان، اما وقتی که با خود خلوت می‌کند، خودش با خودش است، در بستر می‌خواهد بخوابد، یکمرتبه آن منظره در نظرش مجسم می‌شود: ای وای، این من بودم که چنین جنایتی کردم؟! ای وای، چه جنایت بزرگی مرتکب شدم! درنتیجه، همین آدم دیوانه می‌شود و کارش به تیمارستان می‌کشد، چرا؟ چون جنایت خیلی بزرگ بوده است.

بُسر بن اَرْطاة، یکی از سرداران معاویه، بسیار مرد قسیّ‌القلب و عجیبی است.

یکی از سیاستهایی که معاویه برای مضطر و بیچاره کردن علی علیه السلام انتخاب کرده بود این بود که یک مرد جانی نظیر «بُسر» یا «سفیان غامدی» را در رأس یک سپاه می‌فرستاد داخل مرزهای علی‌بن ابی‌طالب و می‌گفت دیگر به بی‌گناه و با گناه نگاه نکنید (نظیر همین کاری که امروز اسرائیل با کشورهای اسلامی انجام می‌دهد)، برای مستأصل کردن اینها بروید شبیخون بزنید، به آتش بکشید، با گناه و بی‌گناه را بکشید، به صغیر و کبیر رحم نکنید، مالشان را ببرید. این کار را می‌کردند. یک مرتبه همین بسربن ارطاة را فرستاد. او رفت. این طرف رفت، آن طرف رفت، وارد یمن شد، جنایتهای زیادی کرد، از جمله توانست بر بچه‌های عبدالله بن عباس بن عبدالمطّلب پسر عموی امیرالمؤمنین که والی یمن بود دست یابد. دو تا بچهٔ صغیر بی‌گناه را گیر آورد، گردن آنها را زد. چون جنایت خیلی بزرگ بود کم‌کم وجدان همین آدم قسیّ‌القلب هم بیدار شد، بعد دچار عذاب وجدان شد. می‌خوابید، در خواب این جنایت خودش را می‌دید. راه می‌رفت، در جلوی چشمش این دو طفل، این دو کودک بی‌گناه مجسّم بودند و سایر جنایتهایش. کم‌کم کارش به جنون کشید و دیوانه شد. یک اسب چوبی سوار می‌شد، یک شمشیر چوبی هم به دست می‌گرفت و در خیابانها می‌دوید و شلّاق می‌زد. بچه‌ها هم دورش را می‌گرفتند و هوهو می‌کردند.

گفتیم عامل دوم عکس‌العمل نشان دادن روح انسان این است که سطحی که ضربه بر آن وارد می‌شود صاف باشد، صلابت و استحکام داشته باشد یعنی آن وجدان انسانی، آن فطرت انسانی، آن ایمان شخص مستحکم و قوی باشد. در این صورت ولو ضربه کم باشد، عکس‌العمل نسبتاً زیاد است. ولهذا شما می‌بینید گناهان کوچک، صغائر گناهان و حتّی اعمالی که مکروه است و گناه شمرده نمی‌شود، در وجود مردم با ایمان، مردمی که روح محکمی دارند و آن فرشتهٔ معنوی، آن ایمانشان، آن وجدان معنویشان استحکام دارد، محکوم است و عکس‌العمل ایجاد می‌کند، اعمالی که من و شما روزی صدتایش را مرتکب می‌شویم و هیچ احساس نمی‌کنیم که یک عملی انجام داده‌ایم. پاکان، یک عمل مکروه که انجام می‌دهند، روحشان مضطرب می‌شود و مرتب پشت سر یکدیگر توبه و استغفار می‌کنند.

یادی از مرحوم حاج میرزا علی آقا شیرازی

یک مرد بسیار بسیار بزرگ از نظر معنویت ـ که من سال گذشته هم در ماه مبارک رمضان از این استاد بزرگ خودم یاد کردم ـ مرحوم حاج‌میرزا علی آقای شیرازی اصفهانی رضوان‌الله علیه است که یکی از بزرگترین اهل معنایی است که من در عمر خودم دیده‌ام. یک شب ایشان در قم مهمان ما بودند و ما هم به تبع به منزل یکی از فضلای قم دعوت شدیم. بعضی از اهل ذوق و ادب و شعر نیز در آنجا بودند. در آن شب فهمیدم که این مرد چقدر اهل شعر و ادب است و چقدر بهترین شعرها را در عربی و فارسی می‌شناسد! دیگران شعرهایی می‌خواندند البته شعرهای خیلی عادی؛ شعرهای سعدی، حافظ و... ایشان هم می‌خواند و می‌گفت این شعر از آن شعر بهتر است، این مضمون را این بهتر گفته است، کی چنین گفته و... . شعر خواندن، آنهم این‌جور شعرها که گناه نیست، امّا در شب شعر خواندن مکروه است. خدا می‌داند وقتی آمدیم بیرون، این آدم به شدّت داشت می‌لرزید. گفت من اینقدر تصمیم می‌گیرم که شب شعر نخوانم آخرش جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم. مرتب اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّی وَ اَتوبُ اِلَیْه می‌گفت، مثل کسی که معصیت بسیار بزرگی مرتکب شده است. العیاذ بالله اگر ما شراب خورده بودیم اینقدر مضطرب نمی‌شدیم که این مرد به‌واسطهٔ یک عمل مکروه مضطرب شده بود.

این‌جور اشخاص چون محبوب خدا هستند از ناحیهٔ خدا یک نوع مجازاتهایی دارند که ما و شما ارزش و لیاقت آن‌جور مجازاتها را نداریم. هر شب این مرد اقلاً از دو ساعت به طلوع صبح بیدار بود و من معنی شب‌زنده‌داری را آنجا فهمیدم، معنی «شب مردان خدا روز جهان‌افروز است» را آنجا فهمیدم، معنی عبادت و خداشناسی را آنجا فهمیدم، معنی استغفار را آنجا فهمیدم، معنی حال و مجذوب‌شدن به خدا را آنجا فهمیدم. آن شب این مرد وقتی بیدار شد که اذان صبح بود. خدا مجازاتش کرد. تا بیدار شد ما را بیدار کرد، گفت: فلانی! اثر شعرهای دیشب بود! روحی که چنین ایمان مستحکمی دارد، یک چنین ضربهٔ کوچکی هم که بر آن وارد می‌شود یعنی یک چنین حملهٔ کوچکی هم که از مقامات دانی آن بر مقامات عالی‌اش وارد می‌شود، آن مقامات عالی عکس‌العمل نشان می‌دهند، ناراحتی نشان می‌دهند، حتی مجازات نشان می‌دهند که ببین! بی‌مجازات نمی‌ماند! آدمی که در شب مرتب شعر بخواند، دو ساعت وقت خودش را صرف شعرخواندن کند، لایق دو ساعت

مناجات کردن با خدای متعال نیست.

مثال دیگری برایتان عرض کنم: اگر شما آینهٔ بسیار صافی را بعد از پاکیزه کردن، در فضای بسیار صافی که خوشتان می‌آید در آن تنفس کنید، روی یک میز بگذارید، بعد از مدتی می‌بینید روی آن گرد نشسته است. این گرد را شما قبلاً احساس نمی‌کردید، روی میز هم احساس نمی‌کنید، روی دیوار هم احساس نمی‌کنید. هر چه دیوار کثیفتر بشود، اثر و لکّهٔ سیاهی را کمتر نشان می‌دهد تا جایی که اگر سیاه و قیراندود باشد دود چراغ موشی هم به آن برسد اثرش ظاهر نمی‌شود. پیغمبر اکرم در هیچ مجلسی نمی‌نشست مگر آنکه بیست و پنج بار استغفار می‌کرد. می‌فرمود: **اِنَّهُ لَيُغانُ عَلىٰ قَلْبِي وَ اِنِّي لَاَسْتَغْفِرُ اللهَ كُلَّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً**[1]. (اینها چیست؟! اصلاً ما چه می‌گوییم و چه می‌فهمیم؟!) می‌گفت: بر روی دلم آثار کدورت احساس می‌کنم و روزی هفتاد بار برای رفع این کدورتها استغفار می‌کنم. آن کدورتها چیست؟ آن کدورتها برای ما آینه است، برای ما نورانیت است، برای او کدورت است. او وقتی که با ما حرف می‌زند ولو حرفش را برای خدا می‌زند، ولو خدا را در آینهٔ وجود ما می‌بیند، باز از نظر او این کدورت است.

امّ سلمه و دیگران گفته‌اند که در یکی دو ماه مانده به وفات حضرت، دیدیم که هیچ جا برنمی‌خاست و نمی‌نشست و عملی انجام نمی‌داد مگر اینکه می‌گفت: **سُبْحانَ اللهِ وَ اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّي وَ اَتوبُ اِلَيْه**. این دیگر یک ذکر جدید بود. امّ سلمه می‌گوید عرض کردم: یا رسولَ‌الله! چرا اینقدر اخیراً زیاد استغفار می‌کنید؟ فرمود: این‌طور به من امر شده است، **نُعِيَتْ اِلىٰ نَفْسي**. بعد فهمیدیم که آخرین سوره‌ای که بر وجود مقدسش نازل شده سورهٔ «نصر» است. این سوره که نازل شد پیغمبر اکرم احساس کرد که اعلام مردن است یعنی تو دیگر وقتت تمام شده است، باید بروی. سورهٔ مبارکه این است: **اِذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَ الْفَتْحُ. وَ رَاَيْتَ النّاسَ يَدْخُلونَ فى دينِ‌اللهِ اَفْواجاً. فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ اِنَّهُ كانَ تَوّاباً**[2] (این قرآن چقدر لذیذ است! چقدر زیباست! آدم حظ می‌کند که اینها را به زبان خودش جاری کند) ای پیغمبر! آنجا که یاری پروردگار بیاید، آنجا که دیگر یاری‌اش آمد و تو را بر مخالفین پیروز کرد، آنجا که

---

۱. سفینةالبحار، ج ۲ / ص ۳۲۲.

۲. نصر / ۱ـ۳.

فتح شهر یعنی فتح مکه نصیب تو شد، پس از اینکه دیدی مردم فوج‌فوج به دین اسلام وارد می‌شوند فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ پروردگار خودت را تسبیح و تحمید کن و استغفار نما که او توبه‌پذیر است. چه رابطه‌ای است میان آن مقدمه و این مؤخره؟ چرا پس از پیروزی و فتح و پس از اینکه مردم فوج فوج داخل اسلام می‌شوند، تسبیح کن؟ یعنی مأموریتت پایان یافت، تمام شد. (این آخرین سوره‌ای است که بر پیغمبر اکرم نازل شده است؛ حتی از آیهٔ **اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُم**[1] و آیهٔ **یا اَیُّهَا الرَّسولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ**[2] که دربارهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام است هم دیرتر نازل شده است.) تو دیگر وظیفه‌ات را انجام داده‌ای، پس تسبیح کن. پیغمبر احساس کرد که یعنی دیگر تمام شد، بعد از این در فکر خود باش. این بود که آناً فآناً تسبیح و استغفار می‌کرد.

ولی ما بدبختها دلمان حکم همان دیوار قیر اندود را دارد؛ مرتب گناه پشت سر گناه، معصیت پشت سر معصیت، و هیچ‌گونه عکس‌العملی در روح ما ایجاد نمی‌شود. من نمی‌دانم این فرشته‌های روح ما کجا و چقدر حبس شده‌اند؛ چه زنجیرهایی به دست و پای اینها بسته شده است که دل ما تکان نمی‌خورد، نمی‌لرزد؟!

اولین منزل عبودیت، توبه است. اگر در روح خودتان تکانی دیدید، اگر ندامتی دیدید، اگر احساس پشیمانی دیدید، اگر گذشتهٔ خودتان را سیاه و تیره دیدید، اگر احساس کردید راهی که تاکنون می‌رفته‌اید خطا بوده است، سراشیبی بوده است، و با خود گفتید باید برگردم رو به سر بالایی، رو به خدا، شما به اولین منزل عبودیت و عبادت و اولین منزل سلوک رسیده‌اید و می‌توانید از آنجا شروع کنید، و اگر نه، نه.

نصیحت علی علیه السلام

شخصی آمد خدمت مولای متقیان علی علیه السلام و گفت: یا امیرَالمؤمنین! مرا نصیحت کن. علی علیه السلام نصایح زیادی کرد. دو جملهٔ اولش را برایتان عرض می‌کنم، فرمود: **لا تَکُنْ مِمَّنْ یَرْجُو الْاٰخِرَةَ بِغَیْرِ عَمَلٍ وَ یُرَجِّی التَّوْبَةَ بِطولِ الْاَمَلِ، یَقولُ فِی الدُّنْیا بِقَوْلِ**

---

۱. مائده / ۳.

۲. مائده / ۶۷.

الزّاهِدینَ وَ یَعْمَلُ فیها بِعَمَلِ الرّاغِبینَ[1]. همین دو جمله فعلاً ما را بس. فرمود: نصیحت من به تو اینکه از آن کسان مباش که امید به آخرت دارد اما می‌خواهد بدون عمل به آخرت برسد؛ مثل همهٔ ما. ما می‌گوییم حبّ علی بن ابی‌طالب کافی است. تازه حبّ ما حبّ حقیقی نیست؛ اگر حبّ حقیقی بود عمل هم پشت سرش بود. می‌گوییم همین وابستگی ظاهری کافی است! خیال می‌کنیم علی علیه‌السلام از کسانی است که احتیاج دارد، و اگر افرادی انتساب دروغین هم داشته باشند دیگر بسیار خوب، ما عجالتاً سیاهی‌لشکر می‌خواهیم، سیاهی‌لشکر هم کافی است! ما خیال می‌کنیم یک گریهٔ دروغین بر امام حسین کافی است. ولی امیرالمؤمنین فرمود اینها دروغ است. اگر حبّ علی‌بن ابی‌طالب تو را به‌عمل کشاند، بدان حبّ تو صادق و راستین است. اگر گریه بر حسین بن علی تو را به سوی عمل کشاند، بدان که تو بر حسین بن علی گریه کرده‌ای و گریهٔ تو راستین است. اگر نه، فریب شیطان است. جملهٔ دوم: **وَ یُرَجِّی التَّوْبَةَ بِطولِ الْاَمَلِ** ای مرد! از آن کسان مباش که احساس نیاز به توبه را در وجود خود دارند اما همیشه می‌گویند دیر نمی‌شود، وقت باقی است.

برادر! اگر علی بیاید و من و تو هم برویم خدمتش و بگوییم آقاجان! ما را نصیحت کن، چنین جمله‌ای به ما می‌گوید: **لا تَکُنْ مِمَّنْ یَرْجُو الْاٰخِرَةَ بِغَیْرِ عَمَلٍ وَ یُرَجِّی التَّوْبَةَ بِطولِ الْاَمَلِ**. تا کی بگوییم آقا دیر نمی‌شود، حالا وقت باقی است؟! تا هنوز جوان هستیم می‌گوییم ای آقا! جوان بیست ساله که دیگر وقت توبه کردنش نیست. عجیب این است که بعضی افراد پیر و کهنسال وقتی یک جوان را می‌بینند که متوجه عبادت است و به گناه خودش توجه دارد و در حال توبه و ندامت است، می‌گویند: ای آقا! تو جوانی، هنوز وقت این حرفها برای تو نرسیده. اتفاقاً جوانی بهترین وقتش است. یک شاخه تا وقتی که هنوز تازه است، آمادگی بیشتری برای راست شدن دارد؛ هرچه بزرگتر و خشکتر بشود، آمادگی‌اش کمتر می‌شود. بعلاوه، چه کسی به این جوان قول داده که او پا به سن بگذارد، میانه‌مرد بشود، از میانه‌مردی بگذرد و پیر بشود؟ تا جوانیم می‌گوییم جوانیم. در میانه‌مردی هم که می‌گوییم حالا خیلی وقت داریم، توبه وقتش پیری است، وقتی که پیر شدیم، از همهٔ کارها افتادیم و همهٔ قدرتها از ما گرفته شد، آن‌وقت توبه می‌کنیم. نمی‌دانیم که اشتباه کرده‌ایم؛

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۱۴۲.

آن‌وقت اتفاقاً هیچ توبه نمی‌کنیم، آن‌وقت دیگر حال توبه برایمان نمی‌ماند، آنقدر در زیر بار معاصی کمر ما خم شده است که دل ما دیگر حاضر برای توبه‌کردن نیست. دل یک جوان آماده‌تر است برای توبه‌کردن تا دل یک پیر. چه خوب می‌گوید مولوی:

خاربُن در قوّت و برخاستن خارکن در سستی و در کاستن

مثلی می‌آورد، می‌گوید شخصی خاری را در سر راه مردم کاشته بود. این خار بزرگ شد. گفتند: آقا بیا این خار را بکَن. گفت: دیر نمی‌شود، بوتهٔ خاری است کنده می‌شود. دوباره گفتند. باز گفت: دیر نمی‌شود، حالا می‌کَنیم، یک سال دیگر می‌کَنیم! سال بعد بوتهٔ خار بزرگتر شد ولی خارکن چطور؟ پیرتر شده. گفتند: بیا بکن. گفت: دیر نمی‌شود، بعد می‌کَنیم. سال به سال بوتهٔ خار بیشتر رشد می‌کرد، بیشتر ریشه می‌دوانید، تنه‌اش کلفت‌تر، خارهایش تیزتر و خطرش بیشتر می‌شد اما خارکن پیرتر و از نیرویش کاسته می‌شد:

خاربن در قوّت و برخاستن خارکن در سستی و در کاستن

می‌خواهد بگوید این ملکات رذیله، اخلاق فاسد، روز به روز در وجود تو مثل آن بوتهٔ خار بیشتر رشد می‌کند، بیشتر ریشه می‌دواند، تنه‌اش کلفت‌تر، خارهایش تیزتر و خطرش بزرگتر می‌شود، ولی تو خودت روز به روز پیرتر می‌شوی و از نیرویت، از آن نیروهای مقدس تو کاسته می‌شود. وقتی که جوان هستی، مثل یک آدم قوی و نیرومندی هستی که می‌خواهد یک نهال را بکَند؛ به سرعت می‌کنی، ریشه‌اش را هم می‌کنی می‌اندازی دور. اما وقتی که پیر شدی، مثل یک آدم سست‌قوّه‌ای هستی که می‌خواهد یک درخت قوی را با دست خودش بکَند، هر چه زور می‌زند درخت از ریشه در نمی‌آید.

به خدا قسم یک روزش یک روز است، یک ساعتش یک ساعت است، یک شب را اگر به تأخیر بیندازیم اشتباه می‌کنیم! نگویید فردا شب شب بیست و سوم ماه رمضان است، یکی از لیالی قدر است و برای توبه بهتر است؛ نه، همین امشب از فردا شب بهتر است، همین ساعت از یک ساعت بعد بهتر است، هر لحظه از لحظهٔ بعدش بهتر است. عبادت بدون توبه قبول نیست، اول باید توبه کرد. گفت: «شستشویی کن و آنگه به خرابات خرام» اول باید شستشو کرد، بعد وارد آن محل پاک و پاکیزه شد. ما تا توبه نکنیم، چه عبادتی می‌کنیم؟! ما توبه نمی‌کنیم و روزه می‌گیریم! توبه

نمی‌کنیم و نماز می‌خوانیم! توبه نمی‌کنیم و به حج می‌رویم! توبه نمی‌کنیم و قرآن می‌خوانیم! توبه نمی‌کنیم و ذکر می‌گوییم! توبه نمی‌کنیم و در مجالس ذکر شرکت می‌کنیم! به خدا قسم اگر شما یک توبه بکنید تا پاک بشوید و بعد یک شبانه‌روز با حالت توبه و پاکی نماز بخوانید، همان یک شبانه‌روز به اندازهٔ ده سال شما را جلو می‌برد و به مقام قرب پروردگار می‌رساند. سوراخ دعا را گم کرده‌ایم، راهش را بلد نیستیم.

شخصی آمد خدمت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام استغفار کرد. او هم مثل ما خیال می‌کرد توبه کردن، گفتن اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّی وَ اَتوبُ اِلَیْه است و اگر غین‌اش را هم خیلی غلیظ بگوییم دیگر توبهٔ ما خیلی بهتر است! علی‌علیه‌السلام فهمید این بدبخت چقدر گمراه است. کم اتفاق می‌افتد که او این‌جور حدّت به خرج بدهد و با لحن تندی سخن بگوید ولی اینجا با لحن تندی سخن گفت، فرمود: ثَکِلَتْکَ اُمُّکَ، اَتَدْری مَا الْاِسْتِغْفارُ؟ اَلْاِسْتِغْفارُ دَرَجَةُ الْعِلِّیّینَ ای خدا مرگت بدهد، ای مادرت به عزایت بنشیند! آیا تو می‌دانی استغفار چیست؟ استغفار درجهٔ مردمان بلندمرتبه است. استغفار، حالت توبه و یک حالت مقدس است، یک جوّ مقدس و پاک است. شما حالت توبه را پیدا بکنید، واقعاً توبه بکنید، بعد خودتان را در یک جوّ و فضای مقدس می‌بینید، احساس می‌کنید که لطف و عنایت الهی بر روح شما سایه افکنده است، احساس می‌کنید گروهی از فرشتگان دور شما را گرفته‌اند، پاک می‌شوید، چون در حالت توبه انسان خودبینی را از دست می‌دهد، خود را ملامت می‌کند و گناهان خویش را در نظر می‌گیرد.

در اسلام گفته‌اند اگر می‌خواهی توبه کنی لازم نیست بروی پیش کشیش، پیش آخوند و گناه را به او بگویی؛ گناه را به خدای خودت بگو، چرا گناه را نزد یک بشر اقرار و اعتراف می‌کنی؟ نزد خدای غفّارالذّنوب خودت اقرار کن. قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفوا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً[1]. این ندای خداست: ای بندگان اسرافکار من، ای بندگان گنهکار من، ای بندگان معصیتکار من، ای بندگان من که بر خودتان ظلم کرده‌اید! از رحمت من نا امید مباشید، بیایید به سوی من، من می‌پذیرم، قبول می‌کنم، در جوّ و فضای توبه وارد بشوید.

---

۱. زمر / ۵۳.

حدیث قدسی

این حدیث قدسی چقدر عالی توبه را توصیف می‌کند: **اَنینُ الْمُذْنِبینَ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ تَسْبیحِ الْمُسَبِّحین.** خدای تبارک و تعالی، این رحمت مطلقه و کامله فرمود: نالهٔ گنهکاران در نزد من محبوبتر است از تسبیح تسبیح‌کنندگان. بروید به درگاه خدای خودتان ناله کنید. فکر کنید تا گناهان به یادتان بیاید. به کسی نگویید؛ اقرار به گناه پیش دیگران گناه است، ولی در دل خودتان گناهانتان را در نظر بگیرید. (خودتان که می‌دانید. خودتان قاضی و مؤاخذ وجود خودتان باشید.) بعد این گناهان را ببرید پیش ذات پروردگار، تقصیرهای خودتان را بگویید، ناله کنید، تضرّع کنید، طلب مغفرت کنید، طلب شستشو کنید. خدا شما را می‌آمرزد، روح شما را پاک و پاکیزه می‌کند، به دل شما صفا عنایت می‌کند، لطف خودش را شامل حال شما می‌کند و از آن پس یک لذتی، یک حالتی در شما ایجاد می‌شود که شیرینی عبادت را در ذائقهٔ خودتان احساس می‌کنید، گناهان و لذات گناهان در نظر شما کوچک می‌شود، دیگر رغبت نمی‌کنید که بروید فلان فیلم شهوانی را ببینید، رغبت نمی‌کنید که به ناموس مردم نگاه کنید، رغبت نمی‌کنید که غیبت کنید، دروغ بگویید یا به مردم تهمت بزنید؛ می‌بینید اصلاً همهٔ رغبتتان به کارهای پاک و خوب است.

بعد علی علیه‌السلام شش شرط برای استغفار ذکر کرد که دوتایش رکن توبه است، دوتایش شرط قبول توبه و دوتای دیگرش شرط کمال توبه. ان‌شاءالله فردا شب این حدیث را برای شما شرح می‌دهم.

شما می‌بینید آن پاکترین پاکان لذتشان در این بوده که با خدای خودشان سخن بگویند؛ همواره از تقصیر و کوتاهی خودشان، از گناه خودشان ــ که گناه آنها به نسبت ما ترک اولیٰ است و از ترک اولیٰ هم یک درجه بالاتر است (**حَسَناتُ الْأبْرارِ سَیِّئاتُ الْمُقَرَّبینَ**) ــ سخن بگویند. دعای ابوحمزه را بخوانید، ببینید علی‌بن‌الحسین با خدای خودش چگونه حرف می‌زند، چه‌جور ناله می‌کند! (**اَنینُ الْمُذْنِبینَ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ تَسْبیحِ الْمُسَبِّحین**). این دعای ابوحمزه نالهٔ علی‌بن الحسین است، اندکی با این نالهٔ بندهٔ پاک خدا آشنا بشویم. اینها لذتشان در این بود که وقتی با خدای خودشان حرف می‌زنند همواره از نیستی خودشان، از فقر خودشان، از احتیاج و نیاز خودشان، از کوتاهی کردن‌های خودشان بگویند. همواره می‌گویند خدایا آنچه از من است کوتاهی است و آنچه از توست رحمت و لطف است. **مَوْلایَ**

مَوْلایَ اِذا رَاَیْتُ ذُنوبِی فَزِعْتُ وَ اِذا رَاَیْتُ کَرَمَکَ طَمِعْتُ[۱]. از علی بن الحسین است: خدای من، مولای من، آقای من! چشمم که به گناهان خودم می‌افتد، خوف و فزع و ترس مرا فرا می‌گیرد اما یک نظر که به تو می‌کنم، رحمت تو را که می‌بینم، رجا و امید در دل من پیدا می‌شود؛ من همیشه در میان خوف و رجا هستم، به یک چشم به خودم نگاه می‌کنم خوف مرا می‌گیرد، به چشم دیگر به تو نگاه می‌کنم رجا بر من غالب می‌شود. بله، آنها چنین بودند. دو کلمه هم ذکر مصیبت برای شما بکنم.

□

در عصر تاسوعا لشکر عمر سعد طبق دستور عبیدالله زیاد حمله کردند. همین شبانه می‌خواهند با حسین علیه‌السلام بجنگند. حسین به‌وسیلهٔ برادرش ابوالفضل العبّاس از اینها می‌خواهد که یک شب را مهلت بدهند. می‌گوید: برادر جان! به اینها بگو همین امشب را به ما مهلت بدهند، من فردا می‌جنگم. من اهل تسلیم نیستم، می‌جنگم اما یک امشب را به ما مهلت بدهند (وقت غروب بود). بعد برای اینکه گمان نکنند که حسین می‌خواهد دفع‌الوقت کند، این جمله را گفت: برادر! خدا خودش می‌داند که من مناجات با او را دوست دارم. من می‌خواهم امشب را به عنوان شب آخر عمرم با خدای خودم مناجات کنم و شب توبه و استغفار خودم قرار بدهم.

آن شب عاشورا اگر بدانید چه شبی بود! معراج بود، یک دنیا شادی و بهجت و مسرّت حکمفرما بود. در آن شب خودشان را پاکیزه می‌کردند، حتی موهای بدنشان را می‌ستردند. خیمه‌ای بود به نام خیمهٔ تنظیف. کسی داخل خیمه بود، دو نفر دیگر بیرون خیمه ایستاده و نوبت گرفته بودند. یکی از آنها ـ که ظاهراً بُرَیْر است ـ با دیگری شوخی و مزاح می‌کرد. آن دیگری به او گفت: امشب شب مزاح نیست. گفت: اساساً من اهل مزاح نیستم ولی امشب شب مزاح است! وقتی که دیگران آمدند این توّابین و مستغفرین را دیدند، می‌دانید درباره‌شان چه گفتند؟ پس از آنکه از کنار خیمه‌های حسین گذشتند، گفتند (دشمن این حرف را می‌گوید): «لَهُمْ دَوِیٌّ کَدَوِیِّ النَّحْلِ مابَیْنَ راکِعٍ وَ ساجِدٍ»[۲] مثل اینکه انسان از کنار کندوی زنبور عسل

---

۱. دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

۲. دمع‌السجوم، ص ۱۱۸.

گذشته باشد. صدای زمزمهٔ زنبورها چگونه بلند است؟ صدای زمزمهٔ حسین و اصحابش به ذکر و دعا و نماز و استغفار این‌گونه بلند بود.

حسین علیه‌السلام می‌گوید: من امشب را می‌خواهم شب توبه و استغفار خودم قرار بدهم (می‌خواهد شب معراج خودش قرار بدهد)، آن‌وقت آیا ما نیازی به توبه نداریم؟! آنها نیاز دارند و ما نیازی نداریم؟! بله، آن‌شب را حسین بن علی با این وضع بسر برد، با این حالِ عبادت بسر برد، به کارهای خود و اهل بیتش رسیدگی کرد و در آن شب بود که آن خطابهٔ غرّا را برای اصحاب خودش قرائت کرد.

تائب صحرای کربلا

از یک تائب در صحرای کربلا نام ببرم و عرض آخر من باشد: یک توبهٔ مقبول، یک توبهٔ بسیاربسیار جدی در کربلا توبهٔ حُرّ بن یزید ریاحی است. حر، مرد شجاع و نیرومندی است. اولین بار که عبیدالله زیاد می‌خواهد هزار سوار برای مقابله با حسین بن علی بفرستد، او را انتخاب می‌کند. او به اهل‌بیت پیغمبر ظلم و ستم کرده است. گفتم وقتی که جنایت بزرگ شد، وجدان انسان (اگر وجدان نیمه‌زنده‌ای هم باشد) عکس‌العمل نشان می‌دهد. حالا ببینید عکس‌العمل نشان دادن مقامات عالی روح در مقابل مقامات دانی چگونه است؟ راوی می‌گوید حر بن یزید را در لشکر عمر سعد دیدم در حالی که مثل بید می‌لرزید. تعجب کردم. رفتم جلو، گفتم: حر! من تو را مرد بسیار شجاعی می‌دانستم و اگر از من می‌پرسیدند اشجع مردم کوفه کیست، من از تو نمی‌گذشتم. تو چطور ترسیده‌ای؟ لرزه به اندامت افتاده است. گفت: اشتباه می‌کنی، من از جنگ نمی‌ترسم. از چه می‌ترسی؟ من خودم را در سر دوراهی بهشت و جهنم می‌بینم، خودم را میان بهشت و جهنم مخیّر می‌بینم، نمی‌دانم چه کنم، این راه را بگیرم یا آن راه را؟ اما عاقبت، راه بهشت را گرفت. آرام‌آرام اسب خودش را کنار زد به‌طوری که کسی نفهمید که چه مقصود و هدفی دارد. همین که رسید به نقطه‌ای که دیگر نمی‌توانستند جلویش را بگیرند، یکمرتبه به اسب خودش شلّاق زد، آمد به طرف خیمهٔ حسین بن علی. نوشته‌اند سپر خودش را وارونه کرد به علامت اینکه من برای جنگ نیامده‌ام، برای امان آمده‌ام. خودش را می‌رساند به آقا

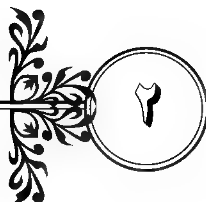
اباعبدالله، سلام عرض می‌کند. اولین جمله‌اش این است: «هَلْ تَریٰ لی مِنْ تَوْبَةٍ؟»[۱] آیا توبهٔ این سگ عاصی قبول است؟ فرمود: بله، البته قبول است. کرم حسینی را ببینید! نفرمود آقا این چه توبه‌ای است؟! حالا که ما را به این بدبختی نشانده‌ای، آمده‌ای توبه می‌کنی؟ ولی حسین این‌جور فکر نمی‌کند. حسین همواره دنبال هدایت مردم است. اگر بعد از آنکه تمام جوانانش هم کشته شدند، لشکریان عمر سعد توبه می‌کردند، می‌گفت توبه همه‌تان را قبول می‌کنم؛ به دلیل اینکه یزیدبن معاویه بعد از حادثهٔ کربلا به علی بن الحسین علیه‌السلام می‌گوید: آیا اگر من توبه کنم قبول می‌شود؟ فرمود: بله، اگر تو واقعاً توبه کنی قبول می‌شود، ولی او توبه نکرد. حر به حسین علیه‌السلام گفت: آقا! اجازه بده من بروم به میدان، جان خودم را فدای شما کنم. فرمود: تو مهمان ما هستی، از اسب بیا پایین، چند لحظه‌ای اینجا باش. عرض کرد: آقا! اگر اجازه بدهید من بروم بهتر است. این مرد خجالت می‌کشید، شرم داشت، چرا؟ چون با خودش زمزمه می‌کرد که خدایا من همان گنهکاری هستم که برای اولین بار دل اولیای تو را لرزاندم، بچه‌های پیغمبر تو را مرعوب کردم. چرا این مرد حاضر نشد در کنار حسین‌بن علی بنشیند؟ چون اندیشید که درحالی‌که من اینجا نشسته‌ام، نکند یکی از بچه‌های حسین بیاید و چشمش به من بیفتد و من غرق در شرمندگی و خجالت بشوم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین.

باسمک العظیم الاعظم، الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

اللّهمّ اقض حوائجنا و اکف مهمّاتنا و اشف مرضانا و ارحم موتانا و ادّ دیوننا و وسّع فی ارزاقنا و اجعل عاقبة امورنا خیراً و وفّقنا لما تحبّ و ترضی.

۱. لهوف، ص ۴۳.



۲ توبــه

رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكونَنَّ مِنَ الْخاسِرينَ[۱].

بحث ما در شب گذشته دربارهٔ توبه بود. عرض کردیم که توبه اولین منزل اهل سلوک و اهل عبادت و عبودیت است. اگر کسی آهنگ تقرّب نزد پروردگار را داشته باشد، برای اینکه خود را آماده کند، باید از گذشتهٔ سیاه و تیرهٔ خود بازگردد و توبه کند.

وعده کردم که توضیحی را که وجود مقدس علی علیه‌السلام دربارهٔ توبه داده است و در آن، حقیقت و شرایط و مرحلهٔ کمال توبه را توجیه کرده است، برای شما بیان کنم. مقدمتاً قبل از اینکه بیان حضرت را در این زمینه عرض کنم، به یک سؤال جواب می‌دهم. آن سؤال این است: توبه چه وقت از انسان قبول می‌شود، وقت توبه چه موقع است؟ یعنی تا چه وقت انسان مهلت توبه دارد؟

۱. اعراف / ۲۳.

مهلت توبه

انسان تا در این دنیا هست و رشتهٔ حیاتش باقی است و تا وقتی که مرگ مستقیماً به او روی نیاورده است، مهلت برای توبه کردن دارد. تنها در وقتی که انسان در چنگال مرگ گرفتار است و هیچ امیدی به نجات ندارد، توبه مورد قبول واقع نمی‌شود. قبل از آن ساعات و لحظات آخر که در تعبیرات حدیثی «ساعت معاینه» نامیده شده است (یعنی لحظه‌ای که انسان مرگ را و جهان دیگر را معاینه می‌کند، به چشم می‌بیند؛ در عین اینکه هنوز زنده است، دنیای دیگر را در مقابل خود حاضر می‌بیند) توبهٔ انسان قبول است ولی در آن لحظات توبه مقبول نیست. همچنان‌که در عالم آخرت هم توبه معنی ندارد. نه انسان در آنجا حال توبه پیدا می‌کند و نه فرضاً اگر بخواهد توبه کند ـ که قطعاً توبهٔ واقعی نخواهد بود و فقط یک عمل ظاهری است ـ توبهٔ او پذیرفته است. اما چرا در این دو مورد این طور است؟ چون جواب دادن به این سؤال مکمّل عرایض دیشب من است، از این جهت این بحث را امشب مطرح کردم.

اما اینکه چرا توبه در لحظهٔ معاینه قبول نیست؟ قرآن تصریح می‌کند که: **فَلَمّا رَاَوْا بَأْسَنا قالوا اٰمَنّا بِاللهِ وَحْدَهُ وَ کَفَرْنا بِما کُنّا بِهِ مُشْرِکینَ**[1] یعنی همین که انتقام ما را دیدند می‌خواهند توبه کنند و توبه‌شان را نمی‌پذیریم. در ساعتی که آن انتقام ما رسید، اظهار ایمان کردن و اظهار توبه کردن فایده ندارد، چرا؟ برای اینکه توبه تنها پشیمانی و بازگشت نیست؛ یعنی اگر انسان تحت هر عاملی فقط از راه کج خود بازگردد، این توبه شمرده نمی‌شود. توبه آن‌وقت است که یک انقلاب درونی در وجود انسان پیدا می‌شود، یعنی نیروهای مقدسی که در درون انسان نهفته است علیه نیروهای شهوانی و غضبی و شیطانی وجود انسان و تبهکاریهای او قیام کنند و زمام مملکت وجود انسان را در دست بگیرند. این معنای توبه است. توبه یعنی انقلاب درونی در انسان.

انسان وقتی به مرحله‌ای می‌رسد که احساس می‌کند در چنگال مرگ گرفتار است و عذاب الهی را می‌بیند، بدیهی است که در آنجا اظهار ایمان می‌کند. اما این اظهار ایمان، انقلاب مقدس درونی نیست. قرآن در مورد فرعون می‌گوید: **حَتّیٰ اِذا**

---

۱. مؤمن / ۸۴.

اَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قالَ اٰمَنْتُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلَّا الَّذی اٰمَنَتْ بِهِ بَنوا اِسْرائیلَ[۱]. فرعون تا در دنیاست و باد دنیا به تنش می‌خورد، فرعونی می‌کند؛ با هیچ استدلالی قانع نمی‌شود، هیچ نصیحت و موعظه‌ای را نمی‌پذیرد؛ بین سَحَره و موسی معارضه درست می‌کند، خود سحره ایمان می‌آورند و او بیشتر طغیان می‌کند؛ درصدد کشتن موسی و قومش برمی‌آید، آنها را تعقیب می‌کند. هنگامی که در دریا غرق می‌شود، آب او را فرا می‌گیرد و خود را در لحظات آخر عمر می‌بیند و یقین می‌کند که دیگر راه نجات ندارد می‌گوید: اٰمَنْتُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلَّا الَّذی اٰمَنَتْ بِهِ بَنوا اِسْرائیل من به خدای موسی ایمان آوردم. اینجا دیگر قبول نمی‌شود. خدا چرا قبول نمی‌کند؟ مگر خدا بخل می‌ورزد؟ نه، توبه باشد قبول می‌کند؛ این، توبه نیست. توبه یعنی انقلاب مقدس درونی. این، انقلاب مقدس درونی نیست. آدمی که در قعر دریا آب تمام اطرافش را گرفته و به هر طرف که نگاه می‌کند آب می‌بیند و در این حال اظهار توبه می‌کند، وجدانش منقلب نشده است، فطرتش زنده نشده است، خودش علیه خودش قیام نکرده است، بلکه حالا که خودش را مضطر و بیچاره می‌بیند، از روی اضطرار اظهار تسلیم می‌کند. لهذا به او می‌گویند: اَلْاٰنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ[۲]. چرا یک ساعت پیش که آزاد بودی این حرف را نزدی؟ اگر یک ساعت پیش در حالی که آزاد بودی این حرف را می‌گفتی، معلوم بود که در درون تو انقلاب مقدس پیدا شده. اما حالا که این حرف را می‌زنی حاکی از انقلاب مقدس نیست، ناشی از اضطرار و بیچارگی است. کدام جانی از جانیهای دنیاست که در آن لحظه‌ای که گرفتار عدالت می‌شود اظهار پشیمانی نکند؟ ولی این پشیمانی نیست، علامت به صلاح آمدن نیست. اگر جانی قبل از گرفتارشدن، خودش از درون منقلب شد و در حالی که امکان جنایت برایش بود دست از جنایت برداشت، این اسمش توبه و بازگشت واقعی است. پس علت اینکه در لحظات آخر، در حال معاینهٔ آن دنیا توبهٔ انسان مقبول نیست، این است که توبه نیست نه اینکه توبه هست و مقبول نیست، اصلاً توبه نیست.

اما اینکه چرا توبهٔ انسان در دنیای دیگر قبول نیست؟ جواب این سؤال اولاً از همان جواب اول روشن شد، چون در آن دنیا هم انسان همه چیز را معاینه کرده و

۱. یونس / ۹۰.
۲. یونس / ۹۱.

می‌بیند. در آنجا هم وقتی که ادعای توبه می‌کند و می‌گوید خدایا پشیمانم، آن اظهار پشیمانی انقلاب مقدس درونی نیست، انقلاب آزاد نیست. ثانیاً انسان همین که از این دنیا رفت، در حکم میوه‌ای است که روی یک درخت بوده و پس از آنکه رسیده است یا به صورت کال و نیم‌رس (به هر شکلی)، از درخت جدا شده و افتاده است. میوه تا روی درخت است تابع نظام درخت است؛ اگر رشد می‌کند از طریق درخت رشد می‌کند، اگر آب به آن می‌رسد از طریق ریشه‌های درخت است، اگر مادهٔ غذایی به آن می‌رسد از طریق درخت می‌رسد، اگر از هوا استفاده می‌کند از طریق درخت استفاده می‌کند، اگر طعمش شیرین می‌شود به دلیل فعل و انفعالی است که در درخت صورت می‌گیرد، اگر رنگش تغییر می‌کند باز به وسیلهٔ درخت است. همین که میوه از درخت افتاد، تمام امکاناتی که برای آن موجود بود از بین می‌رود. تا ساعتی قبل که مثلاً سیبی که روی زمین افتاده است روی درخت به صورت نیم‌رس و کال بود، این امکان وجود داشت که رسیده شود، یک مرحله جلو بیاید، رنگش تغییر کند، حجمش بیشتر شود، طعمش مطبوع‌تر شود، شیرین‌تر شود، معطرتر شود. ولی همین که از درخت افتاد، تمام امکانات از بین می‌رود؛ یعنی آخرین فعلیتش، آخرین حالتش، در همان لحظه‌ای است که از درخت می‌افتد.

انسان میوهٔ درخت طبیعت است، میوهٔ درخت دنیاست. تمام امکاناتی که برای ما انسانها موجود است، در طبیعت و در دنیا موجود است. برای ما خوب شدن در دنیا امکان دارد، وسائل بد شدن و بدتر شدن هم باز در دنیا موجود است. ما که در این دنیا هستیم، روی درخت طبیعت و دنیا هستیم، میوهٔ این درخت هستیم.

این جهان همچون درخت است ای گرام
ما بر آن چون میوه‌های نیم‌خام

تا ما روی درخت طبیعت هستیم، همهٔ امکانات برایمان هست؛ اگر عبادت کنیم، مثل میوه‌ای که می‌رسد رسیده می‌شویم؛ اگر گناه کنیم، مانند میوه‌ای که آفت‌زده می‌شود آفت‌زده می‌شویم مثل اینکه کرمی یا شته‌ای از راه درخت به این میوه برسد. توبه هم یکی از امکانات است، مثل آب و غذایی است که از راه درخت طبیعت باید به ما برسد. لذا وقتی مردیم دیگر به ما نمی‌رسد، چرا؟ چون توبه یک انقلاب مقدس است و همهٔ تغییرها و انقلابها و حرکتها مال این دنیاست، همهٔ تغییر مسیردادن‌ها و تغییر جهت‌دادن‌ها مال این دنیاست، بالا رفتن و پایین رفتن در این

دنیاست. همین که پا به آن دنیا گذاشتیم، در هر حد و درجه‌ای که هستیم، در هر مسیری که هستیم، به سوی هر چیزی که هستیم، در همان‌جا متوقف می‌شویم. آخرین حد فعلیت تمام شده است.

یک مثال دیگر: یک طفل تا در رحم مادر است وابسته به وجود مادر است؛ غذایش از ناحیهٔ مادر است، مایع و آب بدنش از وجود مادر است، سلامت و بیماری‌اش از ناحیهٔ مادر است. اما همین که از مادر متولد شد، دیگر وابستگی‌اش به او تمام می‌شود، یک نظام دیگر بر زندگی او حکومت می‌کند و دیگر یک لحظه نمی‌تواند با نظام پیشین که نظام رحم است زندگی کند. انسان پس از آنکه از این دنیا رفت، نظام زندگی‌اش بکلی تغییر می‌کند و عوض می‌شود و امکان ندارد کوچکترین استفاده‌ای از نظاماتی که در این دنیا هست بکند. عمل و توبه، پیشروی و پسروی، بالا رفتن و پایین رفتن و تغییر مسیر و جهت دادن، همه مال این دنیاست.

این کلام علی علیه السلام است: اَلْیَوْمَ عَمَلٌ وَ لا حِسابٌ وَ غَداً حِسابٌ وَ لا عَمَلٌ[1]. می‌گوید: ایّها الناس! امروز روز عمل است و روز حساب نیست، دنیا محل مجازات و رسیدن به حساب نیست. نه اینکه بخواهد بگوید هیچ مکافاتی در دنیا نیست. بعضی از احوال در دنیا مکافات است و بعضی از بدبختیهایی که در دنیا به انسان می‌رسد نتیجهٔ عمل انسان است. اما نه خیال کنید که حساب هر عمل بدی را خدا در این دنیا می‌رسد، و نه خیال کنید که هر حالت بدی که انسان پیدا می‌کند درنتیجهٔ یک عمل گذشتهٔ اوست، این‌جور نیست. بنابراین آیا اگر انسانی در این دنیا هیچ‌گونه مجازاتی نشد، دلیل بر این نیست که حسابش پاک بوده است؟ نه. آیا اگر کسی در دنیا سختی‌ای دید، دلیل بر بدی عمل اوست؟ مثلاً اینکه سیلی آمد و پاکستانیها را از بین برد[2]، دلیل بر بدی عمل آنهاست؟ یعنی خدا به حساب آنها در این دنیا رسیده است؟ نه، این‌جور نیست. درس اسلام به ما این است: اَلْیَوْمَ عَمَلٌ وَ لا حِسابٌ وَ غَداً حِسابٌ وَ لا عَمَلٌ. دنیا دار عمل است، دار رسیدگی و حساب کردن نیست. برعکس، آخرت دار عمل نیست، منحصراً دار حساب است و بس.

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۴۲.

۲. [اشاره به سیلی که در آن زمان در پاکستان جاری شد.]

پس سرّ اینکه توبهٔ انسان محدود است به قبل از معاینهٔ موت و آثار آن، و پس از آنکه انسان موت را معاینه کرد نظیر فرعون، دیگر توبهٔ او قبول نیست، و همچنین سرّ اینکه در عالم آخرت توبه‌ای نیست، همینها بود که برای شما عرض کردم.

از اینها چه نتیجه‌ای باید بگیریم؟ سخن علی را (اَلْیَوْمَ عَمَلٌ). از فرصت باید استفاده کنیم، از آن کسانی نباشیم که توبه را تأخیر می‌اندازند به حساب اینکه وقت باقی است. خدا می‌گوید: یَعِدُهُمْ وَ یُمَنّیهِمْ وَ ما یَعِدُهُمُ الشَّیْطانُ اِلّا غُروراً[1]. این وعده‌ها که: دیر نمی‌شود، هنوز از عمر ما خیلی باقی است، هنوز یک گل از صد گل ما باز نشده است، وعده‌های شیطانی است، فریبهای نفس امّاره است. انسان نباید توبه را تأخیر بیندازد. مقدمهٔ من تمام شد. حالا وارد سخن علی علیه السلام بشویم:

توبه از نظر علی علیه السلام

وقتی آن شخص در حضور مبارک علی علیه السلام استغفار کرد و علی علیه السلام احساس کرد که او معنی و حقیقت و اوج استغفار را نمی‌داند، با تعرّض به او فرمود: ثَکِلَتْکَ اُمُّکَ اَتَدْری مَا الْاِسْتِغْفارُ؟ اَلْاِسْتِغْفارُ دَرَجَةُ الْعِلِّیّینَ[2] ای خدا مرگت بدهد! ای مادرت به عزای تو بنشیند و بگرید! تو لفظ استغفار را می‌گویی؟! اصلاً می‌دانی که حقیقت استغفار چیست؟ استغفار درجهٔ علّیین است. علّیین یعنی مردمی که در آن درجات بالا از مقامات قرب قرار گرفته‌اند. بعد فرمود: استغفار و توبه یک کلمه است براساس شش پایه. این شش پایه را که علی علیه السلام بیان کرده است، علما این‌طور درک کرده‌اند که دو تا از اینها رکن و اساس توبه است، دوتای دیگر شرط قبول توبه (یعنی دو تا ماهیت توبه را تشکیل می‌دهند و دو تای دیگر شرط قبول توبهٔ ماهیت‌دار را) و دوتای آخر شرط کامل‌شدن توبه. حالا این شش پایه چیست؟

رکن اول توبه: پشیمانی بر گذشته

فرمود: اَوَّلُهَا النَّدَمُ عَلیٰ ما مَضیٰ اولین شرط (رکن) توبه پشیمانی و حسرت و تأسف و آتش درونی و ناراحتی است بر آنچه که گذشته است. یعنی توبه آن‌وقت واقعاً توبه

---

۱. نساء / ۱۲۰.

۲. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۴۰۹.

است که شما نگاهی به صفحهٔ سیاه اعمال گذشتهٔ خودتان بکنید، یکمرتبه یک ندامتی، یک پشیمانی زیادی، یک تأسف و حسرت فوق‌العاده‌ای در شما ایجاد شود و دلتان آتش بگیرد که این چه کاری بود که من کردم؟! دیده‌اید گاهی انسان یک کاری می‌کند به خیال اینکه برایش سود دارد. بعد از اینکه آن را انجام می‌دهد، یک وقت می‌بیند که این کار برایش مثلاً ده‌هزار تومان ضرر داشته است. وقتی که می‌فهمد این کارش اشتباه بوده است، می‌گوید: آخ! و انگشت سبابه‌اش را می‌گزد: ای وای! چرا من این کار را کردم؟! این را «پشیمانی» می‌نامند که گاهی می‌گویند: آقا! یک کاری کردم و الآن به‌قدری پشیمانم که اگر پشیمانی شاخ می‌داشت من شاخ درآورده بودم! شرط اول توبه‌کردن چنین پشیمانی و ندامتی است.

خدای ناخواسته لب به یک حرام مثلاً شراب آلوده‌ای، یکدفعه فکر می‌کنی که آخر قرآن دربارهٔ شرابخواری چه گفته است؟ قرآن گفته است: **یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنوا اِنَّمَا الْخَمْرُ وَ الْمَیْسِرُ وَ الْاَنْصابُ وَ الْاَزْلامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطانِ فَاجْتَنِبوهُ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحونَ**[1] شراب، قمار و آن کارهای بت‌پرستی، پلیدی است. اگر صلاح و سعادت و رستگاری می‌خواهید، از اینها دوری بجویید. شرابخواری با سعادت و رستگاری جور درنمی‌آید. قمار در اسلام حرام است، از گناهان کبیره است، به‌هر شکلی که می‌خواهد باشد. مسلمان قمار نمی‌کند.

این چه مسلمانی‌ای است که من و شما داریم و کبائر محرّمات اسلامی را هم مرتکب می‌شویم؟ قرآن دیگر چقدر در مورد همین معصیت رایج میان ما، یعنی غیبت‌کردن و تهمت زدن، داد بکشد؟! به خدا قسم انسان از این‌همه تهمتهایی که میان مردم است تعجب می‌کند. می‌دانید تهمت یعنی چه؟ ما دو گناه کبیرهٔ درجهٔ یک داریم: یکی از آنها دروغ گفتن است و دیگری غیبت کردن. گناه کبیره یعنی گناهی که انسان به‌وسیلهٔ آن استحقاق جهنم رفتن را پیدا می‌کند. **لا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً**[2] مردم! غیبت یکدیگر را نکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مسلمانش را در حالی که مرده است بخورد؟! گوشت مرده چقدر تنفّرآور است، خصوصاً اگر انسانْ مرده را بشناسد و دوستش بوده باشد.

---

۱. مائده / ۹۰.
۲. حجرات / ۱۲.

دیگر بالاتر از این تعبیر هم هست؟ تهمت یعنی دروغ به‌علاوهٔ غیبت؛ یعنی دو گناه که با همدیگر توأم شوند اسمش می‌شود تهمت، و چقدر در میان ما تهمت‌زدن رایج است! و بعضی از ما که می‌خواهیم مقدسی کنیم، یک «می‌گویند» اول حرفمان می‌آوریم. مثلاً شخصی به یک نفر تهمتی زده، می‌خواهیم از گردن خودمان رد کنیم، خیال می‌کنیم که سر خدا را هم می‌شود کلاه گذاشت! می‌گوییم: می‌گویند فلانی چنین است، می‌گویند فلان‌جا چنین است. دیگری از ما می‌شنود و در جای دیگر می‌گوید: می‌گویند چنین، و بعد می‌گوید: خوب، من که نگفتم، من می‌گویم دیگران گفته‌اند که این‌طور است. قرآن جلوی این را هم گرفته است، این را هم یک گناه بزرگ شمرده است، می‌گوید: **اِنَّ الَّذینَ یُحِبّونَ اَنْ تَشیعَ الْفاحِشَةُ فِی الَّذینَ اٰمَنوا لَهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ**[1] آنان که دوست دارند در میان مردم حرف زشتی دربارهٔ فرد مؤمنی، افراد مؤمنی، یک مؤسسهٔ ایمانی شیوع پیدا کند [برایشان عذاب دردناکی است.] اگر از یک احمقی یا مغرضی یا کسی که معلوم است که ریشهٔ حرفش در کجاست دربارهٔ کسی حرفی شنیدید، حق ندارید بگویید «شنیده‌ام»، «می‌گویند». خود این «می‌گویند»ها اشاعه دادن فحشاست.

و گناهان دیگر هم همین‌طور. آن‌که چشم‌چرانی می‌کند، به ناموس مردم خیانت می‌کند، باید بداند که پیغمبر فرمود: **زِنَی الْعَیْنِ النَّظَرُ**[2] زنای چشم، چشم‌چرانی کردن است. همین‌طور آن‌که نماز را ترک کرده، آن‌که روزه را ترک کرده است. من نمی‌دانم ما چه جور مسلمانهایی هستیم؟! انسان خجالت می‌کشد در ماه رمضان در این خیابانها راه برود؛ علنی سیگارها را گوشهٔ لبشان گذاشته‌اند و راه می‌روند! یکی را می‌بینی که در ماشین نشسته و سیگار هم گوشهٔ لبش است. هر سال هم شهربانی اعلام می‌کند که کسی حق ندارد متعرّض روزه‌خوارها بشود، خود شهربانی اقدام می‌کند. ما هم ندیده‌ایم که پاسبانی به یک روزه‌خوار تذکر بدهد. روزه‌خواری علنی هتک حرمت اسلام است. این عمل یعنی فحش‌دادن به قرآن، یعنی فحش‌دادن به پیغمبر اسلام. اگر می‌خواهی روزه بخوری برو در خانه‌ات بخور. اگر روزه را در خانه‌ات بخوری یک گناه کبیره کرده‌ای ولی وقتی روزه را علنی در خیابانها

---

۱. نور / ۱۹.
۲. بحارالانوار، ج ۱۴.

می‌خوری، علاوه بر اینکه روزه‌خواری، فحش هم به اسلام داده‌ای.

برای توبه‌کردن، اول باید یک توجهی به غیبتهای خودمان بکنیم، توجهی به شراب‌خواری‌های خودمان بکنیم، توجهی به تهمت‌زدن‌های خودمان بکنیم، توجهی به قمارهای خودمان بکنیم، توجهی به چشم‌چرانی‌های خودمان بکنیم، خانمها توجهی به لخت بودن‌هایشان بکنند. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: من در معراج زنهایی را دیدم که آنها را از موهایشان آویخته بودند و با تازیانه‌های آتشین می‌زدند. متحیّر از جبرئیل پرسیدم: اینها چه کسانی هستند؟! جبرئیل گفت: زنانی از امت تو که مویشان را از نامحرم نمی‌پوشانند. آن‌وقت که بی‌حجابی نبود ولی پیغمبر به چشم باطن دید. (اینها از هزار و چهارصد سال پیش در کتابها هست.) فرمود: زنانی را دیدم که از پستانهایشان آویخته بودند، پستانشان را شلّاق می‌زدند. به من گفتند اینها زنانی از امت تو هستند که بدنشان را به مردم ارائه می‌دهند. آخر این چهار روز دنیا چقدر برای انسان ارزش دارد که انسان خود را تا ابد به عذاب الهی گرفتار کند؟! به خدا قسم راست است، به اصطلاح مو لای درزش نمی‌رود. آخر پرده‌دری تا کی؟ علیه خدا قیام کردن تا کی؟ به پیغمبر اسلام فحش دادن تا کی؟ حالا فحش لفظی باشد یا کتبی. آدم چه بگوید که در این مملکت کتاب منتشر می‌شود که سر تا پایش فحش صریح به پیغمبر اسلام است و شمارهٔ رسمی هم پشتش خورده است، اجازهٔ نشر هم به آن داده‌اند! به خود بیایید، یک ذره فکر کنید، غفلت تا کی؟ اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذینَ اٰمَنوا اَنْ تَخْشَعَ قُلوبُهُمْ لِذِکْرِاللهِ وَ ما نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ[1] آیا نرسیده آن وقتی که این دلهای ما خشوع پیدا کنند، خاشع شوند، نرم شوند برای یاد خدا و به این قرآن حقی که از جانب خدا نازل شده است اعتنایی بکنیم، به تعلیماتش توجهی بکنیم؟! پی در پی محرّم بیاید، دلمان حداکثر به این خوش باشد که می‌رویم در جلسه‌ای شرکت می‌کنیم و قطرهٔ اشکی می‌ریزیم. والله اینها کافی نیست. باید یک فکر اساسی به حال خودمان و اسلاممان بکنیم. بچه‌هایمان از دست رفتند، پسرهایمان از دست رفتند، دخترهایمان از دست رفتند، جامعه‌مان از دست رفت، یک فکری بکنیم، توبه کنیم.

فرمود: شرط (رکن) اول توبه این است که روحت آتش بگیرد، مشتعل بشود،

---

۱. حدید / ۱۶.

خودت را غرق در حسرت ببینی، غرق در ندامت و پشیمانی ببینی. چشمت را بر روی گناهانت باز کن، یک محاسبةالاعمالی برای خودت درست کن، از خودت حساب بکش، ببین روزی چند گناه کبیره مرتکب می‌شوی. شیخ بهایی می‌گوید:

جدّ تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه ناکرده گفتندش تمام — مُذنبی مذنب، برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنّت شوی ای روسیاه؟

رکن دوم: تصمیم به عدم بازگشت

شرط (رکن) دوم توبه چیست؟ فرمود: **اَلْعَزْمُ عَلىٰ تَرْکِ الْعَوْدِ** یک تصمیم مردانه، یک تصمیم جدی که دیگر من این عمل ناشایست را تکرار نمی‌کنم. البته شما را با این شعری که خواندم مأیوس نکرده باشم. نگویید پس کار تمام است؛ **لا تَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ**[1] از رحمت الهی مأیوس نباشید. از هر چه گناه دارید برگردید، خدا می‌پذیرد. همهٔ شرایط را ذکر کرده‌اند، ولی حد و اندازه برای گناه ذکر نکرده‌اند. نگفته‌اند اگر گناهت به این حد رسید توبه‌ات قبول می‌شود و از آن بالاتر که شد نه، بلکه گفته‌اند توبه کن قبول می‌شود اما به شرط اینکه واقعاً توبه کنی. اگر آتش درونی در تو پیدا بشود، انقلاب مقدس در روح تو پیدا بشود و تصمیم بر عدم عود بگیری، توبهٔ تو قبول است اما به شرط اینکه تصمیم تو واقعاً تصمیم باشد، نه اینکه بیایی اینجا پچ‌پچی هم با خودت بکنی و بگویی عجب وضع بدی داریم و بیرون که رفتی فراموش کنی. این به‌درد نمی‌خورد و بدتر است. امام فرمود: کسانی که استغفار می‌کنند و باز گناه را تکرار می‌کنند، استغفارشان از استغفار نکردن بدتر است چون این مسخره کردن توبه است، استهزاء خداست، استهزاء توبه است.

ایندو رکن توبه است: اول ندامت، حسرت، اشتعال درونی، ناراحتی از گذشته، پشیمانی کامل از گناه؛ و دوم تصمیم قاطع و جدی برای تکرار نکردن گناه. اما توبه دو شرط هم دارد:

---

۱. زمر / ۵۳.

شرط اول توبه: بازگرداندن حقوق مردم

شرط اول این است که حقوق مردم، حق‌الناس را باید برگردانی. خدا عادل است، از حقوق بندگانش نمی‌گذرد. یعنی چه؟ مال مردم را خورده‌ای؟ باید یا آن مال را به صاحبش برگردانی یا لااقل او را راضی کنی. از مردم غیبت کرده‌ای؟ باید استرضاء کنی؛ بروی خودت را بشکنی بگویی آقا من از تو غیبت کرده‌ام، خواهش می‌کنم از من راضی باش.

جریانی من خودم دارم که نمی‌دانم گفتنش درست است یا نه. طلبه بودم. در ایام طلبگی هم البته کمتر از جاهای دیگر، ولی اتفاق می‌افتد که انسان در یک مجلسی می‌نشیند، عده‌ای از این آقا و آن آقا غیبت می‌کنند. یک وقت هم می‌بینی خود انسان گرفتار می‌شود. خدا رحمت کند مرحوم آیةالله‌العظمی آقای حجت (رضوان‌الله علیه) را. من یک دفعه در شرایطی قرار گرفتم و با اشخاصی محشور بودم که این مرد ـ که حق استادی به گردن من داشت و من سالها خدمت ایشان درس خوانده بودم و حتی در درس ایشان در یک مسابقهٔ عمومی از ایشان جایزه گرفته بودم ـ مورد غیبت واقع شد. یک وقت احساس کردم که این درست نیست؛ من چرا در چنین شرایطی قرار گرفتم؟ ایشان در یک تابستانی به حضرت عبدالعظیم تشریف آورده بودند. یک روز بعد از ظهری بود. رفتم درب خانهٔ ایشان را زدم، گفتم بگویید فلانی است. ایشان در اندرون بودند. اجازه دادند. یادم هست که رفتم داخل. کلاهی به سر ایشان بود و بر بالشتی تکیه کرده بودند (پیرمرد و مریض بود، دو سه سال قبل از فوت ایشان بود). گفتم: آقا آمده‌ام مطلبی را به شما عرض کنم. فرمود: چیست؟ گفتم: من از شما غیبت کرده‌ام ولی البته کم، اما غیبت نسبتاً زیادی شنیده‌ام، و من از این کار پشیمانم که چرا در جلسه‌ای که از شما غیبت می‌کردند حاضر شدم و شنیدم و چرا احیاناً به دهان خودم هم غیبت شما آمد، و من چون تصمیم دارم که دیگر هرگز از شما غیبت نکنم و هرگز هم غیبت شما را از کسی استماع نکنم، آمده‌ام به خود شما عرض کنم که مرا ببخشید، از من بگذرید. این مرد با بزرگواری‌ای که داشت، به من گفت: غیبت‌کردن از امثال ما دو جور است: یک وقت به شکلی است که اهانت به اسلام است و یک وقت به شخص ما مربوط می‌شود. من دانستم مقصود ایشان چیست. [گفتم] نه، من چیزی نگفتم و جسارتی نکردم که به اسلام توهین بشود؛ هرچه بوده مربوط به شخص خودتان است. گفت:

من گذشتم.

انسان اگر می‌خواهد توبه کند باید حقوق و دیون مردم را بپردازد. آن کسی که زکات به او تعلق گرفته و نداده، حق‌الناس به گردنش است و باید بپردازد. آن کسی که خمس به گردنش است و نداده، حق‌الناس به گردنش است و باید بپردازد. آن کسی که رشوه خورده است باید به صاحبش برگرداند. هر کسی از هر راه حرامی مال به دست آورده باید برگرداند. اگر جنایتی بر کسی وارد کرده است، باید او را استرضاء کند. همین‌طوری که نمی‌توان گفت: توبه! علی علیه‌السلام فرمود: شرط توبه این است که حقوق مردم را بپردازی. مثلاً مال مردم را خورده‌ای و حالا هیچ چیز نداری که بدهی و در یک شرایطی هم هستی که به او دسترسی نداری (مثلاً او مرده است)، در اینجا استغفار کن، برایش طلب مغفرت کن. خدا ان‌شاءالله او را راضی می‌کند.

شرط دوم: ادای حقوق الهی

شرط دوم توبه این است که حقوق الهی را ادا کنی. حق الهی یعنی چه؟ مثلاً روزه حق‌الله است، روزه مال خداست. روزه‌هایی را که خورده‌ای باید قضا کنی. نمازهایی را که ترک کرده‌ای باید قضایش را بجا بیاوری. مستطیع بوده‌ای و حج نرفته‌ای، حجت را باید انجام بدهی. اینها شوخی نیست. در مسألهٔ حج وارد است که اگر کسی مستطیع بشود و هیچ عذر شرعی نداشته باشد (یعنی استطاعت طبیعی داشته باشد و از نظر راه مانعی نباشد، استطاعت مالی داشته باشد و امکانات ثروتش به او اجازه بدهد، استطاعت بدنی داشته باشد و مریض نباشد که قدرت رفتن نداشته باشد) و در عین حال به حج نرود و نرود تا بمیرد، چنین کسی هنگام مردن، مسلمان از دنیا نخواهد رفت. فرشتگان الهی می‌آیند و به او می‌گویند: **مُتْ اِنْ شِئْتَ یَهودِیّاً وَ اِنْ شِئْتَ نَصْرانِیّاً**[1] تو که این رکن اسلامی را بجا نیاورده‌ای، حالا مخیّر هستی، می‌خواهی یهودی بمیر، می‌خواهی نصرانی بمیر، تو دیگر نمی‌توانی مسلمان بمیری.

چطور می‌شود انسانْ مسلمان باشد و نماز نخواند؟ یادم افتاد دو سه شب پیش که راجع به فضیل بن عَیاض صحبت کردم، بعد نامه‌ای به من دادند از یک خانم

---

۱. وسائل، ج ۸ / ص ۲۰ و ۲۱.

محترمه‌ای که در آن نوشته بودند شما اگر به مستمعین خودتان احترام می‌گزارید، این را هم در جلسه بگویید. چون گفتنش مانعی ندارد بلکه بهتر هم هست، من می‌گویم:

ایشان نوشته بود که من فقط یک شب برای اولین بار به اینجا[۱] آمدم و شدیداً تحت‌تأثیر قرار گرفتم. تصمیم گرفتم باز هم به اینجا بیایم. امشب آمده‌ام و شبهای دیگر هم خواهم آمد. من لیسانسیهٔ «علوم تربیتی» و مدیره هستم. شما این‌همه گفتید فضیل بن عیاض یک آیهٔ قرآن را شنید و منقلب شد. یا راجع به نماز و حضور قلب گفتید. منِ بدبخت که اساساً معنی قرآن را نمی‌فهمم چه کنم؟ من که معنی نماز را نمی‌فهمم، حضور قلب برای من چه مفهوم و معنایی دارد؟ به زبان حال کأنه نوشته که ما کودکستان رفتیم و دبستان و دبیرستان رفتیم و دانشگاه را طی کردیم ولی قرآن را به ما یاد ندادند که ندادند. پس شما در اینجا وسیله‌ای فراهم کنید برای اینکه زبان عربی را تعلیم بدهند تا حدودی که مردم کم و بیش با معانی قرآن آشنا بشوند، با معنی نماز آشنا بشوند و لااقل بتوانند نماز را با روح بخوانند، قرآن را با روح تلاوت کنند، یک آیهٔ قرآن که خوانده می‌شود، بفهمند.

من می‌خواهم یک جواب عمومی بدهم (با مشورت رفقا). اینجا[۲] همیشه اعلام کرده است و این را از اوجب واجبات می‌داند که مسلمانها با زبان عربی آشنا بشوند، بفهمند که در نماز چه می‌گویند، قرآن خودشان را بفهمند. ولی چه باید کرد، حرص دنیا آنچنان ما را گرفته است که چون زبان انگلیسی کلید درآمد و مادیات است، بچهٔ هفت ساله‌مان را هم می‌فرستیم تا زبان انگلیسی یاد بگیرد. کمتر خانواده‌ای است که لااقل یک نفر در آن زبان انگلیسی را نداند ولی حاضر نیستیم یک کلاس عربی تشکیل بدهیم و زبان عربی را به‌خاطر خدا یاد بگیریم، به‌خاطر نمازمان یاد بگیریم، به‌خاطر قرآنمان یاد بگیریم. برای چندمین بار اعلام می‌کنیم که ما در اینجا آمادگی تشکیل دادن کلاس، هم برای زنان و هم برای مردان را داریم. یک عده بیایند و نام‌نویسی کنند، خانمها در کلاس خودشان و آقایان در کلاس خودشان. این مؤسسه حاضر است برای اینها به‌طور رایگان وسیله فراهم کند تا زبان عربی را یاد بگیرند، چون واجب است.

---

۱ و ۲. [حسینیهٔ ارشاد]

شرط اول کمال توبه

بعد علی علیه السلام دو موضوع را فرمود که شرط کمال توبهٔ واقعی است. فرمود: توبه آن‌وقت توبه است که این گوشتهایی را که در حرام رویانیده‌ای آب کنی؛ اینها گوشت انسان نیست. یعنی چه؟ یعنی این گوشتهایی که در مجالس شب‌نشینی در بدن تو آمده است، این هیکلی که از حرام درست کرده‌ای و استخوانت از حرام است، پوستت از حرام است، گوشتت از حرام است، خونت از حرام است، باید کوشش کنی که اینها را آب کنی و بجای اینها گوشتی که از حلال روییده باشد پیدا شود. خودت را ذوب کن. حتماً باور نمی‌کنید.

ابوی ما نقل می‌فرمودند که مرحوم حاج میرزا حبیب رضوی خراسانی ـ که شعرهایش را حالا زیاد می‌شنوید و یکی از مجتهدین بزرگ خراسان و مردی عارف و فیلسوف و حکیم بوده است ـ هیکل خیلی بزرگی داشت و مرد بسیار چاقی بود. این مرد در اواخر عمرش با شخصی که اهل دل و معنا و حقیقت بوده مصادف می‌شود. حاج‌میرزا حبیب با آن مقامات علمی و با آن شهرت اجتماعی و با اینکه مجتهد درجهٔ اول خراسان بود، رفت پیش این مرد زاهد متقی و اهل معنی زانو زد. ایشان گفتند: بعد از مدتی حاج‌میرزا حبیب با آن هیکل را دیدم درحالی‌که کوچک شده بود. (مردم می‌روند اروپا برای لاغر شدن رژیم غذایی می‌گیرند!) ما دیدیم هیکل حاج‌میرزا حبیب در آخر عمرش کوچک شده، آب شده. مصداق سخن علی علیه السلام شد که این گوشتهایی را (البته من به ایشان جسارت نمی‌کنم و نمی‌گویم از راه حرام) که در حال غفلت روییده است، آب کن.

شرط دوم کمال توبه

ششمین شرط را هم برایتان عرض کنم. فرمود: به این بدن که این‌همه لذت معصیت را چشیده است، رنج طاعت را بچشان. از نازک‌نارنجی بودن بیرون بیا. با نازک‌نارنجی‌گری آدم بندهٔ خدا نمی‌شود، اصلاً انسان نمی‌شود؛ آدم نازک‌نارنجی انسان نیست. روزه می‌گیری سخت است، مخصوصاً چون سخت است بگیر. شب می‌خواهی تا صبح احیا بگیری برایت سخت است، مخصوصاً چون سخت است این کار را بکن. یک مدتی هم به خودت رنج و سختی بده، خودت را تأدیب کن.

دو تعبیر قرآن

قرآن دو تعبیر دارد که این دو تعبیر را بعد از توبه ذکر کرده است؛ یکی اینکه توبه را با تطهیر توأم می‌کند، مثلاً مـی‌گوید: اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ وَ یُحِبُّ الْمُتَطَهِّرینَ[1] خـدا توبه‌کنندگان و شستشوگران را دوست می‌دارد. قـرآن چـه مـی‌خواهـد بگـوید؟ می‌گوید توبه کن و با آب توبه خودت را شستشو بده، پاک کن. چشم بینا داشـته باش؛ نظافت تنها به نظافت هیکل و بدن نیست. نظافت بدن را خوب درک کرده‌ایم. البته این نه تنها عیب نیست که کمال هم هست، باید هم درک کنیم. پیغمبر مـا از نظیف‌ترین مردم دنیا بود. هر روز می‌رویم دوش می‌گیریم، هر چند روز یک بار تمام بدن خودمان را صابون می‌زنیم، پیراهن خـودمان را عـوض مـی‌کنیم، کت و شلوار خودمان را مرتب لکّه‌گیری می‌کنیم، چرا؟ می‌خواهیم پاکیزه باشیم. آخر تو فقط همین هیکل هستی؟! خودت را پاکیزه کن، روحت را پاکیزه کـن، قـلبت را پاکیزه کن، دلت را پاکیزه کن. این قلب و دل و روح را با آب توبه پاکیزه کن. اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ وَ یُحِبُّ الْمُتَطَهِّرینَ.

تعبیر دیگر قرآن این است که توبه را در موارد دیگری مقرون به کلمهٔ «اصلاح» می‌کند: فَمَنْ تابَ مِنْ بَعْدِ ظُلْمِهِ وَ اَصْلَحَ فَاِنَّ اللهَ یَتوبُ عَلَیْهِ اِنَّ اللهَ غَفورٌ رَحیمٌ[2]. دیشب عرض کردم که یکی از مشخِّصات و خصوصیات انسان این است که گاهی نیمی از وجود او علیه نیم دیگر وجودش قیام و انقلاب می‌کند. و عرض کردم که این قیام و انقلاب، گاهی از طرف مقامات دانی وجود انسان است: شهوت قیام می‌کند، غضب قیام می‌کند، شیطنت قیام می‌کند، و گاهی از طرف مقامات عالی روح انسان است: عقل قیام می‌کند، فطرت قیام می‌کند، وجدان قیام می‌کند، دل و عمق ضمیر قـیام می‌کند. اگر قیام از طرف مقامات نامقدس وجود انسان باشد (اینجا که عالی و دانی می‌گوییم یعنی مقدس و غیرمقدس)، از طرف عناصر حیوانی باشد، نتیجهٔ این قیام و انقلاب، بلبشوست، اسمش بلواست. دیشب مثال زدم: افرادی که به نام قدس و زهد و تقوا از لحاظ شهوات محرومیت کشیده‌اند و به خودشان محرومیت داده‌اند، یکمرتبه می‌بینید که افسارگسیخته می‌شوند، یک حالت بلوا و آشوب عجیبی بر آنها

۱. بقره / ۲۲۲.
۲. مائده / ۳۹.

حکمفرما می‌شود. اسم این جز انفجار و بلوا نیست. ولی این برخلاف قیام و انقلابی است که از طرف عناصر مقدس وجود انسان ایجاد می‌شود. انقلابی که عقل در وجود انسان بکند، کودتایی که فطرت خداشناسی و خداپرستی انسان در وجود او بکند، یک انقلاب مقدس است. انقلاب مقدس توأم با اصلاح است. انقلاب مقدس آثار شوم گذشته را از بین می‌برد، انقلاب مقدس قصاص می‌کند. **وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَيٰوةٌ يا اُولِي الْاَلْبابِ**[1]. عرض کردم که علی علیه‌السلام فرمود: از بدن خودت انتقام بکش، قصاص بگیر، گوشتهایی را که از حرام روییده است آب کن. این همان قصاص کردن و انتقام گرفتن از شهوات نفسانی است. انقلاب وقتی که مقدس شد، می‌خواهد آثار شوم گذشته را از میان ببرد و از میان هم می‌برد. این است که قرآن این‌طور تعبیر می‌کند: **فَمَنْ تابَ مِنْ بَعْدِ ظُلْمِهِ وَ اَصْلَحَ** آن‌که توبه کند و اصلاح نماید. اصلاً توبه یک قیام اصلاحی است و غیر از این چیزی نیست.

شب احیاء است و باید دعا کنیم و قرآن به سر بگیریم، لذا من عرایض خودم را مختصر می‌کنم. دیشب عرض کردم یکی از مشخّصات انسان توبه است، و عرض کردم که تغییر مسیر دادن، تغییر جهت‌دادن، از مختصات انسان نیست، در حیوانات هم هست و حتی در گیاه هم تا حدودی هست، ولی آن تغییر مسیری که نامش توبه است و به معنی نوعی انقلاب مقدس درونی است، از مختصات انسان است. این مطلب را در نظر داشته باشید.

کار مختص انبیاء و اولیاء

یکی از مختصات و ممیّزات انبیاء نسبت به سایر رهبران بشری این است که سایر رهبران بشری که انقلابی در اجتماع به‌وجود می‌آورند، حداکثر موفق می‌شوند گروهی، طبقه یا طبقاتی از افراد بشر را علیه طبقه یا طبقاتی دیگر برانگیزانند، دو جبهه در اجتماع به‌وجود بیاورند و یک جبهه را علیه جبههٔ دیگر برانگیزانند؛ به اصطلاح چوب به دست اینها بدهند، اسلحه به‌دست اینها بدهند و وادارشان کنند که بر سر آنها بکوبند. البته این کار خوبی است. در کجا کار خوبی است؟ در جایی که یک طبقهٔ ظالم و یک طبقهٔ مظلوم به‌وجود بیاید. دعوت کردن مظلوم به احقاق حق

---

۱. بقره / ۱۷۹.

خودش یک عمل انسانی است که در اسلام این عمل وجود دارد. پیغمبران هم این کار را می‌کردند و مخصوصاً در برنامهٔ اسلام تشویق و تقویت مظلوم علیه ظالم هست. از وصایای علی علیه السلام به دو فرزند بزرگوارش حسن علیه السلام و حسین علیه السلام است که: کونا لِلظّالِمِ خَصْماً وَ لِلْمَظْلومِ عَوْناً[1] همیشه دشمن ستمگر و یار مظلوم و ستمکش علیه ستمگر باشید.

ولی یک عمل دیگر هست که سایر رهبران انقلابها در دنیا قادر به انجام آن نیستند، فقط پیغمبران قادر بوده‌اند، غیر از آنها کسی قادر نیست و آن این است که خود بشر را علیه خودش برانگیزانند یعنی کاری کنند که بشر خودش احساس گناه کند و بعد خودش علیه خودش قیام کند، انقلاب مقدس کند، کودتا کند، که نام آن توبه است. شما در غیر انبیاء یک نفر را پیدا نمی‌کنید که قدرت داشته باشد مردم را علیه تبهکاریهای خودشان وادار به قیام و انقلاب کند. پیغمبران نه تنها مظلوم را علیه ظالم برمی‌انگیختند، بلکه می‌توانستند خود ظالم را علیه خودش برانگیزانند! شما اگر تاریخ اسلام را مطالعه کنید می‌بینید اسلام، هم مظلوم و فقیر و مستضعف و به اصطلاح حقیرشمرده‌شده را علیه آن گردن‌کلفت‌ها مثل ابوسفیان‌ها و ابوجهل‌ها برانگیخته است و هم افرادی را که در صف و طبقهٔ ابوجهل‌ها و ابوسفیان‌ها بوده‌اند علیه خودشان برانگیخته است و آنها را با همان مستضعفین هم‌ردیف و هم‌صف کرده و در یک صف قرارداده است. این دیگر فقط در قدرت انبیاء و اولیاء است. برانگیختن بشر علیه تبهکاریهای خودش، در قدرت غیر انبیاء و اولیاء نیست.

توبهٔ بُشر حافی

امام موسی بن جعفر علیه السلام از بازار بغداد می‌گذشت. (می‌دانیم وضع عبور کردن امام چطور بوده، باکبکبه و طنطنه و این حرفها نبوده است.) از یک خانه‌ای صدای ساز و آواز و طرب و بزن و بکوب بلند بود. وقتی که امام از جلوی آن خانه می‌گذشت، کنیزی از خانه بیرون آمده بود درحالی‌که ظرف خاکروبه‌ای در دست داشت و آورده بود تا مثلاً مأمورین شهرداری آن را ببرند. امام از او پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیز از این سؤال تعجب کرد، گفت: معلوم است که آزاد است.

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۴۷.

صاحب این خانه «بُشْر» است که یکی از رجال و شخصیتهای معروف این شهر است. این چه سؤالی است که شما می‌کنید؟! (حالا شاید سؤال و جواب‌های دیگری هم رد و بدل شده که اینها در تاریخ و حدیث نوشته نشده است ولی این قدر هست که برگشتن این کنیز طول کشید.) وقتی که به خانه برگشت، صاحبخانه (بُشر) از او پرسید: چرا طول کشید، چرا دم در معطل شدی؟ گفت: یک آقایی آمد از اینجا رد بشود با این نشانی و این علائم، با من چنین گفت و گو کرد، از من این‌جور سؤال کرد و این‌جور جواب دادم، در آخر کار به من گفت: بله معلوم است که او بنده نیست و آزاد است؛ اگر بنده می‌بود که این سروصداها اینجا بلند نبود، این بزن‌وبکوب‌ها نبود، این شرابخواری‌ها نبود، این عیّاشیها نبود. بُشر تا این جمله را شنید، با علاماتی که این زن از آن مرد داد، فهمید که موسی‌بن جعفر بوده است. (حالا وادار کردن به توبه و انقلاب درونی ایجاد کردن این است. اینها دیگر از کارهای انبیاء و اولیاء است. غیرانبیاء و اولیاء قدرت چنین کاری را ندارند.) این مرد مهلت کفش به‌پاکردن هم پیدا نکرد. با پای برهنه دوید دم درب. پرسید: از کدام طرف رفت؟ گفت: از این طرف. دوید تا به امام رسید. خودش را به دست و پای امام انداخت و گفت: آقا! شما راست گفتید، من بنده هستم، ولی حس نمی‌کردم که بنده هستم. از این ساعت می‌خواهم واقعاً بنده باشم. آمده‌ام به دست شما توبه کنم. همان‌جا به دست امام توبه کرد و برگشت و تمام آن بساط را از میان برد، و از آن پس هم دیگر کفش به پایش نکرد و در بازارها و خیابانهای بغداد با پای برهنه راه می‌رفت و به او می‌گفتند «بُشر حافی» یعنی بُشر پابرهنه. گفتند: چرا با پای برهنه راه می‌روی؟ گفت: چون آن توفیقی که در خدمت امام موسی‌بن جعفر نصیب من شد در حالی بود که پایم برهنه بود. دلم نمی‌خواهد که دیگر کفش به پایم کنم. می‌خواهم آن هیئتی را که در آن، توفیق نصیب من شد برای همیشه حفظ کنم.

توبهٔ ابولُبابه

بنی‌قُرَیْظه خیانتی به اسلام و مسلمین کردند. رسول اکرم تصمیم گرفت که کار آنان را یکسره کند. آنها گفتند: ابولُبابه را پیش ما بفرست، او با ما هم‌پیمان است، ما با او مشورت می‌کنیم. پیغمبر اکرم فرمود: ابولبابه برو. او هم رفت. با او مشورت کردند، ولی در اثر یک روابط خاصی که با یهودیان داشت، در مشورتْ منافع اسلام و

مسلمین را رعایت نکرد. جمله‌ای گفت، اشاره‌ای کرد که آن جمله و آن اشاره به‌نفع یهودیان بود و به ضرر مسلمین. آمد بیرون و احساس کرد که خیانت کرده است. حالا هیچ‌کس هم خبر ندارد. قدم که برمی‌داشت و به طرف مدینه می‌آمد، این آتش در دلش شعله‌ورتر می‌شد. به خانه آمد ولی نه برای دیدن زن و بچه، بلکه یک ریسمان با خودش برداشت و به مسجد پیغمبر رفت. خودش را با ریسمان، محکم به یک ستون بست و گفت: خدایا! تا توبهٔ من قبول نشود، من خودم را از این ستون باز نخواهم کرد. فقط برای خواندن نماز یا قضای حاجت، دخترش می‌آمد و ریسمان را باز می‌کرد. مقدار مختصری هم غذا می‌خورد. مشغول التماس و تضرّع بود: خدایا! غلط کردم، گناه کردم، خدایا به اسلام و مسلمین خیانت کردم، خدایا به پیغمبر تو خیانت کردم، خدایا تا توبهٔ من قبول نشود من خودم را از این ستون باز نخواهم کرد تا بمیرم. گفتند: یا رسولَ‌الله! ابولبابه چنین کرده است. فرمود: اگر پیش من می‌آمد و اقرار می‌کرد، من در نزد خدا برایش استغفار می‌کردم ولی او مستقیم رفت پیش خدا و خدا خودش به او رسیدگی می‌کند.

من نمی‌دانم دو شبانه‌روز طول کشید یا بیشتر؛ پیغمبر اکرم در خانهٔ امّ‌سلمه بود که به آن حضرت وحی شد که توبهٔ این مرد قبول است. پیامبر فرمود: امّ‌سلمه! توبهٔ ابولبابه قبول شد. امّ‌سلمه گفت: یا رسول‌الله! اجازه می‌دهید که من این بشارت را به او بدهم؟ فرمود: مانعی ندارد. اتاقهای خانهٔ پیغمبر هرکدام دریچه‌ای به سوی مسجد داشت و آنها را دور تا دور مسجد ساخته بودند. امّ‌سلمه سرش را از دریچه بیرون آورد و گفت: ابولبابه بشارتت بدهم که خدا توبهٔ تو را قبول کرد. این حرف مثل توپ در مدینه صدا کرد که خدا توبهٔ ابولبابه را قبول کرد. مسلمین ریختند که ریسمان را از او باز کنند. گفت: نه، کسی باز نکند. من دلم می‌خواهد که پیغمبر اکرم با دست مبارک خودشان مرا باز کنند. گفتند: یا رسول‌الله! ابولبابه خواهشش این است که شما بیایید با دست مبارک خودتان او را باز کنید. پیامبر آمد و باز کرد. (توبهٔ حقیقی یعنی این.) فرمود: ابولبابه! توبهٔ تو قبول شد؛ آنچنان پاک شدی که مصداق **اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ وَ یُحِبُّ الْمُتَطَهِّرین**[1] شدی. الآن تو حالت آن بچه‌ای را داری که از مادر متولد می‌شود. دیگر لکّه‌ای از گناه در وجود تو وجود ندارد. (کسانی که به مدینه

---

۱. بقره / ۲۲۲.

مشرّف شده‌اند می‌دانند که در روی یکی از ستونهای مسجدالنّبی نوشته شده است: «اُسْطُوانَةُ التَّوْبَة» یا: «اُسْطُوانَةُ اَبی لُبابَة». این همان ستون است، که البته آن موقع چوبی بوده ولی محل ستونها تغییر نکرده است. این همان استوانه‌ای است که پیغمبر اکرم با دست مبارک خودشان ابولبابه را از آن باز کردند.) بعد ابولبابه عرض کرد: یا رسولَ‌الله! می‌خواهم به شکرانهٔ این نعمت که خدا توبهٔ مرا پذیرفت، تمام ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم. فرمود: این کار را نکن. گفت: یا رسول‌الله! اجازه بدهید دوثلث ثروتم را به شکرانهٔ اینکه توبه‌ام در راه خدا قبول شده صدقه بدهم. فرمود: نه. گفت: اجازه بدهید نصف ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم. فرمود: نه. گفت: اجازه بدهید یک ثلث ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم. فرمود: «مانعی ندارد.» اسلام است و همهٔ حسابهایش درست؛ چرا می‌خواهی همهٔ ثروتت را صدقه بدهی، چرا می‌خواهی نصف ثروتت را در راه خدا صدقه بدهی، زن و بچه‌ات چه کنند؟ یک ثلث را در راه خدا بده، بقیه‌اش را نگه‌دار [1].

مردی از دنیا رفت و پیغمبر بر او نماز خواند. بعد پرسید: چند تا بچه دارد و چه چیزی برای آنها گذاشته است؟ یا رسول‌الله! مقداری ثروت داشت، اما قبل از مردن همه را در راه خدا داد. فرمود: اگر این را قبلاً به من گفته بودید، من بر این آدم نماز نمی‌خواندم. بچه‌های گرسنه را در اجتماع رها کرده است؟!

می‌گویند اگر می‌خواهی وصیت کنی که بعد از من ثروتم را در راه خدا چنین خرج کنند، وصیت به ثلث کن؛ به زاید بر ثلث، وصیت تو نافذ نیست. و حتی فتوای بعضی از علماست که شخص مریض در آن مرضی که منتهی به مرگش می‌شود، اگر بخواهد قبل از موتش بیش از ثلث مالش را در راه خدا بدهد، چون در مرض موت این کار را کرده است ولو نخواسته که به عنوان وصیت بدهد و به دست خودش این کار را کرده است، باز هم جایز نیست، چرا؟ چون فرمود: فقط ثلث ثروت را.

البته توبه درجات و مراتب دارد و ما نباید مأیوس شویم. من بحث توبه را مخصوصاً در این شبها عنوان کردم که این شبها، شبهای دعا و عبادت و استغفار است. برادران! در درجهٔ اول برای خودتان طلب مغفرت کنید، کوشش کنید تا از گناهان گذشتهٔ خودتان پاک شوید. پاک شدنتان به این است که پشیمان

---

۱. سفینةالبحار، ج ۲ / ص ۵۰۳.

شوید، تصمیم بگیرید که دومرتبه تکرار نکنید، تصمیم بگیرید که حقوق مردم را به آنها باز گردانید و حقوق خدا را به خدا بازگردانید. والله اگر خودتان را پاک کنید، بعد می‌بینید که همهٔ دعاهایتان مستجاب می‌شود. «شستشویی کن و آنگه به خرابات خرام»، توبه کنید.

توبهٔ زهیربن القین

دیشب داستان توبهٔ حرّ بن یزید ریاحی را برای شما عرض کردم. مرد دیگری است از اصحاب حسین بن علی به نام «زُهَیْر بن‌القَیْن». او هم از آن توابین است ولی به شکل دیگری. عثمانی بود یعنی از شیعیان عثمان بود؛ از کسانی بود که معتقد بود عثمانْ مظلوم کشته شده است و فکر می‌کرد که ـ العیاذبالله ـ علی علیه‌السلام در این فتنه‌ها دخالتی داشته است. با حضرت علی خوب نبود. او از مکه به عراق برمی‌گشت. اباعبدالله هم که می‌آمدند. تردید داشت که با ایشان روبرو بشود یا نه. چون در عین حال مردی بود که در عمق دلش مؤمن بود و می‌دانست که حسین فرزند پیغمبر است و چه حقی بر این امت دارد. می‌ترسید روبرو بشود و بعد امام از او تقاضایی کند و او هم آن را برنیاورد و این کار بدی است. در یکی از منازل بین راه اجباراً با امام در یک جا فرود آمد، یعنی بر سر یک آب یا بر سر یک چاه فرود آمدند. امام شخصی را دنبال زهیر فرستاد که بگویید بیاید. وقتی که رفتند دنبال زهیر که رئیس قبیله بود، اتفاقاً او با کسان و اعوان و اهل قبیله‌اش در خیمه‌ای مشغول ناهار خوردن بود. تا فرستادهٔ اباعبدالله آمد و گفت: «یا زُهَیْرُ! اَجِبِ الْحُسَیْن» یا «اَجِبْ اَباعَبْدِاللهِ الْحُسَین». زهیر رنگ از صورتش پرید و با خود گفت: آنچه که من نمی‌خواستم، شد. نوشته‌اند دستش در سفره همان‌طور که بود ماند، هم خودش و هم کسانش، چون همه ناراحت شدند. نه می‌توانست بگوید می‌آیم و نه می‌توانست بگوید نمی‌آیم. نوشته‌اند: «کَاَنَّهُ عَلیٰ رُؤوسِهِمُ الطَّیْرُ». زن صالحهٔ مؤمنه‌ای داشت. متوجه قضیه شد که زهیر در جواب نمایندهٔ اباعبدالله سکوت کرده. آمد جلو و با یک ملامت عجیبی فریاد زد: زهیر! خجالت نمی‌کشی؟! پسر پیغمبر، فرزند زهرا تو را خواسته است. تو باید افتخار کنی که بروی، آیا تردید داری؟ بلند شو! زهیر بلند شد و رفت ولی با کراهت. من نمی‌دانم ـ یعنی در تاریخ نوشته نشده است و شاید هیچ‌کس نداند ـ که در آن مدتی که اباعبدالله با زهیر ملاقات کرد، میان آنها چه

گذشت، چه گفت و چه شنید. ولی آنچه مسلّم است این است که چهرهٔ زهیر بعد از برگشتن غیر از چهرهٔ زهیر در وقت رفتن بود. وقتی می‌رفت، چهره‌ای گرفته و دژم داشت ولی وقتی که بیرون آمد چهره‌اش خندان و خوشحال و شاد بود. چه انقلابی حسین در وجود او ایجاد کرد، من نمی‌دانم. چه چیز را به یادش آورد، من نمی‌دانم. ولی همین‌قدر می‌دانم که انقلاب مقدس در وجود زهیر صورت گرفت. آمد، معطل نشد، دیدند دارد وصیت می‌کند: اموالم، ثروتم را چنین کنید، بـچه‌هایم را چـنان. راجع به زنش وصیت کرد که او را ببرید به خانهٔ پدرش برسانید؛ یک وصیت تمام. خودش را مجهز و آماده کرد و گفت: من رفتم. همه فهمیدند که دیگر کار زهیر تمام است. می‌گویند وقتی که خواست برود، زن او آمد، دامنش را گرفت و گفت: زهیر! تو رفتی و به یک مقام رفیعی نائل شدی؛ جدّ حسین از تو شفاعت خواهد کرد. من امروز دامن تو را می‌گیرم که در قیامت جدّ حسین، مادر حسین از من شفاعت کند. بعد دیگر زهیر از اصحاب صف مقدّم کربلا شد. وضع عجیبی بود. زن زهیر نگران است که قضیه به کجا می‌انجامد. تا به او خبر رسید که حسین و اصحابش همه شهید شدند و زهیر هم شهید شد. پیش خودش فکر کرد که لابد دیگران همه کفن دارند ولی زهیر کفن ندارد و کسی را هم ندارد. کفنی را به وسیلهٔ یک غلام فرستاد، گفت: برو بدن زهیر را کفن کن. ولی وقتی که آن غلام آمد، وضعی را دید که شرم و حیا کرد که بدن زهیر را کفن کند چون دید بدن آقای زهیر هم کفن ندارد.

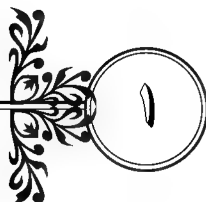
لا حول و لا قوّة الّا بالله و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین.

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما.

خدایا توفیق توبهٔ حقیقی، توبهٔ نَصوح به همهٔ ما عنایت بفرما.

خدایا به لطف و کرم خودت از گناهان ما درگذر.

خدایا ما را از فیض این شبها محروم مگردان.



فصل چهارم: هجرت و جهاد

سه گفتار این فصل در حدود سال ۱۳۵۰ شمسی در مسجد نارمک (تهران) ایراد شده‌اند.

وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَی اللهِ[1].

یکی از موضوعاتی که در قرآن مجید به آن عنایت زیاد شده است و در فقه اسلامی جای مخصوص دارد، مسألۀ هجرت است. هجرت در نظر اغلب ما صرفاً یک حادثۀ تاریخی است که در صدر اسلام صورت گرفته است، همان هجرتی که رسول خدا با اصحابش از مکه به مدینه هجرت کردند و مبدأ تاریخ هجری شد. و البته این، حادثۀ بزرگی در تاریخ اسلام است و ارزش تاریخی فوق‌العاده‌ای دارد ولی آیا هجرت صرفاً یک حادثۀ تاریخی است و این‌همه که در قرآن از هجرت یاد شده است و مهاجرین در ردیف مجاهدین ذکر می‌شوند و مهاجرت پایه به پایۀ مجاهدت ذکر می‌شود (الَّذینَ اٰمَنوا وَ هاجَروا وَ جاهَدوا) آیا همۀ اینها ناظر به یک وقعۀ خاص است، حادثه‌ای مربوط به گذشته، و دیگر امروز و به طور کلی بعد از آن

---

۱. نساء / ۱۰۰.

دوره، هجرت در اسلام معنی و مفهوم ندارد؟ و یا هجرت هم مانند خود ایمان و مانند جهاد است (اَلَّذینَ اٰمَنوا وَ هاجَروا وَ جاهَدوا) و همان‌طوری که ایمان و جهاد اختصاص به صدر اسلام ندارند، هجرت هم اختصاص به صدر اسلام ندارد؛ هجرتی که در صدر اسلام صورت گرفت، مانند جهادهای صدر اسلام است که مصداقی از یک حکم در اسلام است. این خودش سؤالی است.

علی علیه السلام در کلمات خودشان این مسأله را طرح کرده‌اند که در **نهج‌البلاغه** مسطور است و ایشان صریحاً می‌گویند: **اَلْهِجْرَةُ قائِمَةٌ عَلیٰ حَدِّهَا الْاَوَّلِ** هجرت به حکم و وضع اول خودش باقی است. یعنی هجرت اختصاص به یک زمان معین و مکان معین نداشته است که چون پیغمبر اکرم از مکه به مدینه هجرت فرمودند، پس در آن‌وقت وظیفهٔ هجرت به تبع پیغمبر بر دیگران لازم و واجب شد و آنها که همراه و در خدمت ایشان به مدینه آمده بودند، «مهاجر» خوانده می‌شدند و دیگر بعد از زمان پیغمبر، هجرت موضوع و معنی ندارد. علی علیه السلام می‌فرماید نه، **اَلْهِجْرَةُ قائِمَةٌ عَلیٰ حَدِّهَا الْاَوَّلِ**.

تعریف هجرت

هجرت یعنی چه؟ اگر بخواهیم هجرت را تعریف کنیم، چگونه باید تعریف کنیم؟ هجرت یعنی دوری گزیدن، حرکت کردن، کوچ کردن از وطن، از یار و دیار، همه را پشت سر گذاشتن، برای چه؟ برای نجات ایمان. معلوم است که چنین چیزی نمی‌تواند از نظر منطق اسلام محدود به یک زمان معین و به یک مکان معین باشد ولی البته شرایطی دارد. هجرت یعنی دوری گزیدن از خانمان، و از زندگی و از همه چیز دست شستن برای نجات ایمان. پس معنایش این است که اگر ما در شرایطی قرار گرفته‌ایم که ایمانمان در خطر است، ایمان جامعهٔ ما در خطر است، اسلام ما در خطر است، امر دایر است که ما از میان شهر و خانه و لانه، و ایمانْ یکی را انتخاب کنیم (یا در خانه و لانهٔ خودمان بمانیم و ایمانمان یا ایمان دیگران به این وسیله از دست برود و یا برای اینکه ایمان را نجات بدهیم از خانه و لانهٔ خود صرف‌نظر کنیم) اسلام دومی را انتخاب می‌کند.

آیه‌ای در قرآن کریم هست که این آیه عذر افرادی را که به اصطلاحِ امروز به جبر محیط متمسّک می‌شوند، مثل اغلب ما مردم امروز، نمی‌پذیرد. امروز مسألهٔ

«جبر محیط» برای بسیاری از مردم یک عذر شده است. از فردی می‌پرسند: آقا تو چرا این جور هستی؟ یا خانم! تو چرا لخت بیرون می‌آیی؟ می‌گوید: دیگر محیط است، محیط اینچنین اقتضا می‌کند. به آن دیگری می‌گویند: تو چرا در مجالسی که شرکت در آن مجالس حرام است شرکت می‌کنی؟ نشستن بر سر سفره‌ای که در آن شراب نوشیده بشود، ولو برای خوردن نان حلال، حرام است، چرا در چنین مجلسی شرکت می‌کنی؟ می‌گوید: اوضاع و شرایط اینجا اینچنین اقتضا می‌کند، چه کنیم، محیط فاسد است. چرا بچه‌هایت می‌روند فیلمهای خطرناک می‌بینند؟ می‌گوید: خوب دیگر، محیط است، مگر می‌شود جلویش را گرفت؟! چرا به مسجد نمی‌روند؟ محیط فاسد است! مسألهٔ جبر محیط برای عده‌ای یک عذر شده است.

از نظر اسلام این عذر به‌هیچ‌وجه مسموع نیست. محیط فاسد است، محیط اجازه نمی‌داد، در این محیط بهتر از این نمی‌شد عمل کرد، از نظر اسلام عذر غیرمسموع است. یعنی ما در درجهٔ اول وظیفه داریم محیط خودمان را برای یک زندگی اسلامی مساعد کنیم ولی اگر محیطی که در آن هستیم به شکلی است که ما قادر نیستیم آن را به شکل یک محیط اسلامی و جوّ خودمان را به شکل یک جوّ اسلامی دربیاوریم، و احساس کنیم که در این جوّ و محیط، ایمان خودمان، ایمان زنمان، ایمان بچه‌هایمان، ایمان نسل آینده‌مان از بین می‌رود، اسلام می‌گوید محیط را رها کن. رها کردن محیط هم لزومی ندارد که معنایش این باشد که انسان شهری را رها کند به شهر دیگر برود یا کشوری را رها کند به کشور دیگر برود، بلکه در مورد محله‌ها هم صدق می‌کند. در شهرهای بزرگ مانند تهران، نسبت به محله‌ها صدق می‌کند؛ یعنی یک محله می‌تواند اسلامی باشد، جوّش جوّ اسلامی باشد و بچهٔ انسان که در آن محل بزرگ می‌شود، تا حدی با آداب و تعالیم و تربیت اسلامی بزرگ می‌شود. اگر ما منطقه را عوض کنیم و به منطقهٔ دیگری برویم، جوّ عوض می‌شود. مثلاً در بازاریها شاید این مطلب بیشتر از دیگران صدق کند؛ در یک محیط اسلامی زندگی می‌کنند، مثلاً وسط شهر، جنوب شهر. البته غیر از جنوب شهر هم بسیاری از محلات جوّ اسلامی دارد، ولی هست در این شهر محله‌ها و کوچه‌ها و جوّهایی که واقعاً اگر انسان زن و بچه‌اش را به آنجا ببرد، آن همسایه‌هایی که بر آنجا احاطه پیدا کرده‌اند، آن نبودن مسجد در آنجا، اینکه در آنجا چشم زن و بچه به یک زن و مردی که شعائر اسلامی را رعایت کنند هرگز نمی‌افتد، مسجدی وجود ندارد، جلسهٔ

وعظی وجود ندارد، اسم خدایی شنیده نمی‌شود، اسلامی شنیده نمی‌شود، برعکس به هر خانه که نگاه می‌کنی، صبح یک انسان بیرون می‌آید در حالی که یک سگ هم دارد او را بدرقه می‌کند، در اتومبیلش هم یک سگ هست، آوازی جز آواز موسیقی و لهو و لعب در آنجا شنیده نمی‌شود، به انسانی جز انسانهایی که هیچ علامتی از اسلام ندارند انسان برخورد نمی‌کند، [این امور بر آنها تأثیر می‌گذارند.] البته ممکن است در خود آن پدر و مادر چون در جوّها و فضاهای اسلامی بزرگ شده‌اند تأثیری نکند؛ آنها اگر بیست سال هم آنجا بمانند تغییری نمی‌کنند یا چندان تغییری نمی‌کنند، ولی بچه‌ای که از دو سالگی چشم باز می‌کند چنین محیطی را می‌بیند، به‌طور قطع و یقین دیگر به‌صورت یک بچهٔ مسلمان بیرون نخواهد آمد. اینجا تکلیف چیست؟

افرادی که به چنین محله‌ها می‌روند، اولین وظیفه‌ای که دارند این است که این محیط را تبدیل کنند به محیط اسلامی. وقتی می‌روید آنجا و می‌بینید در اطراف آنجا مسجدی وجود ندارد، کوشش کنید مسجد به‌وجود بیاورید. مسجدِ تنها هم کاری نمی‌کند، اینکه مسجدی و نماز جماعتی باشد و خبر دیگری نباشد کاری نمی‌کند؛ مسجد باشد، جلسه باشد، وعظ باشد، قرائت قرآن باشد، تبلیغ اسلام باشد. اگر چنین کارهایی صورت بگیرد، نه تنها انسان [با هجرت خود] تخلفی نکرده است بلکه سبب تبلیغ و ترویج اسلام شده است. در قدیم‌الایام این حرفها نبود، شهرها کوچک بود؛ همهٔ شهر یک حکم را داشت، آن سر شهر و این سر شهر یک حکم را داشت. اما در شهرهای بزرگی مثل تهران هر محله‌اش یک حکم مخصوص به خود دارد.

قرآن در این زمینه (هجرت) می‌فرماید: اِنَّ الَّذینَ تَوَفّٰیهُمُ الْمَلائِکَةُ ظالِمی اَنْفُسِهِمْ قالوا فیمَ کُنْتُمْ قالوا کُنّا مُسْتَضْعَفینَ فِی الْاَرْضِ قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها[1]. گروهی هستند که وقتی فرشتگان الهی برای قبض روح اینها می‌آیند، وضع اینها و به اصطلاح امروز پروندهٔ اینها را خیلی خراب می‌بینند. به اینها می‌گویند: شما در چه وضعی بسر می‌برید؟ چرا اینچنین؟! چرا اینقدر سیاه و تاریک؟! آنها از این عذرهایی که در دنیا برای انسانها ذکر می‌کنند و به خیال خودشان عذر است

۱. نساء / ۹۷.

می‌آورند: کُنّا مُسْتَضْعَفینَ فِی الْاَرْضِ ما یک مردم بیچارهٔ دست‌نارسی بودیم، در یک گوشهٔ زمین افتاده بودیم. ما که دستمان به علم نمی‌رسید، به عالِم نمی‌رسید، به معلم نمی‌رسید. ما چه می‌دانستیم اسلام چیست، حقیقت چیست. کسی به ما چیزی نمی‌گفت. ما یک جایی بودیم که دستمان به چیزی نمی‌رسید. محیط ما فاسد بود، مساعد نبود. آیا فرشتگان این عذر را قبول می‌کنند و می‌گویند بسیار خوب، پس شما معذورید، خدا هم شما را عذاب نخواهد کرد؟ آیا می‌گویند اینکه محیط شما فاسد بوده تقصیر شما نبوده؟ نه، به آنها می‌گویند: قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها آیا زمین خدا فراخ نبود؟ شما را بسته بودند به همین سرزمین و محیط فاسد؟ آیا همه جای دنیا مانند همین محیط شما بود؟ یا بود در دنیا جایی که اگر شما به آنجا هجرت و مسافرت و کوچ می‌کردید، محیط صددرصد مساعد بود؟ چرا این کار را نکردید؟ اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها آیا زمین خدا فراخ نبود؟ آیا نمی‌توانستید هجرت کنید؟ این محیط فاسد است، محیط دیگر؛ چرا به محیط دیگر نرفتید؟

این است که در اسلام به‌طورکلی هجرت کردن یعنی خانه و لانه و زندگی را رها کردن، وطن را رها کردن و به جایی رفتن که در آنجا ایمان نجات پیدا کند، یک مسألهٔ اساسی است و حکمش هم برای همیشه باقی است؛ منسوخ نشده و اختصاص به مهاجرین صدر اول ندارد.

برداشت غلط برخی متصوّفه

اما قرآن در این آیه (آیهٔ وَ مَنْ یَخْرُجْ...) مطلب را به شکلی ذکر کرده است که برای بعضی که به اصطلاح یک نوع تصوفهای افراطی دارند، حتی سوءتفاهم به‌وجود آورده، به این معنی که اصلاً آیه را به طور دیگری معنی کرده‌اند. آیه می‌گوید: هر کس که از خانهٔ خودش بیرون رود درحالی که به سوی خدا و پیامبرش کوچ کرده است... می‌گویند: درست است که مبدأ را خانهٔ خودش ذکر می‌کند ولی مقصد را خدا و پیامبر ذکر می‌نماید و این مربوط به قلب انسان است، مربوط به اخلاق انسان است. به سوی خدا مسافرت کردن یعنی سیر و سلوک قلبی و معنوی داشتن، مراتب اخلاص را طی کردن، به مقامات قرب بالا رفتن. به مقامات قرب بالارفتن احتیاجی به این ندارد که انسان خانه و لانه‌اش را رها کند. انسان می‌تواند زیر کرسی بنشیند و

در عین حال نفس خودش را تهذیب و تصفیه کند و خودش را خالص نماید تا تقرّب به ذات خدا پیدا کند. نماز بخواند، روزه بگیرد، دعا بخواند، کارهایی بکند که موجب تقرّب به خداست. می‌گویند: غایت این‌سیر (به سوی خدا بالارفتن) خداست. گفت:

سلوک راه عشق از خود رهایی است نه طیّ منزل و قطع مسافات

پس اینکه قرآن می‌گوید هر کسی که از خانهٔ خودش خارج بشود مهاجر به خدا و پیغمبر، مقصود از این خانهٔ خود، خانهٔ نفس است؛ یعنی هر کس از خودی و منیّت و انانیّت خارج بشود، به سوی خدا هجرت کند، اجرش بر خداست. ولی این سخن البته غلط است و درست نیست.

قرآن در این آیه، هر دو هجرت را ذکر کرده. اعجاز بیان قرآن این است که ابتدا را خانه ذکر می‌کند، همین خانه نه خانهٔ نفس، همین لانه، همین خانهٔ گلی که انسان در آن زندگی می‌کند. ولی می‌گوید: ای کسی که می‌خواهی از خانه‌ای به خانهٔ دیگر، از شهری به شهر دیگر، حتی از کشوری به کشور دیگر هجرت کنی به نام اینکه برای ایمانم هجرت می‌کنم، حسابش را باید داشته باشی که در عین اینکه از جایی به جایی، از مکانی به مکانی می‌روی، هدفت از این هجرت و کوچ کردن چیست؟ هدف فقط و فقط باید خدا باشد و بس. اگر هدف خدا نباشد، اگر از این سر دنیا هم بروی به آن سر دنیا، اگر تمام خانمان را هم رها کنی، زن و بچه و پدر و مادر و برادر و [حتی] لباسها را هم رها کنی، لخت و عور بروی، یک شاهی ارزش ندارد. این بود که پیغمبر اکرم فرمود: **مَنْ کانَتْ هِجْرَتُهُ اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ فَهِجْرَتُهُ اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ وَ مَنْ کانَتْ هِجْرَتُهُ اِلیٰ مالٍ یُصیبُهُ أمِ امْرَأةٍ یُصیبُها فَهِجْرَتُهُ اِلیٰ ما هاجَرَ اِلَیْه**[1]. فرمود من مهاجر می‌خواهم اما مهاجر مخلص. من فقط دنبال این نیستم که عده‌ای از مکه یا شهرهای دیگر بیایند به دارالهجره که مدینه است. من می‌خواهم این کارشان لله و فی‌الله باشد. اگر لله و فی‌الله نباشد ارزشی ندارد.

هدف و نیت در جهاد اسلامی

جهاد اسلامی هم همین‌طور است. جهاد اسلامی، صِرف شمشیرزدن و با دشمن

---

۱. وسائل الشیعه، کتاب جهاد.

اسلام جنگیدن نیست. [جنگیدن] در راه خدا و به قصد رضای خدا جهاد است و الّا ممکن است کسی در صفوف مسلمین هم باشد، از سربازهای دیگر هم بیشتر حرارت به خرج بدهد، بیشتر هم گرد و خاک کند اما اگر توی دلش را بشکافید، مثلاً شهرت، نام، افتخار، اسمم زیاد برده شود، عکسم چاپ شود، اسمم در تاریخ ثبت شود یا به هدفهای دیگر است: «شاید کشته نشدیم. اگر کشته نشدیم، قهرمان خواهیم بود. اگر قهرمان باشیم، پولها به ما خواهند داد، جایزه‌ها خواهند داد، زنان بسیار زیبا به همسری ما درخواهند آمد. پس دنیا و آخرت هر دو را با یکدیگر داریم؛ هم رفته‌ایم در جهاد فی‌سبیل‌الله شرکت کرده‌ایم و هم دنیای اینچنین داریم.» البته دنیا می‌رسد اما به شرط اینکه هدف تو دنیا نباشد.

ظاهراً در جنگ احد است؛ دیدند یکی از انصار (یعنی از مسلمانان ساکن مدینه) خیلی در این جنگ شجاعت به خرج می‌دهد و خیلی هنر کرد و افراد زیادی را به خاک انداخت. در حالی که او روی خاکها افتاده بود و لحظات آخرش را طی می‌کرد و از درد هم خیلی رنج می‌کشید، بعضی آمدند خدمت رسول اکرم و گفتند: یا رسولَ‌الله! فلانی خیلی مجاهد خوبی بود، خیلی سرباز خوبی بود، امروز خیلی فعالیت کرد. پیغمبر التفاتی نکرد. بار دیگر این سخن را گفتند. باز هم پیغمبر التفاتی نکرد. اسباب تعجب شد: چرا پیغمبر به چنین سرباز فداکاری اهمیت نمی‌دهد؟! تا اینکه یکی از مسلمین به بالین او رسید، گفت: مرحبا، تبریک می‌گویم به تو که فی‌سبیل‌الله مجاهده کردی و الآن داری شهید فی‌سبیل‌الله از دنیا می‌روی. گفت: من این حرفها سرم نمی‌شود، فی‌سبیل‌الله و شهید فی سبیل‌الله سرم نمی‌شود. من دیدم مردم مدینه و مردم مکه دارند با همدیگر می‌جنگند؛ این طرف مردم مدینه هستند و آن طرف مردم مکه. تعصب وطنی و همشهری‌گری مرا وادار کرد که چنین کنم. این حرفهایی که تو می‌گویی، من سرم نمی‌شود. من به خاطر تعصب وطن و تعصب ملی‌گری و تعصب همشهری‌گری این کار را کردم. بعد هم چون دید از درد رنج می‌برد، گفت: من طاقت ندارم این دردها را تحمل کنم. به زحمت از جا حرکت کرد و سر شمشیرش را گذاشت روی قلبش و یک فشار داد، خودکشی هم کرد. تازه فهمیدند که چرا پیغمبر اعتنایی نکرد؛ چون جهاد باید جهاد فی‌سبیل‌الله باشد، هجرت باید هجرت فی سبیل‌الله باشد؛ یعنی در هجرت، مسافرت ظاهری با سلوک الی‌الله هر دو توأم باشد؛ هجرت‌کننده، هم مهاجر باشد و هم عارف سالک. هر دو را

اسلام با هم می‌خواهد.

این آیه هر دو را با یکدیگر ذکر می‌کند: وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُـهاجِراً اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ یعنی در آنِ واحد دو هجرت بکند: هجرت جسمی و هجرت روحی. جسمش از شهری به شهر دیگری منتقل بشود و روحش از مرحلهٔ انانیّت و منیّت به مرحلهٔ اخلاص ترقی کند و بالا برود. اینچنین مهاجری را قرآن می‌گوید: فَـقَدْ وَقَـعَ اَجْـرُهُ عَلَی اللهِ (یک تعبیر خیلی عالی است) اجر او را دیگر از خدا بخواهید؛ عهده‌دار اجر او خداست. این تعبیر که عهده‌دار اجر او خداست، یـعنی مـطلب بـالاتر از ایـن حرفهاست که بتوانید تصور کنید اجر چنین مهاجری چه خواهد بود.

طالب علم، مهاجر الی‌الله

در تفسیر این آیهٔ کریمه، تعمیمی داده‌اند (شاید هم حدیث داشته باشد، الآن یادم نیست) که این تعمیم خیلی بجا و مناسب است و بعید نیست که درست باشد (اگر حدیثی باشد که دیگر قطعاً خواهیم گفت همین‌طور است) و آن اینکه این آیه شامل یک گروه دیگر هم می‌شود و آن گروه، طالبان علم هستند، طالبان علمی که از شهر و وطن خودشان به شهر دیگری هجرت می‌کنند برای اینکه علم و معارف اسلامی بیاموزند. هدفشان از این آموزش چیست؟ آیا نام است؟ نـه. شـهرت است؟ نـه. افتخار است؟ نه. بالادست دیگران بنشینند؟ نه. دستشان را ببوسند؟ نه. وجوهات به آنها بدهند؟ نه. بلکه هدفشان فقط و فقط ازدیاد ایمان خودشان و بـعد ارشـاد و هدایت مردم است. چنین افرادی مهاجرند؛ این غریبانی که از وطـنها و شـهرهای خودشان دور شده‌اند برای آموزش علم و دانش، و هدفشان از آموزش علم و دانش رفع نیازهای اسلامی است و کارشان برای خداست.

حتی لزومی ندارد که چنین انسانی فقط برای آموزش معارف خاص اسلامی رفته باشد که عقاید اسلامی، تفسیر، احکام اسلامی و... بیاموزد. اگر کسی یک رشتهٔ دیگر را انتخاب کند [و هدفش رفع یک نیاز اسلامی باشد نیز مـصداق ایـن آیـه است.] مثلاً شخصی رشتهٔ پزشکی را انتخاب کرده است ولی چرا دنبال این رشته رفته است؟ برای این احساس که جامعهٔ اسلامی احتیاج به پزشک مسلمان دارد. دنبال پزشکی رفته است نه برای اینکه جیبش را پر کند، نه برای اینکه تیتر دکتری روی اسمش بیاید، بلکه برای اینکه این فریضهٔ کفایی، این واجب کـفایی دنـیای

اسلام را که اسلام نیاز دارد به یک عده پزشک به قدری که کافی باشند و مسلمین رفع نیازشان بشود و بیماریهایشان معالجه بشود، انجام دهد. چنین شخصی هم مهاجر الی‌الله و رسوله است (وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهاجِراً اِلَى‌اللهِ وَ رَسولِهِ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَى‌اللهِ). چنین افرادی هم اگر در خلال این مهاجرت بمیرند، برادر کوچک شهدا هستند، چون مهاجر برادر کوچک مجاهد است و مجاهد برادر بزرگ مهاجر.

پس قرآن می‌گوید: مهاجرانی که از خانهٔ خودشان خارج می‌شوند و در خلال مهاجرت مرگشان فرا می‌رسد، اجر اینها با خداست. همیشه مهاجر و مجاهد توأم با یکدیگر ذکر می‌شوند. حالا اگر کسی، هم مهاجر باشد و هم مجاهد، او دیگر [اجر مضاعف دارد. از خانه و شهر خود حرکت می‌کند و با دشمن اسلام می‌جنگد برای][1] نجات دادن ایمان جامعه. برای اینکه ایمان جامعه را نجات بدهد، چنین کاری می‌کند. او، هم مهاجر است و هم مجاهد؛ هم مصداق وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهاجِراً اِلَى اللهِ وَ رَسولِهِ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَى اللهِ است و هم مصداق آن همه آیاتی که راجع به جهاد فی‌سبیل‌الله داریم: اِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنينَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقاتِلونَ فى سَبيلِ اللهِ فَيَقْتُلونَ وَ يُقْتَلونَ وَعْداً عَلَيْهِ حَقّاً فِى التَّوْرٰيةِ وَ الْاِنْجيلِ وَ الْقُرْاٰنِ[2]. چنین اشخاصی، هم مهاجرند و هم مجاهد.

امام حسین علیه‌السلام، مهاجر و مجاهد

حسین‌بن علی (سلام‌الله علیه) در منطق قرآن، هم مهاجر است و هم مجاهد. او خانه و شهر و دیار خودش را رها کرده و پشت سر گذاشته است همچنان که موسی‌بن عمران مهاجر بود. موسی‌بن عمران هم شهر و دیارش را که مصر بود پشت سر گذاشت تا به مدیَن رسید، ولی او فقط مهاجر بود نه مجاهد. ابراهیم مهاجر بود: اِنّى ذاهِبٌ اِلىٰ رَبّى[3]. شهر و دیار و وطن خودش (بابِل) را رها کرد و رفت. حسین‌بن علی امتیازی که دارد این است که هم مهاجر است و هم مجاهد. مهاجرین صدر اسلام در ابتدا که مهاجر بودند، هنوز مجاهد نبودند و دستور جهاد برای آنها نرسیده بود. آنها

---

۱. افتادگی از نوار است.
۲. توبه / ۱۱۱.
۳. صافّات / ۹۹.

فقط مهاجر بودند؛ بعدها که دستور جهاد رسید، این مهاجرین تبدیل به مجاهدین هم شدند. اما کسی که از روز اول، هم مهاجر بود و هم مجاهد، وجود مقدس حسین‌بن علی علیه السلام بود (فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَى اللهِ). پیغمبر اکرم در عالم رؤیا به او فرموده بود: حسینم! مرتبه و درجه‌ای هست که تو به آن مرتبه و درجه نخواهی رسید مگر از پلکان شهادت بالا بروی (مُهاجِراً اِلَى اللهِ وَ رَسولِهِ).

در حدود بیست و چهار روز عملاً حسین‌بن علی در حال مهاجرت بود؛ از آن روزی که از مکه حرکت کرد (روز هشتم ماه ذی‌الحجّه) تا روزی که به سرزمین کربلا رسید و آنجا باراندازش بود و خرگاه خودش را در آنجا فرود آورد. آن روزی که از مکه حرکت کرد و آن خطبهٔ معروفی را که نقل کرده‌اند خواند، هجرت و جهادش را توأم با یکدیگر ذکر کرد: خُطَّ الْمَوْتُ عَلىٰ وُلْدِ اٰدَمَ مَخَطَّ الْقَلادَةِ عَلىٰ جيدِ الْفَتاةِ وَ ما اَوْلَهَنى اِلىٰ اَسْلافى اِشْتِياقَ يَعْقوبَ اِلىٰ يوسُفَ ايهّاالناس! مرگ برای فرزند آدم زینت قرار داده شده است، آنچنان که یک گردنبند برای یک زن جوان زینت است. مرگ ترس و بیمی ندارد. شهادت در راه خدا و در راه ایمان، برای انسان تاج افتخار است که بر سر می‌گذارد و برای یک مرد مانند آن گردنبندی است که یک زن جوان به گردن خود می‌آویزد؛ زینت و زیور است. كَأَنّى بِاَوْصالى تَتَقَطَّعُها عُسْلانُ الْفَلَواتِ بَيْنَ النَّواويسِ وَ كَرْبَلا ايّهاالناس! الآن از همین‌جا گویا به چشم خودم می‌بینم که در آن سرزمین، چگونه آن گرگهای بیابان ریخته‌اند و می‌خواهند بند از بند من جدا کنند. رِضَى‌اللهِ رِضانا اَهْلَ الْبَيْتِ ما اهل‌بیت از خودمان رضایی نداریم، رضای ما رضای اوست. هرچه او بپسندد ما آن را می‌پسندیم؛ او برای ما سلامت بپسندد ما سلامت را می‌پسندیم، بیماری بپسندد بیماری می‌پسندیم؛ سکوت بپسندد سکوت می‌پسندیم، تکلّم بپسندد تکلّم؛ سکون بپسندد سکون، تحرّک بپسندد تحرک. گفت:

قضایم اسیر رضا می‌پسندد　　رضایم بدانچه قضا می‌پسندد
چرا دست یازم چرا پای کوبم　　مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

در جملهٔ آخر، هجرت خودش را اعلام می‌کند: مَنْ كانَ فينا باذِلاً مُهْجَتَهُ وَ مُوَطِّناً عَلىٰ لِقاءِ اللهِ نَفْسَهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنا فَاِنّى راحِلٌ مُصْبِحاً اِنْ شاءَ اللهُ[1] هر کسی که کاملاً آماده است که خون قلبش را هدیه کند (ما در این راه یک هدیه بیشتر نمی‌خواهیم)، هر

۱. لهوف، ص ۵۳.

کسی که حاضر است با من هم‌آواز باشد و مانند من که هدیه‌ام خون قلبم است، در این راه چنین هدیه‌ای برای خدای خودش بفرستد، چنین هدیه‌ای در راه خدای خودش بدهد، چنین آمادگی دارد، آمادهٔ یک مهاجرت باشد، آمادهٔ یک کوچ و رحلت باشد که من صبح زود کوچ خواهم کرد: **فَاِنّی راحِلٌ مُصْبِحاً اِنْ شاءَ اللهُ.**

عدهٔ زیادی همراه حسین بن علی آمدند. در ابتدا شاید هنوز بودند افرادی که خیال می‌کردند ممکن است در سخنان حسین بن علی اندکی مبالغه در کار باشد، شاید باز سلامتی در کار باشد. بین راه هم عده‌ای ملحق شدند. ولی حسین بن علی نمی‌خواست عناصر ضعیفی همراهش باشند. در مواطن مختلف، سخنانی گفت که اصحابش را تصفیه کرد. افرادی که چنان شایستگی‌ای نداشتند جدا شدند، خارج شدند، غربال شدند. خالصها ماندند، تمام‌عیارها باقی ماندند. افرادی باقی ماندند که حسین‌بن علی دربارهٔ آنها شهادت داد که من یارانی از یاران خودم بهتر و باوفاتر سراغ ندارم؛ یعنی اصحاب من! اگر امر دایر بشود میان اصحاب بدر و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ اگر امر دایر بشود میان اصحاب صفّین و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ شما تاج سر همهٔ شهدا هستید.

در شب عاشورا آن وقتی که اباعبدالله همهٔ آنها را مرخص می‌کند، می‌گوید من بیعتم را برداشتم. از ناحیهٔ دشمن به آنها اطمینان می‌دهد که کسی به شما کاری ندارد. در عین حال اصحابش می‌گویند: آقا! ما شهادت در راه تو را انتخاب کرده‌ایم؛ یک جان که ارزشی ندارد، ای کاش هزار جان می‌داشتیم و همه را در راه تو فدا می‌کردیم. «بَدَاَهُمْ بِذٰلِکَ اَخوهُ عَبّاسُ بْنُ عَلِیٍّ» اول کسی که چنین سخنی را گفت، برادرش ابی‌الفضل‌العبّاس بود. چقدر قلب مقدس اباعبدالله شاد شد از اینکه اصحابی می‌بیند با خودش هماهنگ، همفکر، هم‌عقیده و هم‌مقصد. آن‌وقت اباعبدالله مطالبی را برای آنها ذکر کرد، فرمود: حالا که کار به این مرحله رسید، من وقایع فردا را اجمالاً به شما می‌گویم: حتی یک نفر از شما هم فردا زنده باقی نخواهد ماند.

اباعبدالله در روز عاشورا افتخاری به اصحاب خودش داد، پاداشی به اصحاب خودش داد که این پاداش برای همیشه در تاریخ ثبت شد. در آن لحظات آخر است. همه شهید شده‌اند. دیگر مردی جز زین‌العابدین ـ که بیمار و مریض است و در خیمه‌ای افتاده است ـ باقی نیست. حسین است و یک دنیا دشمن. وسط معرکه تنها

ایستاده است. نگاه می‌کند، جز بدنهای قلم‌قلم شدهٔ این اصحاب کسی را نمی‌بیند. جمله‌هایی می‌گوید که معنایش این است: من زنده‌ای در روی زمین جز این بدنهای قلم‌قلم شده نمی‌بینم. گفت:

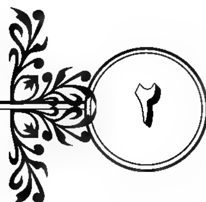
مرده دلان‌اند به روی زمین بهر چه با مرده شوم همنشین

آنها که در زیر این خاک هستند یا روی خاک افتاده‌اند، زنده‌اند. حسین‌بن علی در حالی که دارد استنصار می‌کند و یاری می‌خواهد، از تنها زنده‌هایی که می‌بیند کمک می‌خواهد. آن زنده‌ها چه کسانی هستند؟ همین بدنهای قلم‌قلم شده. فریاد می‌کشد: **یا اَبْطالَ الصَّفا وَ یا فُرْسانَ الْهَیْجاءِ** ای شجاعان باصفا و باوفا و ای مردان کارزار و ای شیران بیشهٔ شجاعت! **قوموا عَنْ نَوْمَتِکُمْ اَیُّهَا الْکِرامُ وَامْنَعوا عَنْ حَرَمِ الرَّسولِ الْعُتاةَ** ای بزرگزادگان! از این خواب سنگین بپاخیزید، حرکت کنید. مگر نمی‌دانید این دونهای پست و کثیف قصد دارند به حرم پیغمبر شما حمله کنند؟! بخوابید، بخوابید، حق دارید، حق دارید! من می‌دانم که میان بدنها و سرهای مقدس شما جدایی افتاده است.

لا حول و لا قوّة الاّ بالله و صلّی الله علی محمّد و اله الطّاهرین. باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

خدایا! دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان. قلبهای ما را با حقایق مقدس اسلام آشنا بفرما. ما را قدردان نعمت قرآن قرار بده، قدردان نعمت اسلام قرار بده، قدردان پیغمبر و آل او قرار بده. نیتهای ما را خالص بفرما. اموات ما مشمول عنایت و رحمت خود بفرما.

و عجّل فی فرج مولانا صاحب‌الزّمان.



۲ هجرت و جهاد

دین مقدس اسلام از جنبهٔ اجتماعی بر دو پایهٔ هجرت و جهاد استوار است. قرآن کریم دو موضوع هجرت و جهاد را با تقدیس خاص یـاد مـی‌کند و مـهاجرین و جاهدین را فوق‌العاده تقدیس می‌فرماید.

هجرت یعنی برای نجات ایمان، از خانمان و زندگی دست شستن و کنار رفتن و دور شدن و کوچ کردن و به سرزمین ایمان رفتن. ما در آیات زیـادی از قـرآن عبارت **هاجَروا وَ جاهَدوا** را می‌بینیم: **وَالَّذینَ اٰمَنوا وَ هـاجَروا وَ جـاهَدوا فی سَـبیلِ‌اللهِ وَالَّذینَ اٰوَوْا وَ نَصَروا اُولٰئکَ هُمُ الْمُؤْمِنونَ حَقّاً**[1]. مسـلمین صـدر اسـلام دو گـروه را تشکیل می‌دادند: گروهی به نام «مهاجرین» خوانده می‌شدند و گروه دیگر به نام «انصار». انصار، ساکنان مدینه و مهاجرین، مسلمانان و مؤمنانی بودند کـه بـرای نجات ایمان خود شهر و دیار خویش را رها کرده و به مدینه آمده بودند. هجرت نیز مانند جهاد، در اسلام یک حکم نسخ نشدنی و رکنی از ارکان اسلام و حکمی همیشه زنده است، یعنی همیشه ممکن است شرایطی پیش بیاید که وظیفهٔ یک مسـلمان

---

۱. انفال / ۷۴.

هجرت باشد. برای اینکه بعضی از اشتباهات که احیاناً ممکن است در دو طرف رخ بدهد از بین برود، مطلبی را در موضوع هجرت و نیز جهاد عرض می‌کنم:

هجرت از گناهان

از هجرت و همچنین از جهاد، تعبیر و تفسیر دیگری هم شده است و آن اینکه از هجرت تعبیر به هجرت از گناهان می‌شود: اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّیِّئاتِ[1] مهاجر کسی است که از گناهان هجرت کند و دوری گزیند. آیا این تعبیر و تفسیر درست است یا نه؟ مثلاً کسی که به گناهی آلوده است اگر از آن گناه دست شست، کناره گیری کرد و دور شد، نوعی مهاجر است چون از گناه دوری جسته است. با این منطق همهٔ توبه‌کاران دنیا مهاجر هستند چون یکمرتبه گناه و سیّئه را کنار گذاشته و از آن هجرت کرده‌اند، نظیر فُضَیْل بن عیاض و بُشر حافی.

فضیل بن عیاض مردی است که در ابتدا دزد بود. بعد تحولی در او پیدا شد، تمام گناهان را کنار گذاشت، توبهٔ واقعی کرد و بعدها یکی از بزرگان شد. نه فقط مرد باتقوایی شد، بلکه معلم و مربی عدهٔ دیگری شد، درحالی‌که قبلاً یک دزد سر گردنه گیری بود که مردم از بیم او راحتی نداشتند. یک شب از دیواری بالا می‌رود، روی دیوار می‌نشیند و می‌خواهد از آن پایین بیاید. اتفاقاً مرد عابد و زاهدی شب‌زنده‌داری می‌کرد، نماز شب می‌خواند، دعا می‌خواند، قرآن می‌خواند و صدای حزین قرآن خواندنش به گوش می‌رسید. ناگهان صدای قرآن‌خوان را شنید که اتفاقاً به این آیه رسیده بود: اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذینَ آمَنوا اَنْ تَخْشَعَ قُلوبُهُمْ لِذِکْرِ اللهِ[2] آیا وقت آن نرسیده که مدعیان ایمان، قلبشان برای یاد خدا نرم و آرام شود؟ یعنی تا کی قساوت قلب، تا کی تجرّی و عصیان، تا کی پشت به خدا کردن؟! آیا وقت روبرگرداندن، رو کردن به سوی خدا نیست؟ آیا وقت جدا شدن از گناهان نیست؟ این مرد که این جمله را روی دیوار شنید، گویی به خود او وحی شد، گویی مخاطبْ شخص اوست؛ همان‌جا گفت: خدایا! آری، وقتش رسیده است، الآن هم وقت آن است. از دیوار پایین آمد و بعد از آن، دزدی، شراب، قمار و هر چه را که احیاناً مبتلا به آن بود کنار گذاشت. از

---

۱. سفینة‌البحار، ج ۲ / ص ۶۹۷.
۲. حدید / ۱۶.

همه هجرت کرد و دوری گزید. تا حدی که برای او مقدور بود، اموال مردم را به صاحبانشان پس داد یا لااقل استرضاء کرد، حقوق الهی را ادا کرد، جبران مافات کرد. پس این هم مهاجر است یعنی از سیّئات و گناهان دوری گزید.

در زمان امام موسی کاظم علیه‌السلام مردی در بغداد بود به نام بُشر؛ از رجال و اعیان و عیّاشان بغداد بود. یک روز حضرت موسی بن جعفر (سلام‌الله علیه) از جلوی درب خانهٔ این مرد می‌گذشت. اتفاقاً کنیزی از خانه بیرون آمده بود برای اینکه زباله‌های خانه را بیرون بریزد. در همان حال صدای تار از آن خانه بلند بود. معلوم بود که میخوارگان در آنجا مشغول میخوارگی و خوانندگان و آوازه‌خوانان مشغول آوازخوانی هستند. امام از آن کنیز به طعن و استهزاء پرسید: این خانه، خانهٔ کیست؟ آیا صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیز تعجب کرد، گفت: آیا نمی‌دانی؟ خانهٔ بُشر، یکی از رجال و اعیان است. او می‌تواند بنده باشد؟! معلوم است که آزاد است! فرمود: آزاد است که این سر و صداها از خانه‌اش بیرون می‌آید؛ اگر بنده بود که اوضاع این‌طور نبود. امام این جمله را فرمود و رفت. اتفاقاً بُشر منتظر بود که این کنیز برگردد. چون او دیر برگشت، از او پرسید: چرا دیر آمدی؟ گفت: مردی که علائم صالحان و متقیان در سیمایش بود و آثار زهد و تقوا و عبادت از او پیدا بود، از جلوی درب خانه عبور می‌کرد، چشمش که به من افتاد سؤالی کرد، من هم به او جواب دادم. گفت: چه سؤالی کرد؟ گفت: او پرسید صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ من هم گفتم آزاد است. او چه گفت؟ او هم گفت: بله که آزاد است، اگر آزاد نبود که این‌طور نبود! همین کلمه، این مرد را تکان داد. گفت: کجا رفت؟ کنیز گفت: از این طرف رفت. بُشر مجال اینکه کفش به پا کند پیدا نکرد؛ پای برهنه دوید و خود احساس کرد که این مرد باید امام کاظم (سلام‌الله علیه) باشد. خود را خدمت امام رساند و به دست و پای ایشان افتاد و گفت: آقا! از این ساعت می‌خواهم بنده باشم، بندهٔ خدا باشم. این آزادی، آزادی شهوت است و اسارت انسانیت. من چنین آزادی‌ای را که آزادی شهوت باشد، آزادی دامن باشد، آزادی تخیّل باشد، آزادی جاه و مقام باشد و آن‌که اسیر است عقل و فطرت من باشد، نمی‌خواهم. می‌خواهم از این ساعت بندهٔ خدا و از غیر خدا آزاد باشم. همان لحظه به دست امام توبه کرد؛ یعنی در همان لحظه از گناهان دوری جست، کناره گیری کرد، تمام وسائل گناه را بدور ریخت و به گناهان پشت و به طاعت رو کرد (**اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئاتِ**). پس

این هم مردی است مهاجر، چون از گناهان هجرت کرد.

جهاد با نفس

مانند همین تعبیر در باب جهاد است: **اَلْمُجاهِدُ مَنْ جاهَدَ نَفْسَهُ** مجاهد کسی است که با نفس خود جهاد کند. مجاهد کسی است که در مبارزهٔ درونی که همیشه در همهٔ انسانها وجود دارد (از یک طرف نفس و از طرف دیگر عقل) بتواند با نفس امّارهٔ خود، با هواهای نفسانی خود مبارزه کند. امیرالمؤمنین می‌فرماید: **اَشْجَعُ النّاسِ مَنْ غَلَبَ هَواهُ** شجاعترین مردم کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود؛ شجاعت اساسی آن است.

یک روز رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در مدینه عبور می‌کرد. جوانان مسلمان را دید که سنگی را به عنوان وزنه‌برداری بلند می‌کنند، زورآزمایی می‌کنند برای اینکه ببینند چه کسی وزنه را بهتر بلند می‌کند. رسول خدا همان‌جا بهره‌برداری کرد، فرمود: آیا می‌خواهید من قاضی و داور شما باشم، داوری کنم که قویترین شما کدامیک از شماست؟ همه گفتند: بله یا رسول‌َالله، چه داوری از شما بهتر! فرمود: احتیاج ندارد که این سنگ را بلند کنید تا من بگویم چه کسی از همه قویتر است؛ از همهٔ شما قویتر آن کسی است که وقتی به گناهی میل و هوس شدید پیدا می‌کند، بتواند جلوی هوای نفس خود را بگیرد. قویترین شما کسی است که هوای نفس، او را وادار به معصیت نکند. مجاهد کسی است که با نفس خود مبارزه کند. شجاع آن کسی است که از عهدهٔ نفس خویش برآید.

داستان معروفی دربارهٔ پوریای ولی ـ که یکی از پهلوانان دنیاست و ورزشکاران هم او را مظهر فتوّت و مردانگی و عرفان می‌دانند و مرد عارف پیشه‌ای بوده[1] ـ نقل می‌کنند که یک روز به کشوری سفر می‌کند تا با پهلوان درجهٔ اول آنجا

---

۱. البته در ورزشهای امروز این معنویات از بین رفته است. درگذشته ورزشکارها علی علیه‌السلام را مظهر قهرمانی و پهلوانی می‌دانستند. حالا هم تا اندازه‌ای در میان بعضیها هست. علی علیه‌السلام در هر دو جبهه قهرمان است؛ هم در میدان جنگ که با انسانها می‌جنگید و هم در میدان مبارزهٔ با نفس.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ طالب مردی چنینم کو به کو

این بود که همیشه پهلوانی و قهرمانی با یک فتوّت، مردانگی، شجاعت معنوی و مبارزهٔ با هوای نفس و اسیر هوای نفس نبودن توأم بود؛ یعنی آن‌که قهرمان بود، آنجا که چشمش به نامحرم می‌افتاد دیگر ←

در روز معینی مسابقهٔ پهلوانی بدهد در حالی‌که پشت همهٔ پهلوانان را بـه خـاک رسانده بود. در شب جمعه به پیرزنی برمی‌خورد که حلوا خیر می‌کند و از مردم هم التماس دعا دارد. پیرزن پوریای ولی را نمی‌شناخت؛ جلو آمد و به او حلوا داد و گفت: حاجتی دارم، برای من دعا کن. گفت: چه حاجتی؟ پیرزن گفت: پسـر مـن قهرمان کشور است و قهرمان دیگری از خارج آمده و قرار است در همین روزها با پسرم مسابقه دهد. تمام زندگی ما با همین حقوق قهرمانی پسرم اداره می‌شود. اگر پسر من زمین بخورد نه تنها آبروی او رفته است، بلکه تمام زندگی ما تباه می‌شود و من پیرزن هم از بین می‌روم. پوریای ولی گفت: مطمئن باش، من دعا می‌کنم. این مرد فکر کرد که فردا چه کنم؟ آیا اگر قویتر از آن پهلوان بودم، او را به زمین بزنم یا نه؟ به اینجا رسید که قهرمان کسی است که با هوای نفس خود مبارزه کند. روز موعد با طرف مقابل کشتی گرفت. خود را بسیار قوی یافت و او را بسیار ضعیف، به‌طوری که می‌توانست فوراً پشت او را به خاک برساند. ولی برای اینکه کسی نفهمد، مدتی با او هماوردی کرد و بعد هم طوری خودش را سست کرد که حریف، او را به زمین زد و روی سینه‌اش نشست. نوشته‌اند در همان وقت احساس کرد که گـویی خـدای متعال قلبش را باز کرد، گویی ملکوت را با قلب خود می‌بیند، چرا؟ برای اینکه یک لحظه جهاد با نفس کرد. بعد همین مرد از اولیاءالله شد، چرا؟ چون **اَلْمُجاهِدُ مَنْ جاهَدَ نَفْسَهُ**، چون **اَشْجَعُ النّاسِ مَنْ غَلَبَ هَواهُ**، چون قهرمانی‌ای به‌خرج داد بالاتر از هـمهٔ قهرمانیهای دیگر و همان‌طور که پیغمبر اکرم فرمود: زورمند و قوی آن کسی نیست که وزنه را بلند کند، بلکه آن کسی است که در میدان مبارزه با نفس امّاره پیروز شود.

بالاتر از این، داستان علی علیه‌السلام با عمرو بن عَبدَوُد است، قهرمانی کـه بـه او فارِس یَلیَل می‌گفتند، کسی که یکتنه با هزار نفر برابری می‌کرد. در جنگ خندق، مسلمین در یک طرف و دشمن در طرف دیگر خندق بودند به‌طوری کـه دشـمن

← خیره نمی‌شد به ناموس مردم نگاه کند، روح قهرمانی به او اجازه نمی‌داد که نگاه کند. قهرمان زنـا نمی‌کرد، قهرمانی‌اش به او اجازهٔ زنا نمی‌داد. قهرمان شراب نمی‌خورد، قـهرمانی‌اش بـه او اجـازه نمی‌داد شراب بخورد. قهرمان دروغ نمی‌گفت، قهرمانی‌اش به او اجازهٔ دروغ گفتن نمی‌داد. تهمت نمی‌زد، قهرمانی به او اجازه نمی‌داد. قهرمان تملّق و چاپلوسی نمی‌کرد، قهرمانی به او اجازه نمی‌داد. قهرمان، شجاع، انسان قوی فقط کسی نیست که یک وزنهٔ سنگین، یک سنگ، یک هالتر یا آهنی را بلند کند؛ عمده این است که از عهدهٔ نفس امّاره برآید.

نمی‌توانست از آن عبور کند. چند نفر از کفار که یکی از آنها عمرو بن عبدود بود، خود را به هر طریقی شده به این طرف خندق می‌رسانند. اسب خود را جولان می‌دهد و فریاد می‌کشد: «هَلْ مِنْ مُبارزٍ؟» مسلمانان که سابقهٔ این مرد را می‌دانستند، احدی جرأت نمی‌کند پا به میدان بگذارد چون می‌دانستند رفتن همان و کشته‌شدن همان. رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: چه کسی به میدان این مرد می‌رود؟ احدی از جا تکان نخورد جز جوانی بیست و چند ساله که علی علیه السلام بود، فرمود: یا رسول‌َالله! من. فرمود: نه، بنشین. بار دیگر این مرد فریاد کشید: «هَلْ مِنْ مُبارزٍ؟» احدی جز علی علیه السلام از جا تکان نخورد. پیغمبر فرمود: علی جان فعلاً بنشین. دفعهٔ سوم یا چهارم که مبارز طلبید، عمر بن‌خطّاب برای اینکه عذر مسلمانان را بخواهد گفت: یا رسول‌َالله! اگر کسی جواب نمی‌گوید عذرش خواسته است. این شخص غولی نیست که کسی بتواند با او برابری کند. یک وقت در سفری، دزد به قافلهٔ ما حمله کرد، او یک کره شتر را به عنوان سپر روی دستش بلند کرد. با این غول که یک انسان نمی‌تواند بجنگد. بالأخره علی علیه السلام می‌آید و چنین قهرمانی را به خاک می‌افکند، یعنی بزرگترین قهرمانیها، و روی سینهٔ او می‌نشیند. می‌خواست سر این قهرمان را از بدن جدا کند.

او خدو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی

از شدت عصبانیتی که داشت، آب دهان به صورت مبارک علی علیه السلام انداخت. علی علیه السلام از روی سینهٔ او بلند می‌شود، مدتی قدم می‌زند، بعد می‌آید می‌نشیند. عمروبن عبدود می‌گوید: چرا رفتی و چرا آمدی؟ می‌فرماید: تو به صورت من آب انداختی، احساس کردم که ناراحت و عصبانی شدم. ترسیدم در حالی که دارم سر تو را از بدن جدا می‌کنم عصبانیت من در کارم دخالت داشته باشد و آن هوای نفس است. «من تیغ از پی حق می‌زنم»، نمی‌خواهم در کارم غیر خدا دخالتی داشته باشد. این را می‌گویند قهرمان، مجاهد و شجاع.

تفسیر انحرافی

پس تعبیر دیگر از هجرت، دوری گزیدن از شهر گناه و تعبیر دیگر از جهاد، مبارزه با غول نفس است. آیا این تعبیر درست است یا نه؟ این تعبیر به نوعی درست است، اما تفسیر انحرافی هم شده است. جملهٔ **اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّیِّئاتِ** و نیز جملهٔ **اَلْمُجاهِدُ**

مَنْ جاهَدَ نَفْسَهُ را اولیاء دین گفته‌اند، بلکه پیغمبر اکرم فرمود جهاد اکبر جهاد با نفس است. ولی اشتباه و انحراف در این است که بعضی به بهانهٔ اینکه هجرت همان هجرت از گناهان و جهاد همان جهاد با نفس است، هجرت جسمانی و ظاهری و جهاد با دشمن خارجی را بوسیدند و کنار گذاشتند [و گفتند] به‌جای آنکه در مواقعی که لازم می‌شود، خانه و زن و بچه را رها کنیم، خویشاوندان و پدر و مادر را رها کنیم، شهر و دیار را رها کنیم و آوارهٔ شهرها شویم، در خانه می‌نشینیم و گناهان را رها می‌کنیم، پس ما هم مهاجر می‌شویم. دیگری گفت: ما هم به جای آنکه زحمت مجاهده در راه خدا با دشمنان دین را متحمل شویم، در خانه می‌نشینیم، سر به جَیب مراقبت فروبرده با نفس خود جهاد می‌کنیم و از آنها هم بالاتریم! هجرت به معنی هجرت از سیّئات و جهاد به معنی جهاد با نفس را بهانه‌ای برای نفی هجرت و جهاد دیگر قرار دادند. اشتباه است.

اسلام دو هجرت دارد نه یک هجرت، اسلام دو جهاد دارد نه یک جهاد. هر وقت یکی را به بهانهٔ دیگری نفی کردیم، از تعلیمات اسلام منحرف شده‌ایم. اولیاء دین ما (رسول اکرم، علی علیه السلام، ائمهٔ اطهار) مهاجر بودند به هر دو جنبهٔ مهاجرت، و مجاهد بودند به هر دو جنبهٔ مجاهدت. اساساً از نظر معنوی و روحانی هم یک درجاتی هست که آن درجات را جز از همین پلکان نمی‌شود بالا رفت. امکان ندارد که انسانی میدان جهاد را ندیده باشد ولی درجهٔ مجاهد را پیدا کند و یا انسانی هجرت نکرده باشد ولی درجهٔ مهاجر را پیدا کند.

روان انسان این‌طور است؛ بعضی عوامل هستند که تا انسان کلاس آن را طی نکند آن پختگی مخصوصی را که باید پیدا کند، پیدا نمی‌کند. مثلاً ازدواج از نظر اسلام از چند جنبه مقدس است. برخلاف مسیحیت که تجرّد در آن تقدس دارد، در اسلام تأهّل تقدس دارد. چرا اسلام برای تأهل تقدس قائل است؟ یکی از موارد تقدسش جنبهٔ تربیتی روح انسان است. یک نوع پختگی و یک نوع کمال برای روح انسان هست که جز به وسیلهٔ تأهل پیدا نمی‌شود. یعنی اگر یک مرد یا یک زن تا آخر عمر مجرّد بماند ولو اینکه تمام عمرش را ریاضت بکشد، نماز بخواند، روزه بگیرد، به مراقبه و مجاهدهٔ با نفس بگذراند، در عین حال یک نوع خامی در روح این آدم مجرد هست و علتش این است که متأهّل نشده است؛ چه زنِ مجرّد باشد چه مرد مجرّد. این است که اسلام تأهل را سنت می‌داند و یکی از جهات آن تأثیر در

تربیت و پختگی روح انسان است. ممکن است بعضی اشخاص بگویند ما اگر متأهل نیستیم ولی بالأخره به حال عزوبت باقی نمی‌مانیم. نه، مسألهٔ تأهل، اختیار همسر کردن، متعهد شدن در مقابل یک همسر و بعد متعهد بودن در مقابل فرزندان است که روح انسان را پخته و کامل می‌کند؛ چیز دیگر جانشینش نمی‌شود. عواملی که در تربیت انسان مؤثر است، هر کدام به جای خود مؤثر است؛ هیچ‌کدام جای دیگری را نمی‌گیرد. هجرت و جهاد هم عواملی هستند که چیز دیگری جای آنها را نمی‌گیرد. جهاد با نفس در جای خود محفوظ است، هجرت از سیئات همچنین. اما هجرت عملی چیزی است که هجرت از سیئات جای آن را پر نمی‌کند. جهاد با دشمن هم چیزی است که جهاد با نفس جای آن را پر نمی‌کند و جهاد با دشمن هم جای جهاد با نفس را پر نمی‌کند. این است که اسلام هر دو را در کنار یکدیگر قرار می‌دهد.

نیت جدی بر هجرت و جهاد

اما تکلیف افراد در شرایط مختلف چیست، چون همهٔ شرایط، شرایط جهاد نیست و همهٔ شرایط، شرایط هجرت نیست. پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله تکلیف اشخاص را معین کرده، فرموده است تکلیف یک نفر مسلمان این است که در نیت جدی و قصد واقعی او همیشه چنین چیزی باشد که اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد هجرت کند، اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد جهاد کند: **مَنْ لَمْ یَغْزُ وَ لَمْ یُحَدِّثْ نَفْسَهُ بِغَزْوٍ ماتَ عَلیٰ شُعْبَةٍ مِنَ النِّفاقِ** آن‌کس که جنگ نکرده یا فکر جنگ را در مغز خود نپرورانده است، وقتی بمیرد در شعبه‌ای از نفاق مرده است. افرادی که نیتشان چنین نیتی است که اگر وظیفه ایجاب کرد هجرت و جهاد کنند، ممکن است به پایهٔ مهاجرین و مجاهدین واقعی برسند. قرآن می‌فرماید: **لا یَسْتَوِی الْقاعِدونَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ غَیْرُ أُولِی الضَّرَرِ وَ الْمُجاهِدونَ فی سَبیلِ اللهِ بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللهُ الْمُجاهِدینَ بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ عَلَی الْقاعِدینَ دَرَجَةً وَ کُلاًّ وَعَدَ اللهُ الْحُسْنیٰ وَ فَضَّلَ اللهُ الْمُجاهِدینَ عَلَی الْقاعِدینَ اَجْراً عَظیماً**[1] مسلمانان، آنها که در راه خدا مجاهدند به مال و جانشان، و خانه‌نشینانی[2] که فقط به دلیل اینکه مَن به الکفایة وجود دارد در خانه نشسته‌اند، هرگز با یکدیگر برابر نیستند. قرآن، خانه‌نشینانی را

---

۱. نساء / ۹۵.

۲. خانه‌نشینان متخلّف را نمی‌گوید؛ آنها اصلاً به حساب نمی‌آیند.

که معذورند (کورند، شلند، بیمارند) ولی در نیتشان هست که اگر این نقص در آنها نمی‌بود و این عذر را نمی‌داشتند، از دیگران در این جهاد فی سبیل‌الله سبقت می‌گرفتند، نفی نمی‌کند که هم‌درجهٔ مجاهدین فی سبیل‌الله باشند. این مسأله در جای خود درست است.

وقتی امیرالمؤمنین از صفّین مراجعت می‌کرد، شخصی خدمت ایشان عرض کرد: یا امیرَالمؤمنین! دوست داشتم برادرم هم همراه ما و در رکاب شما بود و به فیض درک رکاب شما نائل می‌شد. حضرت فرمود: بگو نیتش چیست؟ در دلش چیست؟ تصمیمش چیست؟ آیا این برادر تو معذور بود و نتوانست بیاید، یا معذور نبود و نیامد؟ اگر معذور نبود و نیامد، بهتر همان که نیامد و اگر معذور بود و نیامد ولی دلش با ما بود، میلش با ما بود و تصمیم او این بود که با ما باشد، پس با ما بوده. گفت: بله یا امیرالمؤمنین! این‌طور بود. فرمود: نه تنها برادر تو با ما بوده، بلکه با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در رحمهای مادرانند، با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در اصلاب پدرانند. تا دامنهٔ قیامت اگر افرادی پیدا شوند که واقعاً از صمیم قلب، نیت و آرزویشان این باشد که ای کاش علی را درک می‌کردم و در رکاب او می‌جنگیدم، ما آنها را جزء اصحاب صفّین می‌شماریم.

انتظار ظهور یعنی چه؟ **اَفْضَلُ الْاَعْمالِ اِنْتِظارُ الْفَرَجِ**[1] یعنی چه؟ بعضی خیال می‌کنند اینکه افضل اعمال انتظار فرج است، به این معناست که انتظار داشته باشیم امام زمان (عجّل‌الله تعالی فرجه) با عده‌ای که خواص اصحابشان هستند یعنی سیصد و سیزده نفر و عده‌ای غیرخواص ظهور کنند، بعد دشمنان اسلام را از روی زمین بردارند، امنیت و رفاه و آزادی کامل را برقرار کنند، آن‌وقت به ما بگویند بفرمایید! ما انتظار چنین فرجی را داریم و می‌گوییم افضل اعمال هم انتظار فرج است! (یعنی بگیر و ببند، بده به دست من پهلوان!) نه، انتظار فرج داشتن یعنی انتظار در رکاب امام بودن و جنگیدن و احیاناً شهید شدن، یعنی آرزوی واقعی و حقیقی مجاهد بودن در راه حق، نه آرزوی اینکه تو برو کارها را انجام بده، بعد که همهٔ کارها انجام شد و نوبت استفاده و بهره‌گیری شد آن‌وقت من می‌آیم! مانند قوم موسی که اصحاب پیغمبر اسلام گفتند: یا رسولَ‌الله! ما مانند قوم موسی نیستیم. (بنی

۱. منتخب الاثر، ف ۱۰، ب ۲، ح ۵.

اسرائیل وقتی به نزدیک فلسطین که عَمالقه در آنجا بودند رسیدند و دیدند یک عده مردان جنگی در آنجا هستند، گفتند: موسی! فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا اِنّا هٰهُنا قاعِدونَ[1] ما اینجا نشسته‌ایم، تو و خدا بروید بجنگید، آنجا را تصفیه و از دشمن خالی کنید، خانه را آب و جارو بزنید؛ وقتی برای ما خبر آوردید که هیچ خطری نیست، فقط باید برویم راحت بنشینیم و از نعمتها استفاده کنیم، ما به آنجا می‌آییم! موسی گفت: پس شما چه؟ شما هم وظیفه دارید که دشمن را که خانهٔ شما را اشغال کرده است، از خانه‌تان بیرون کنید.) اصحاب پیغمبر (مانند مقداد) گفتند: یا رسولَ‌الله! ما آن حرف را نمی‌زنیم که بنی‌اسرائیل گفتند، ما می‌گوییم: اگر شما فرمان بدهید که خودتان را به دریا بریزید به دریا می‌ریزیم، به آتش بزنید به آتش می‌زنیم.

انتظار فرج داشتن یعنی واقعاً در نیت ما این باشد که در رکاب امام زمان و در خدمت ایشان دنیا را اصلاح کنیم. در زیارت اباعبدالله علیه‌السلام می‌گوییم: «یا لَیْتَنا کُنّا مَعَکَ فَنَفوزَ فَوْزاً عَظیماً» (که برای ما یک ورد شده و به معنای آن هم توجه نمی‌کنیم) یا اباعبدالله! ای کاش ما با تو بودیم و رستگاری عظیم پیدا می‌کردیم. معنایش این است که ای کاش ما در خدمت تو بودیم و شهید می‌شدیم و از راه شهادت، رستگاری عظیم پیدا می‌کردیم. آیا این ادعای ما از روی حقیقت است؟ افرادی هستند که از روی حقیقت ادعا می‌کنند ولی اکثر ما که در زیارتنامه‌ها می‌خوانیم، لقلقهٔ زبان است.

رؤیای یکی از علمای بزرگ

اباعبدالله علیه‌السلام در شب عاشورا فرمود: من اصحابی بهتر و باوفاتر از اصحاب خودم سراغ ندارم. یکی از علمای بزرگ شیعه گفته بود: من باور نداشتم که این جمله را اباعبدالله فرموده باشد به این دلیل که با خودم فکر می‌کردم اصحاب امام حسین خیلی هنر نکردند، دشمن خیلی شقاوت به خرج داد. امام حسین است، ریحانهٔ پیغمبر است، امام زمان است، فرزند علی است، فرزند زهراست؛ هر مسلمان عادی هم اگر امام حسین علیه‌السلام را در آن وضع می‌دید، او را یاری می‌کرد. آنها که یاری

---

۱. مائده / ۲۴.

کردند خیلی قهرمانی به خرج ندادند، آنها که یاری نکردند خیلی مردم بدی بودند. این عالم می‌گوید: مثل اینکه خدای متعال می‌خواست مرا از این غفلت و جهالت و اشتباه بیرون بیاورد. شبی در عالم رؤیا دیدم صحنهٔ کربلاست و من هم در خدمت اباعبدالله آمده‌ام اعلام آمادگی می‌کنم. خدمت حضرت رفتم، سلام کردم، گفتم: یابنَ رسولِ‌الله! من برای یاری شما آمده‌ام، من آمده‌ام جزء اصحاب شما باشم. فرمود: به موقع به تو دستور می‌دهیم. وقت نماز شد. (ما در کتب مقتل خوانده بودیم که سعید بن عبدالله حنفی و افراد دیگری آمدند خود را سپر اباعبدالله قرار دادند تا ایشان نماز بخواند.) فرمود: ما می‌خواهیم نماز بخوانیم. تو در اینجا بایست تا وقتی دشمن تیراندازی می‌کند، مانع از رسیدن تیر دشمن شوی. گفتم: چشم، می‌ایستم. من جلوی حضرت ایستادم. حضرت مشغول نماز شدند. دیدم یک تیر دارد به سرعت به طرف حضرت می‌آید. تا نزدیک من شد، بی‌اختیار خود را خم کردم. ناگاه دیدم تیر به بدن مقدس اباعبدالله اصابت کرد. در عالم رؤیا گفتم: **اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْهِ** عجب کار بدی شد! دیگر نمی‌گذارم. دفعهٔ دوم تیری آمد. تا نزدیک من شد، خم شدم. باز به حضرت خورد! دفعهٔ سوم و چهارم هم به همین صورت خود را خم کردم و تیر به حضرت خورد. ناگهان نگاه کردم دیدم حضرت تبسّمی کرد و فرمود: **ما رَأَیْتُ اَصْحاباً اَبَرَّ وَ اَوْفیٰ مِنْ اَصْحابی**[1] اصحابی بهتر و باوفاتر از اصحاب خودم پیدا نکردم. در خانهٔ خود نشسته و مرتب می‌گویید: «**یا لَیْتَنا کُنّا مَعَکَ فَنَفوزَ فَوْزاً عَظیماً**» ای کاش ما هم می‌بودیم، ای کاش ما هم به این رستگاری نائل می‌شدیم. پای عمل به میان نیامده است تا معلوم شود که در عمل هم اینچنین هستید یا نه. اصحاب من مرد عمل بودند نه مرد حرف و زبان.

□

سخنم خود به خود به اینجا کشیده شد. تقریباً نزدیک ظهر هم هست، نزدیک نماز اباعبدالله. در روز عاشورا بیشتر اصحاب قبل از ظهر شهید شدند، یعنی تا ظهر عاشورا هنوز عده‌ای از اصحاب و همهٔ اهل‌بیت و وجود مقدس اباعبدالله در قید حیات بودند. مرحلهٔ اول شهادت اصحاب در آن تیراندازی بود که دو صف در مقابل یکدیگر ایستادند. صف کوچک اباعبدالله با هفتاد و دو نفر بود ولی با یک روحیهٔ

---

۱. روضة‌الواعظین، ج ۱ / ص ۲۱۹.

شجاعانه و پرحماسهٔ بی‌نظیر. اباعبدالله حاضر نشد یک ذره قیافهٔ شکست به خود بگیرد. برای هفتاد و دو نفر میمنه و میسره و قلب قرارداد، فرمانده قرارداد، منظم و مرتب. جناب زهیربن‌القین را در میمنهٔ اصحابش قرار می‌دهد و جناب حبیب را در میسره. پرچم را هم به برادر رشیدش ابوالفضل العبّاس می‌دهد که از آن روز به نام پرچمدار و علمدار حسین و صاحب رایت حسین بن علی معروف شد. اصحاب اجازه می‌خواهند جنگ را شروع کنند. می‌فرماید: نه، تا دشمن شروع نکرده ما شروع نمی‌کنیم. عمر سعد در ابتدا تعللهایی کرده بود. او دلش می‌خواست دین و دنیا را، خدا و خرما را با هم داشته باشد؛ هم حکومت ری را از ابن زیاد بگیرد و هم دست خود را به خون امام حسین آلوده نکرده باشد. مرتب نامه‌های مصلحتی می‌نوشت تا بلکه جنگ نشود. ابن‌زیاد جریان را فهمید. نامهٔ شدیدی به او نوشت که کار باید یکسره شود؛ اگر نمی‌خواهی انجام دهی، به کس دیگری که مأموریت را به او داده‌ایم واگذار کن. نمی‌توانست از دنیا بگذرد. در امری که دایر بین دین و دنیا بود، از دینش گذشت! گفت: می‌جنگم و امر امیر را اطاعت می‌کنم. در روز عاشورا مقداری از رذالتهای عمر سعد معلول این بود که فکر می‌کرد ممکن است گزارشهای گذشته به ابن‌زیاد رسیده باشد که عمر سعد تعلّل می‌ورزد و یک مقدار هواخواه حسین بوده است. لذا برای اینکه خودش را از روسیاهی نزد ابن‌زیاد بیرون بیاورد، یک سلسله رذالتها کرد برای اینکه آنها را برای ابن‌زیاد نقل کنند. وقتی که دو طرف مقابل یکدیگر ایستادند، به تیراندازهای خود گفت: آماده باشید. همه آماده شدند. اولین کسی که تیر را به کمان کرد و به طرف خیام حسینی انداخت، خود او بود[۱]. بعد فریاد زد: ایّهاالناس! همه نزد عبیدالله زیاد شهادت بدهید که اول کسی که به طرف حسین تیر انداخت، من بودم.

من هر وقت به اینجا می‌رسم روضه‌ای که از مرحوم عالم بزرگوار، دوست بسیار بسیار عزیز و گرانبهای ما و شما نارمکیها[۲] که حدود ده سال پیش از دست ما رفت، مرحوم آیتی (رضوان‌الله علیه) شنیدم یا در کتابش خواندم، به یادم می‌آید. این مرد می‌گفت: جنگ کربلا با یک تیر شروع شد و با یک تیر خاتمه یافت. با

۱. اتفاقاً پدرش سعد وقاص که از اصحاب پیغمبر بود، تیرانداز خیلی ماهری بود و مهارت او در تیراندازی بین عرب معروف بود و در جنگهای اسلامی هم از این نظر خیلی خدمت کرده بود.
۲. محل ایراد سخنرانی، مسجد جامع نارمک (تهران) بوده است.

تیری که عمر سعد انداخت، شروع شد. آیا می‌دانید با چه تیری خاتمه پیدا کرد، یعنی از جنبهٔ دوطرفی خارج شد و بعد از آن یکطرفه شد؟ اباعبدالله در وسط صحنه ایستاده بود، پس از آنکه کرّ و فرّهای زیادی کرده و خسته شده بود. ناگهان سنگی به پیشانی مبارکش اصابت کرد. پیراهنش را بالا زد تا خون را از جبینش پاک کند که در همان حال تیر زهرآلود و سه‌شعبه‌ای به سینهٔ مبارکش وارد شد. کار مبارزهٔ حسین علیه‌السلام در آنجا پایان یافت، و دیدند حسین علیه‌السلام دیگر شعار جنگی نمی‌دهد و مخاطب او فقط خدایش است: **بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلیٰ مِلَّةِ رَسولِ اللهِ.**

غرض این است که اولین تیری که رها شد، وسیلهٔ عمر سعد بود. بعد هم دیگر تیر مانند باران به طرف اصحاب اباعبدالله آمد. اینها هم مردانگی کردند، یک پا را خواباندند روی زمین و پای دیگر را بلند کردند و هر چه تیر در چلّهٔ کمان داشتند انداختند و تعداد زیادی از دشمن را به خاک افکندند. عده‌ای از اصحاب اباعبدالله در این تیراندازی عمومی شهید شدند. بعد جنگ تن به تن شروع شد که احتیاج به زمان داشت. دو طرف برای جنگ تن به تن حاضر شدند. مردی از اصحاب اباعبدالله به میدان می‌رفت، از آنها هم می‌آمدند و در همهٔ موارد هم آن روح ایمان اصحاب اباعبدالله پیروزی می‌داد. پیرمردشان اگر با یکی از آنها می‌جنگید پیروز می‌شد و گاهی پنج تا ده نفر را از میان می‌برد.

مردی از اصحاب اباعبدالله به نام عابس بن ابی‌شبیب شاکری ـ که خیلی شجاع بود و آن حماسهٔ حسینی هم در روحش بود ـ آمد وسط میدان ایستاد و هماورد طلبید. کسی جرأت نکرد بیاید. این مرد ناراحت و عصبانی شد و برگشت، خُود را از سر برداشت، زره را از بدن بیرون آورد، چکمه را از پا بیرون کرد و لخت به میدان آمد و گفت: حالا بیایید با عابس بجنگید! باز هم جرأت نکردند. بعد دست به یک عمل ناجوانمردانه زدند؛ سنگ و کلوخ و شمشیر شکسته‌ها را به سوی این مرد بزرگ پرتاب کردند و به این وسیله او را شهید نمودند. «جوشن ز بر گرفت که ماهم نه ماهیم»[۱].

اصحاب اباعبدالله در روز عاشورا خیلی مردانگی نشان دادند، خیلی صفا و وفا نشان دادند (هم زنان و هم مردان آنها)؛ واقعاً تابلوهایی در تاریخ بشریت

---

۱. نظامی.

ساختند که بی‌نظیر است. اگر این تابلوها در تاریخ فرنگیها می‌بود آن‌وقت می‌دیدید از آنها چه می‌ساختند. جناب عبدالله بن عُمَیْرکَلْبی یکی از افرادی است که در کربلا، هم زنش همراهش بود و هم مادرش. مرد خیلی قوی و شجاعی بود. وقتی می‌خواهد به میدان برود، زن او مانع می‌شود: کجا می‌روی، من را به کی می‌سپاری؟ (تازه زفاف کرده بود) پس من چه کنم؟ فوراً مادرش آمد و گفت: پسرم! مبادا حرف زنت را بشنوی. امروز روز امتحان توست. اگر امروز خودت را فدای حسین نکنی، شیر پستانم را به تو حلال نخواهم کرد. این مرد بزرگ می‌رود می‌جنگد تا شهید می‌شود. بعد همین زن، عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به دشمن حمله می‌کند. اباعبدالله فریاد می‌کند: ای زن برگرد! خدا بر زنان جهاد را واجب نکرده است. امر آقا را اطاعت می‌کند. ولی دشمن رذالت می‌کند، سر این مرد بزرگ را از بدن جدا و برای مادرش پرتاب می‌کنند: بیا بچه‌ات را تحویل بگیر! سر جوانش را بغل می‌گیرد، به سینه می‌چسباند، می‌بوسد: مرحبا پسرم، آفرین پسرم، حالا دیگر من از تو راضی شدم و شیرم را به تو حلال کردم. بعد آن را به طرف لشکر دشمن می‌اندازد و می‌گوید: ما چیزی را که در راه خدا داده‌ایم پس نمی‌گیریم.

اباعبدالله یک وقت می‌بیند در این صحنه جزء افرادی که آمده‌اند و از او اجازه می‌خواهند، یک بچهٔ ده دوازده ساله است که شمشیر به کمرش بسته است؛ آمد خدمت آقا عرض کرد: اجازه دهید من به میدان جنگ بروم (وَ خَرَج شابٌّ قُتِلَ اَبوهُ فِی‌الْمَعْرَکَة. این طفل کسی است که قبلاً پدرش شهید شده است.) فرمود: تو کودکی، نرو. عرض کرد: اجازه دهید، من می‌خواهم بروم. فرمود: من می‌ترسم مادرت راضی نباشد. گفت: «یا اباعبدالله! اِنَّ اُمّی اَمَرَتْنی» مادرم به من فرمان داده و گفته است باید بروی، اگر خودت را فدای حسین نکنی از تو راضی نیستم. این طفل آنچنان باادب است، آنچنان باتربیت است که افتخاری درست کرد که احدی درست نکرده بود. هر کسی که به میدان می‌رفت، خودش را معرفی می‌کرد. در عرب رسم خوبی بود که افراد، خود را معرفی می‌کردند و به همین جهت که این طفل خود را معرفی نکرد، در تاریخ مجهول مانده که پسر کدام یک از اصحاب بوده است. مقاتل، او را نشناخته‌اند، فقط نوشته‌اند: «وَ خَرَجَ شابٌّ قُتِلَ اَبوهُ فِی‌الْمَعْرَکَةِ»، چرا؟ آیا رجز نخواند؟ رجز خواند اما ابتکاری به خرج داد و رجز را طور دیگری خواند؛ ابتکاری که هیچ‌کس به‌خرج نداده بود. این طفل وقتی به میدان رفت، شروع کرد به رجز

خواندن. گفت: «اَمیری حُسَیْنٌ وَ نِعْمَ الْاَمیرُ» ایّهاالناس! من آن کسی هستم که آقایش حسین است و برای معرفی من همین کافی است.

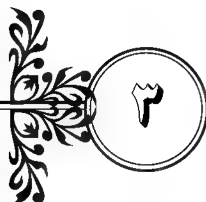
امیری حسین و نِعَم الامیر سرورُ فؤادِ البشیرِ النّذیر

اللّهمّ ارزقنا توفیق الطّاعة و بعد المعصیة و صدق النّیّة و عرفان الحرمة و اکرمنا بالهدی و الاستقامة و سدّد السنتنا بالصّواب و الحکمة و املأ قلوبنا بالعلم و المعرفة.

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان، ما را از مهاجرین و مجاهدین واقعی دین اسلام قرار بده، مسلمانان را بر دشمنانشان در همهٔ جبهه‌ها پیروز بگردان، شرّ یهود عنود را به خودشان برگردان.

خدایا مرضای مسلمین، مریض منظور را عاجلاً شفا عنایت بفرما، اموات ما را غریق رحمت خود بفرما.

لا حول و لا قوّة الاّ بالله و صلّی الله علی محمّد و اله الطّاهرین.



۳ هجرت و جهاد

در دو جلسهٔ گذشته دربارهٔ دو اصل هجرت و جهاد ـ که در اسلام وجود دارد و در قرآن کریم مکرر ایندو توأم با یکدیگر ذکر شده‌اند ـ بحثهایی ایراد شد. بحث امروز ما متمّم بحثهای قبلی است و دربارهٔ ارزش ایندو در تربیت و تکمیل روح انسان از جنبهٔ اخلاقی و احیاناً از جنبهٔ اجتماعی صحبت می‌کنیم. قبلاً تعبیر خاصی را که در شکل افراطی، از هجرت و جهاد شده است بیان کردیم و حقیقت را توضیح دادیم.

ما اگر بخواهیم روح هجرت و جهاد را در همهٔ جبهه‌ها، اعمّ از مادی و معنوی به‌دست آوریم می‌بینیم هجرت یعنی جدا شدن، خود را جدا کردن از آنچه به انسان چسبیده یا انسان خود را به آن چسبانده است، و جهاد یعنی درگیری، چه جهاد با دشمن و چه جهاد با نفس.

هجرت و جهاد دو چیزی هستند که اگر نباشند، برای انسان جز زبونی و اسارت چیزی باقی نمی‌ماند. یعنی انسان آن‌وقت به معنی حقیقی انسان است که زبونِ آنچه به او احاطه پیدا کرده و به او چسبیده است یا خودش خود را به آن چسبانده، نباشد. و الّا اگر انسان، زبونِ محیط مادی و یا زبون محیط معنوی‌ای باشد که در آن زیست می‌کند، انسان آزاد به معنی واقعی نیست، انسانی اسیر و زبون و

بیچاره است.

ستایش سفر در اسلام

اگر ما هجرتهای ظاهری را درنظر بگیریم، این خود مسأله‌ای است که آیا برای انسان سفر بهتر است یا حضر؟ (البته مقصود این نیست که انسان دائم‌السفر باشد و هیچ‌وقت حضر نداشته باشد، وطن نداشته باشد.) آیا برای انسان بهتر است که همیشه در یک وطن زندگی کند و سفری در دنیا برایش رخ ندهد یا سفر برای انسان مفید است و سفر، خود هجرتی است؟

در اسلام به‌طورکلی سفر ستوده شده است. اگرچه سیاحت به آن معنا که در دوران گذشته بوده به‌طوری که افرادی اساساً مقرّ و جایگاهی نداشته و همیشه از اینجا به آنجا مسافرت می‌کردند (اگر تشبیه درستی باشد به اصطلاح ما نظیر کولی‌ها) امر مطلوبی نیست، ولی اینکه انسان در همهٔ عمر در یک ده زندگی کند و از ده خود بیرون نیاید و یا در یک شهر زندگی کند و از آن شهر خارج نشود، در کشوری زندگی کند و به کشورهای دیگر سفر نکند نیز روح انسان را ضعیف و زبون بار می‌آورد.

اگر انسان توفیق پیدا کند که به مسافرت برود، خصوصاً با سرمایه‌ای علمی که در حضر کسب کرده است (زیرا اگر انسان، خام به سفر برود استفاده‌ای نخواهد کرد) و نادیده‌ها را ببیند و برگردد، بسیار مؤثر خواهد بود. آن اثری که سفر روی روح انسان می‌گذارد، آن پختگی‌ای که مسافرت و هجرت از وطن در روح انسان ایجاد می‌کند، هیچ عامل دیگری ایجاد نمی‌کند حتی کتاب خواندن. اگر انسان مثلاً در کشورهای اسلامی نرود و بگوید به جای اینکه به این همه کشور بروم و مطالعه کنم، کتاب می‌خوانم، به نتیجهٔ مطلوب نخواهد رسید. شک نیست که کتاب خواندن خیلی مفید است ولی کتاب خواندن هرگز جای مسافرت را ـ که تغییر جوّ و محیط دادن و از نزدیک مشاهده کردن است ـ نمی‌گیرد. در قرآن آیاتی داریم که امر به سیر در ارض کرده است: **قُلْ سيروا فِي الْاَرْضِ**[1] یا **اَوَلَمْ يَسيروا فِي الْاَرْضِ**[2]. مفسرین تقریباً

---

۱. نمل / ۶۹.
۲. روم / ۹.

اتفاق‌نظر دارند که مقصود، مطالعهٔ تاریخ است ولی قرآن برای مطالعهٔ تاریخ، به خواندن کتابهای تاریخی توصیه نمی‌کند بلکه دعوت به مطالعهٔ آثار تاریخی می‌کند که این صادقتر از مطالعهٔ کتب تاریخ است، چون سفر است و فایدهٔ سفر را همراه خود دارد. سفر چیزی است که غیر سفر جای آن را نمی‌گیرد. شعری در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه السلام هست که می‌گوید:

تَغَرَّبْ عَنِ الْاَوْطانِ فی طَلَبِ الْعُلیٰ وَ سافِرْ فَفِی الْاَسْفارِ خَمْسُ فَوائِد
تَفَرُّجُ هَمٍّ وَ اکْتِسابُ مَعیشَةٍ وَ عِلْمٍ وَ آدابٍ وَ صُحْبَةِ ماجِد[1]

سفر کن، مثل مرغ پابسته نباش که وقتی به پایش یک لنگه کفش می‌بندند دیگر نمی‌تواند تکان بخورد. سفر کن ولی هدف تو از سفر، طلب علوّها و برتریها یعنی طلب فضیلتها و کسب کمالها باشد، و در سفر پنج فایده نهفته است:

۱. تَفَرُّجُ هَمٍّ. همّ و غم، اندوهها از دلت برطرف می‌شود، تفرّج پیدا می‌کنی. انسان تا وقتی که در محیط است، با سوابقی که در زندگی دارد، خاطراتْ همیشه برای او یادآور غم و اندوه و غصه و گرفتاریهاست. مسافرت کردن و از دروازهٔ شهر بیرون رفتن، به طور طبیعی همان است و غم و غصه‌ها در شهر ماندن همان. پس اولین فایده‌اش این است که از همّ و غم‌ها نجات پیدا می‌کنید؛ لااقل روح انسان که زیر سنگینی غم و غصه‌ها لگدمال می‌شود، برای مدتی آزاد می‌گردد.

۲. وَ اکْتِسابُ مَعیشَةٍ. اگر باهوش باشید می‌توانید با مسافرت، کسب معیشت کنید. انسان نباید در معیشتها، در کسب درآمدها، فکرش محدود باشد به آنچه که در محیطش وجود دارد. چه بسا که انسان با لیاقتی که دارد، اگر پایش را از محیط خود بیرون گذاشته و به محیط دیگر برود برایش بهتر باشد، زندگی‌اش خیلی بهتر شود و رونق بیشتری پیدا کند.

۳. وَ عِلْمٍ. غیر از کسب معیشت، کسب علم کنید. هر عالِمی یک دنیایی است. ممکن است در شهر شما عالمهای بزرگ و درجهٔ اوّلی باشند ولی هر گلی بویی دارد. عالمی که در شهر دیگر است، ممکن است از یک نظر در حد عالم شهر شما نباشد ولی او هم برای خود دنیایی دارد. وقتی با دنیای او روبرو شدید، غیر از دنیایی که داشتید با دنیای علم دیگری نیز آشنا خواهید شد و علوم دیگری به‌دست خواهید

---

۱. مستدرک، ج ۳ / ص ۲۲.

آورد.

۴. وَ آدابٍ. همهٔ آداب و اخلاقها آداب و اخلاقی نیست که مردم شهر یا کشور تو می‌دانند. وقتی به جای دیگری سفر می‌کنید، با یک سلسله آداب دیگر برخورد می‌کنید و احیاناً متوجه می‌شوید که برخورد و عادتهای آنها بهتر از عادات مردم شماست، آدابی که مردم آنجا رعایت می‌کنند بهتر از آداب مردم شماست. ممکن است یک سلسله آداب و اخلاق در مسافرت بیاموزید. لااقل می‌توانید آداب آنها را با آداب خود، مقابل یکدیگر بگذارید و مقایسه کنید، قضاوت کنید و آداب خوبتر را انتخاب کنید.

۵. وَ صُحْبَةِ ماجِدٍ. غیر از مسألهٔ کسب علم، صحبت است. صحبت یعنی همنشینی. در سفر، به همنشینی با مردمان بزرگ توفیق پیدا می‌کنید. گاهی صحبت با افراد بزرگ، به روح شما کمال می‌دهد (نه صحبتِ تعلیم و تعلّم است، بلکه منظور همنشینی با آنهاست).

«فی طَلَبِ الْعُلیٰ» معنایش این است که مسافرت کنید و هدفتان از مسافرت این نباشد که برویم ببینیم گرانترین هتلها را کجا می‌توان پیدا کرد، بهترین غذاها را کجا می‌توان خورد، فلان عیّاشی را در کجا می‌توان انجام داد و از این قبیل. تَغَرَّبْ عَنِ الْاَوْطانِ فی طَلَبِ الْعُلیٰ در طلب فضیلتها و علوّها و رُقاءها و کمالها از وطن دوری کن، و اینهاست که در اثر هجرت از وطن نصیب شما می‌شود.

برتری علمای سفر کرده

تاریخ نشان می‌دهد افراد عالمی که مخصوصاً بعد از دوران پختگی به مسافرت پرداخته و برگشته‌اند، کمال و پختگی دیگری داشته‌اند. شیخ بهایی در میان علما امتیاز خاصی دارد؛ مردی جامع‌الاطراف و ذی‌فنون است. در میان شعرا نیز سعدی شاعری است همه‌جانبه که در قسمتهای مختلف شعر گفته است، یعنی دایرهٔ فهم سعدی دایرهٔ وسیعی است. شعر او به حماسه و غزل عرفانی و اندرز و نوع دیگر اختصاص ندارد؛ در همهٔ قسمتها هم در سطح عالی است. سعدی مردی است که مدت سی سال در عمرش مسافرت کرده است. این مرد یک عمر نود ساله کرده که سی سال آن به تحصیل گذشته، بعد از آن در حدود سی سال در دنیا مسافرت کرده است و سی سال دیگر دورهٔ کمال و پختگی او بوده که به تألیف کتابهایش پرداخته

است. گلستان و بوستان همه بعد از دوران پختگی اوست. به همین دلیل سعدی یک مرد نسبتاً کامل و پخته‌ای است. در بوستان می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایّام با هر کسی
ز هر گوشه‌ای توشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

در داستانهای گلستان و بوستان جملاتی از این قبیل می‌گوید که در جامع بعلبک بودم چنین شد، در کاشغر بودم چنان شد (بعلبک کجا و کاشغر کجا!)، در کاشغر با کودکی مصادف شدم که نحو می‌خواند، به او گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو شد طاقت و صبر از دل ما محو شد

یا گاهی می‌گوید در هندوستان در سومنات بودم، چنین شد، چه دیدم و چنان شد؛ در سفر حجاز که می‌رفتم کسی همراه ما بود که چنان کرد. همهٔ اینها را منعکس کرده است. شک نیست که روح شاعر با اینها کمال می‌یابد.

این است که شما در شعر سعدی یک نوع همه‌جانبگی می‌بینید، ولی در شعر حافظ چنین چیزی نیست. در اشعار مولوی نیز نوعی همه‌جانبگی می‌توان دید چون مولوی هم بسیار سفر کرده است، با ملتهای مختلف بسر برده و لذا با زبانهای مختلف آشناست و لغات مختلف به‌کار برده است، با فرهنگهای مختلف آشنا بوده. ولی حافظ (با همهٔ ارادتی که ما به او داریم و واقعاً مرد عارف فوق‌العاده‌ای بوده است و در غزلهای عرفانی، سعدی به گرد او هم نمی‌رسد و در این زمینه بسیار عمیق است) یک‌بُعدی است، یک بعد بیشتر ندارد. او از شیراز نمی‌توانسته دل بکند. می‌گوید:

اگرچه اصفهان آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به

یا می‌گوید:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه‌دار از زوالش

او آب مصلّیٰ و گلگشت مصلّیٰ و همان‌جایی را که بود چسبید و ماند. می‌گویند یک بار سفر کرد و تا یزد آمد ولی آنچنان ناراحت شد که مرتب آرزو می‌کرد که به شیراز برگردد:

ای خوش آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

دلم از وحشت زنــدان سکـندر بگـرفت

رخت بر بندم و تا مُـلک سـلیمان بـروم

این شعر در عین حال که عرفانی است، بیان حال او نیز هست. توضیح بیت دوم اینکه در تاریخ و افسانه‌های قدیم آمده است که اسکندر که به ایران آمد، یزد را محبس خود کرد یعنی هر کسی را که می‌خواست زندانی کند، به زندان یزد می‌برد و از طرفی در قدیم شیراز و تخت‌جمشید را ملک سلیمان می‌نامیدند:

دلم از وحشت زندان سکندر بگـرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

اگر معنی عرفانی آن را درنظر بگیریم، مقصود از زندان سکندر، تـن و عـالم طبیعت و ماده، و مقصود از ملک سلیمان، عالم معناست. ولی در عین حال ایهام به این معنا (آرزوی بازگشت به شیراز) هم هست.

بعد برای اینکه به یزدیها برنخورد و آنها را مردم حق‌ناشناس جلوه نداده و خود هم مرد حق‌ناشناسی نباشد و همچنین اعتراف کـرده بـاشد کـه مـردم یـزد بـا او خوشرفتاری کرده‌اند، در شعر دیگری از آنها ستایش می‌کند:

ای صبا از ما بگو با ساکنان شـهر یـزد

ای سر ما حق‌شناسان گوی چوگان شما

و قرار بود سفری هم به هندوستان بکند. تا کنار دریا رفت ولی آنجا گفت نه، ما اهل دریا نیستیم. از همان‌جا دومرتبه به شیراز برگشت. در همان گلگشت مصلّیٰ ماند و دیگر حاضر نشد آنجا را رها کند.

مسلّماً شیخ بهایی که دنیا را گشته، با ملّایی که پنجاه سـال از دروازهٔ نـجف بیرون نیامده است خیلی فرق می‌کند. او مردی است که با همهٔ گروهها و طوایف در دنیا سر و کار داشته است. بسیاری علمای دیگر همین‌طور بوده‌اند. وقتی ما تاریخ را نگاه می‌کنیم می‌بینیم علمایی که زیاد مسافرت کرده و بـا طـبقات گـوناگـون سر و کار داشته‌اند و استادهای متنوعی در رشته‌های مختلف دیده‌اند (نظیر شهید ثانی) و در هر شهری با مردم بوده‌اند، فکر بازتر و وسیعتری دارند نسبت به افرادی که به اندازهٔ آنها نابغه بوده‌اند و نبوغشان کمتر از آنها نبوده، اخلاصشان کمتر از آنها نبوده ولی همیشه در یک محیط زیسته و از محیط خود خارج نشده‌اند. قهراً پختگی روح اینها برابر آنها نخواهد بود.

عرض کردم از هجرت، تعبیر معنوی هم در احادیث شده است: **اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ**

السَّیِّئات. ولی گفتیم برخلاف توهّم بعضیها، این تعبیر معنایش نفی هجرت ظاهری و جسمانی نیست، بلکه اثبات یک هجرت در سطح روحی و معنوی است. یعنی هجرت اسلامی منحصر به این نیست که انسان از شهر و دیار و ده و منطقهٔ خود هجرت کند، زبون منطقه‌اش نباشد، اسیر شهر و ده خود نباشد، اسیر آب و هوایی که در آن زیست کرده نباشد، اسیر عوامل جغرافیایی محیط خود نباشد که خود یک نوع آزادی و نفی اسارت است، بلکه همچنین انسان نباید اسیر خصلتها و عادتهای روحی که به او چسبیده است و اسیر منطقهٔ روحی که در آن زندگی می‌کند و اسیر جوّ روحی خود باشد.

مهاجرت از عادات

انسان به یک چیزهایی عادت پیدا می‌کند؛ عرف جامعه برای او یک اصل می‌شود و یک عادت جسمی یا روحی برای او پیدا می‌شود. عادت جسمی مثل عادت به سیگار کشیدن. خیلی از افرادی که سیگار می‌کشند، وقتی پزشک به آنها می‌گوید: سیگار نکش، جواب می‌دهند: عادت کرده‌ام، نمی‌توانم عادتم را ترک کنم، ترک عادت موجب مرض است! که حرف مفتی است. اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّیِّئاتِ. مرد آن است که بتواند از آنچه که به او چسبیده است جدا شود و هجرت کند. تو اگر از یک سیگار کشیدن نتوانی هجرت کنی، انسان نیستی.

مرحوم آیةالله حجّت (اعلی‌الله مقامه) یک سیگاری‌ای بود که من واقعاً هنوز نظیر او را ندیده‌ام؛ گاهی سیگار از سیگار قطع نمی‌شد، گاهی هم که قطع می‌شد طولی نمی‌کشید. ایشان اکثر اوقات سیگار می‌کشید. وقتی مریض شدند، برای معالجه به تهران آمدند و در تهران اطباء گفتند چون بیماری ریوی هم دارید باید سیگار را ترک کنید. ایشان ابتدا به شوخی گفته بود: من این سینه را برای سیگار می‌خواهم؛ اگر سیگار نباشد، سینه را می‌خواهم چه کنم؟ گفتند: به هر حال برایتان خطر دارد و واقعاً مضر است. فرمود: مضر است؟ گفتند: بله. گفت: نمی‌کشم. یک «نمی‌کشم» کار را تمام کرد. یک عزم و یک تصمیم، این مرد را به صورت یک مهاجر از یک عادت قرار داد.

می‌گویند مأمون عادت به خاک خوردن داشت. اطباء و دیگران را جمع کرد تا کاری کنند که خاک خوردن را ترک کند. معجون دادند، گفتند: چنین کن، چنان کن و

هر کس چیزی گفت، فایده نبخشید. روزی در این زمینه صحبت می‌کردند. ژنده‌پوشی که دم در نشسته بود گفت: دوای این درد نزد من است. پرسیدند: چیست؟ گفت: «عَزْمَةٌ مِنْ عَزَماتِ الْمُلوک» یک تصمیم شاهانه. به رگ غیرت مأمون برخورد، گفت: راست می‌گوید، و همان شد.

انسان نباید اینقدر اسیر عادات باشد. متأسفانه باید عرض کنم که عادات اجتماعی، بیشتر در میان خانمها رایج است تا آقایان. مثلاً رسم چنین است که در روز سوم و هفتم و چهلم میّت، چنین و چنان کنند یا در عروسی رسم این است که روی سر عروس قند بسایند و امثال اینها. می‌گویند: رسم است، چه می‌شود کرد؟ مگر می‌شود آن را زیر پا گذاشت؟! حال چه فلسفه‌ای دارد و چرا؟ جواب می‌دهند: رسم است دیگر، رسم را که نمی‌شود انجام نداد! این یعنی زبونی، حقارت و بیچارگی. انسان نباید اینقدر اسیر عرفها باشد. آدم باید تابع منطق باشد. البته مثل امروزیها هم نباید بی‌جهت سنت‌شکن بود و گفت: من با هر چه سنت است مخالفم! خیر، من با هر چه که سنت است مخالف نیستم؛ با هر چیزی که منطق دارد موافق و با هر چه که منطق ندارد مخالفم. آن هم از آن طرف افتادن است.

بنابراین اسلام هجرت را در زندگی انسانها یک اصل می‌داند. معنایش چیست؟ احیا و پرورش شخصیت انسان، مبارزه با یکی از اساسی‌ترین عوامل زبونی و اسارت انسان: ای انسان! اسیر محیطی که در آن متولد شده‌ای نباش، اسیر خشت و گل نباش[1]. انسان باید برای خود این مقدار آزادی و حریت و استقلال

---

۱. امام صادق علیه السلام روزی وارد منزل یکی از اصحاب خود شد. آن شخص در خانهٔ حقیر و کوچکی که موجب رنج زن و بچه‌اش بود زندگی می‌کرد. امام می‌دانست که او مرد متمکّنی است. در دستور اسلام است که «مِنْ سَعادَةِ الْاِنْسانِ سَعَةُ دارِهِ» جزء سعادتهای انسان این است که خانه‌اش وسیع باشد. اگر کسی چنین امکانی برایش هست که خانه‌اش وسیع باشد و این کار را نکند، بر زن و فرزند خود ظلم کرده است. امام صادق علیه السلام می‌دانست که او امکان دارد و با این حال در خانهٔ تنگ و کوچک و محقری زندگی می‌کند. فرمود: تو چرا اینجا زندگی می‌کنی؟ تو که می‌توانی خانه‌ات را به خاطر اهل خود، زن و فرزند خود توسعه بدهی. گفت: یابنَ رسولِ‌الله! این خانهٔ پدری من است، من در اینجا متولد شده‌ام، پدر و پدر بزرگم هم در اینجا متولد شده و زندگی کرده‌اند، نمی‌خواهم از خانهٔ پدری‌ام بیرون بروم! امام صادق با کمال صراحت فرمود: گیرم پدر و پدر بزرگ تو هیچ‌کدام شعور نداشتند، تو می‌خواهی جریمهٔ بی‌شعوری پدر و مادرت را متحمّل شوی؟ زن و بچه چه تقصیری دارند؟! از اینجا برو. اینکه من اینجا متولد شده‌ام، به اینجا خو گرفته‌ام، پدر و پدر بزرگم اینجا به دنیا آمده‌اند، همه حرف مفت است.

قائل باشد که نه خود را اسیر و زبون منطقه و آب و گل کند و نه اسیر و زبون عادات و عرفیات و اخلاق زشتی که محیط به او تحمیل کرده است باشد. **اَلْمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّیِّئاتِ** مهاجر کسی است که بتواند از سیئات، بدیها، پلیدیها، زشتیها و صفات بد جدا شود. هجرت یعنی جدا شدن از زشتیهایی که بر انسان احاطه پیدا کرده، آزاد کردن خود از پلیدیهای مادی و معنوی که بر انسان احاطه پیدا کرده است. پس نتیجه می‌گیریم که هجرت، خود یک عامل تربیتی است. برویم سراغ جهاد.

درگیری با موانع

جهاد یعنی درگیری، حتی در تعبیر معنوی آن که جهاد با نفس است. انسان با موانع و مشکلات روبرو می‌شود. آیا انسان باید همیشه اسیر و زبون موانع باشد؟ نه، همین‌طور که انسان نباید اسیر و زبون محیط خود باشد، اسیر و زبون موانع نیز نباید باشد: ای انسان! تو برای این آفریده شده‌ای که به دست خود موانع را از سر راه خویش برداری.

قبل از عبارت «**وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ**» می‌فرماید: **وَ مَنْ یُهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ یَجِدْ فِی الْاَرْضِ مُراغَماً کَثیراً وَ سَعَةً** هجرت کنید؛ هر کس هجرت کند، در روی زمین مُراغمها و سعه‌ها خواهد دید[1]. قرآن در اینجا تعبیر عجیبی دارد. دو آیهٔ قبل از «**وَ مَنْ یُهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ**» آیهٔ مستضعفین است: **اِنَّ الَّذینَ تَوَفّیٰهُمُ الْمَلائِکَةُ ظالِمی اَنْفُسِهِمْ قالوا فیمَ کُنْتُمْ قالوا کُنّا مُسْتَضْعَفینَ فِی الْاَرْضِ قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها**[2]. وقتی ملائکه عده‌ای را قبض روح می‌کنند، می‌بینند پروندهٔ آنها بسیار تاریک و سیاه و پلید است. می‌پرسند: چرا این‌طور است؟! جواب می‌دهند: ما عده‌ای مردم بیچاره بودیم، در محیطی زندگی می‌کردیم که دستمان به جایی نمی‌رسید، جبر محیط اجازه نمی‌داد، و از این مهملات می‌بافند. ملائکه می‌گویند:

---

۱. نساء / ۱۰۰. «سعه» یعنی فراخنایی؛ یعنی می‌بیند زمین خدا خیلی فراخ است و محدود نیست به آنجا که او بوده. «مُراغَم» از مادهٔ «رغام» است. رغام یعنی خاک نرم. «اِرغام اَنف» یعنی بینی را به خاک مالاندن. اینکه می‌گویند ارغام انف در نماز مستحب است، معنایش این است که انسان در سجده سرش را که روی خاک می‌گذارد، یک مقدار خاک یا چیزی از جنس خاک مثل مهر یا سنگ باشد که سر بینی هم در حال سجده روی خاک قرار گیرد.

۲. نساء / ۹۷.

اینها برای انسان عذر نیست. اینها عذر یک درخت است. درخت است که نمی‌تواند از جای خود حرکت کند. اگر به درختی بگوییم: چرا در کنار خیابانهای تهران پژمرده شده‌ای و صورت برگهایت مثل آدمهای تریاکی اینقدر سیاه است؟ می‌گوید: مگر اتوبوسهای شرکت واحد را نمی‌بینید که چقدر دود می‌کنند؟! تقصیر من چیست؟ واقعاً تقصیر درخت چیست؟ درخت که نمی‌تواند جایش را عوض کند و مثلاً به بیابان برود تا برگهایش سبز و خرم شوند! این درخت، این موجود، ریشه‌هایش به زمین وصل است، نمی‌تواند خود را جدا کند.

حتی حیوانات چنین اسارتی را ندارند. ما در میان حیوانات، مهاجر زیاد داریم: کبوترهای مهاجر، پرستوها و خیلی از حیوانات دیگر. ماهیهای دریا مهاجرت می‌کنند، مهاجرت تابستانی و زمستانی دارند. پرستوها در تابستان که هوا گرم می‌شود، به مناطق سرد می‌روند و یک مهاجرت چندصد فرسخی می‌کنند و بالعکس. بسیاری از ماهیها در فصلهای مختلف از یک قسمت دریا به قسمت دیگر دریا مهاجرت می‌کنند و باز می‌گردند. یا در میان حشرات، ملخها یکدفعه مهاجرت می‌کنند به طوری که منطقه‌ای را سیاه می‌کنند. حیوان خود را به خاک و گل و سنگ نمی‌بندد. در چنین صورتی، انسان چنین عذری برای خود می‌آورد که وقتی از او می‌پرسند: فیمَ کُنْتُمْ چرا اینقدر کثیفی، چرا اینقدر پلید و آلوده هستی؟ جواب می‌دهد: محیط ما فاسد بود! این‌همه سینما، زن مینی‌ژوپ پوش، دکان مشروب‌فروشی و... جبر محیط است! می‌گویند: این مهملات چیست؟! آیا نمی‌شد از این محیط بروید دو قدم آنطرفتر، محیط بهتر؟ (قالوا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ واسِعَةً فَتُهاجِروا فیها). اینها می‌گویند: ما در اینجا مُرغَم بودیم. می‌خواهند بگویند ما مسلمان بودیم، شهادتین را قبول داشتیم ولی زیردست و اسیر و زبون بودیم، محیط ما بد بود، همیشه دشمن بینی ما را به خاک می‌مالید. می‌گویند: اینجا این‌طور بودید، وَ مَنْ یُهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ یَجِدْ فِی الْاَرْضِ مُراغَماً کَثیراً وَ سَعَةً هر کسی که در راه خدا مهاجرت کند، به سرزمینی می‌رسد که آنجا سرزمین مراغمه است یعنی در آنجا با دشمن درگیر می‌شود؛ اگر یک دفعه دشمن بینی‌ات را به خاک مالید، یک دفعه هم تو بینی دشمن را به خاک بمال؛ یعنی درگیری، جهاد. وَ مَنْ یُهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ یَجِدْ فِی الْاَرْضِ مُراغَماً کَثیراً وَ سَعَةً وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً اِلَی اللهِ وَ رَسولِهِ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَی اللهِ.

در تعبیر معنوی مطلب هم همین‌طور است. بعضی عادت کرده‌اند که وقتی راجع به مسائل اخلاقی به آنها تذکر داده می‌شود، می‌گویند: نمی‌شود. دروغ نگو! نمی‌شود. مگر می‌شود آدم دروغ نگوید؟! بالأخره انسان مجبور می‌شود دروغ بگوید! به زن نامحرم نگاه نکن! مگر می‌شود آدم نگاه نکند؟ در جلسه‌ای گفتم: این شعر خیام نفی انسان است؛ افتخار نیست، ننگ ادبیات ماست:

یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز　　آراسته‌ای به سنبل عنبربیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر　　این حکم چنین بود که کج دار و مریز

جبر است، نمی‌توانم! جبر نیست، تو انسانیت انسان را نفی کردی. می‌گوییم: آقا در نماز حضور ذهن داشته باش. می‌گوید: نمی‌شود! اگر نمی‌شد، نمی‌گفتند داشته باش. مراقبه نداری؛ اگر مراقبه کنی می‌توانی در نماز حضور قلب داشته باشی. مراقبه کن، خیال تو نیز در اختیارت قرار می‌گیرد، یعنی خاطرهٔ ذهنی بدون اجازهٔ تو به ذهنت نمی‌آید تا چه رسد به قسمتهای دیگر.

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی　　چون که بنّا حاکم آمد بر بِنی
جمله خلقان سُخرهٔ اندیشه‌اند　　زین سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

چرا انسان باید مسخّر باشد؟ خدا انسان را مسخّر هیچ موجودی قرار نداده است؛ آنچنان آزادی و حریتی به انسان داده که اگر بخواهد، می‌تواند خود را از همه چیز آزاد کند و بر همه چیز مسلط باشد، ولی درگیری می‌خواهد. انسان با خود نیز باید درگیری داشته باشد؛ با هوای نفس خود، با لذت‌پرستی و راحت‌طلبی خود درگیری داشته باشد. مسلماً اگر درگیری نداشته باشد، محکوم است. امر دایر است میان یکی از ایندو: یا درگیری با نفس امّاره و برده کردن و در اطاعت خود در آوردن آن، یا درگیرنشدن و اسیر و زبون آن گردیدن. **اَلنَّفْسُ اِنْ لَمْ تَشْغَلْهُ شَغَلَتْکَ** خاصیت نفس امّاره این است که اگر تو او را وادار و مطیع خود نکنی، او تو را مشغول و مطیع خود خواهد ساخت.

فلسفهٔ زهد حضرت علی و منطق او در فلسفهٔ ترک دنیای خود چه بود؟ آزادی: من مغلوب باشم؟! علی علیه‌السلام همان‌طور که نمی‌پسندید در میدان جنگ مغلوب عمرو بن عبدودها و مرحبها باشد، به طریق اولیٰ و صدچندان بیشتر هرگز بر خود نمی‌پسندید که مغلوب یک میل و هوای نفس باشد. روزی حضرت از کنار دکان قصابی می‌گذشت. قصاب گفت: یا امیرَالمؤمنین! (ظاهراً در دوران خلافت

ایشان بوده است) گوشتهای بسیار خوبی آورده‌ام، اگر می‌خواهید ببرید. فرمود: الآن پول ندارم. گفت: من صبر می‌کنم. حضرت فرمود: من به شکم خود می‌گویم صبر کند. اگر من نمی‌توانستم به شکم خود بگویم که صبر کند، از تو می‌خواستم که صبر کنی! ولی من به شکم خود می‌گویم که صبر کند. همین داستان را سعدی به شعر درآورده، منتها از زبان یک عارف می‌گوید.

وَ لَوْ شِئْتُ لَاهْتَدَيْتُ الطَّريقَ اِلىٰ مُصَفَّىٰ هٰذَا الْعَسَلِ وَ لُبابِ هٰذَا الْقَمْحِ وَ نَسائِجِ هٰذَا الْقَزِّ من اگر بخواهم، بلدم نه اینکه عقل و شعورم نمی‌رسد؛ می‌دانم که چگونه می‌توان عالیترین لباسها، عالیترین خوراکها، آنچه را که سلاطین دنیا برای خودشان تهیه می‌کنند تهیه کرد وَلٰكِنْ هَيْهاتَ اَنْ يَغْلِبَنى هَواىَ معنی این کار این است که من خود را در اسارت هوای نفس خود قرار دهم؛ نمی‌کنم. خطاب به دنیا می‌کند در تعبیرهای بسیار زیبایی: اِلَيْكِ عَنّى يا دُنْيا فَحَبْلُكِ عَلىٰ غارِبِكِ یعنی برو گم‌شو، قَدِ انْسَلَلْتُ مِنْ مَخالِبِكِ وَ اَفْلَتُّ مِنْ حَبائِلِكِ[1] من در برابر تو آزادم؛ تو چنگالهایت را به طرف من انداختی ولی من خود را از چنگالهای تو رها کردم؛ تو دامهای خود را در راه من گستردی، ولی من خود را از این دامها نجات دادم. من آزادم و در مقابل این فلک و آنچه در زیر قُبّهٔ این فلک است، خود را اسیر و ذلیل و زبون هیچ موجودی نمی‌کنم. به این می‌گویند درگیری واقعی، جهاد با نفس.

□

روز یازدهم محرم یکی از سخت‌ترین روزهایی است که بر اهل‌بیت پیغمبر اکرم گذشته است. اگر صحنهٔ کربلا را از دو طرف یعنی از صفحهٔ نورانی و از صفحهٔ ظلمانی آن بنگریم، می‌بینیم مثل اینکه صحنه‌ای است نشان‌دهندهٔ سخنان آن روز ملائکه و پاسخ خداوند دربارهٔ آفرینش انسان که اَتَجْعَلُ فيها مَنْ يُفْسِدُ فيها وَ يَسْفِكُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قالَ اِنّى اَعْلَمُ ما لا تَعْلَمونَ[2]. هرچه ملائکه در سرشت بشر از بدیها دیدند، در کربلا ظاهر شد. و نیز آنچه خدای متعال به آنها گفت که شما یک طرف قضیه را دیدید و طرف دیگر آن یعنی صفحهٔ نورانی و فضیلتهای بشر را ندیدید، در حادثهٔ کربلا ظاهر شد. یک چنین صحنهٔ آزمایش عجیبی است.

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۴۵.
۲. بقره / ۳۰.

اینها انواعی قساوتها کردند که در نوع خود در دنیا یا بی‌نظیر است یا کم‌نظیر؛ در مجموع شاید بشود گفت بی‌نظیر است. یکی از آنها این است که جوانی یا طفلی را در مقابل چشم مادرش کشتند، سر بریدند. احصاء کرده‌اند؛ در این واقعه هشت نفر را به این شکل کشتند که سه نفر آنها افراد بالغ و مرد، و پنج نفر دیگر کودکانی بوده‌اند که جلوی چشم مادرانشان یا سر بریده و یا قطعه‌قطعه شده‌اند. یکی از این هشت نفر که مادرانشان در کربلا بوده‌اند جناب عبدالله بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب است که در میان ما به علی‌اصغر معروف است، طفل شیرخوارهٔ اباعبدالله. بنا بر آنچه در مقاتل معتبر هست، شهادت این طفل در مقابل خیمه صورت گرفته است. آقا اباعبدالله طفل را برای بوسیدن و خداحافظی در بغل گرفتند: **یا اُخْتاه ایتینی بِوَلَدِیَ الرَّضیعِ حَتّیٰ اُوَدِّعَهُ**. نوشته‌اند در همان حالی‌که اباعبدالله طفل را می‌بوسیدند و مادرش نیز همان‌جا ایستاده بود، با اشارهٔ پسر سعد تیری می‌آید و گلوی این طفل را پاره می‌کند.

یکی دیگر جناب قاسم بن الحسن فرزند امام حسن است که مادرش در کربلا شاهد شهادت فجیع او بود. ولی مادر حضرت علی‌اکبر در کربلا نبوده است. علیرغم شهرتی که می‌گویند لیلا در کربلا بوده، لیلا در کربلا نبوده است.

یکی دیگر از جوانانی که در کربلا شهید شد و مادرش حضور داشت، عون بن عبدالله بن جعفر فرزند جناب زینب کبری (سلام‌الله علیها) است، یعنی زینب شاهد شهادت پسر بزرگوارش بود. از عبدالله بن جعفر، شوهر زینب، دو پسر در کربلا بودند که یکی از زینب و دیگری از زن دیگر بود و هر دو شهید شدند. بنابراین پسر زینب نیز در کربلا شهید شده است. و یکی از آن عجایبی که تربیت بسیار عالی این بانوی مجلّله را می‌رساند، این است که در هیچ مقتلی ننوشته‌اند که زینب چه قبل و چه بعد از شهادت پسرش نامی از او برده باشد. گویی اگر می‌خواست این نام را ببرد، فکر می‌کرد نوعی بی‌ادبی است؛ یعنی یا اباعبدالله! فرزند من قابل این نیست که فدای تو شود. مثلاً در شهادت علی‌اکبر، زینب از خیمه بیرون دوید و فریاد زد: **یا اُخَیَّه وَابْنَ اُخَیَّه!** که فریادش فضا را پر کرد، ولی هیچ ننوشته‌اند که در شهادت فرزندش چنین کاری کرده باشد.

جوان دیگری که در کربلا شهید شد یکی از فرزندان جناب مسلم بن عقیل و مادرش رقیّه دختر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام است. این جوان هم در مقابل چشم

مادرش شهید شد.

دو سه نفر هم از اصحاب هستند: یکی عبدالله بن عمیر کلبی و دیگر آن جوانی که شناخته نشده که پسر کدام یک از اصحاب بوده است. ایندو هم در مقابل چشم مادرشان شهید شدند که در جلسهٔ پیش دربارهشان صحبت کردیم.

دیگر، یکی از جوانان اهل‌بیت است که بعد از اباعبدالله به شهادت رسید. این طفل که ده سال داشت در خیمه بود. وقتی دید اوضاع دگرگون شد، از خیمه بیرون دوید. اینجا دربارهٔ او نوشته‌اند: «خَرَجَ مَذْعوراً» حالت بهتزده‌ای داشت، مثل بهتزده‌ها نگاه می‌کرد و متحیر بود که چه شده است. ناقل نقل می‌کند که فراموش نمی‌کنم در دو گوش این طفل گوشواره بود و مادرش نیز ایستاده بود که یک نفر آمد و سر او را برید.

یکی دیگر که خیلی برای اباعبدالله جانسوز و عجیب است اینکه اباعبدالله دستور داده بودند که اهل‌بیت از خیمه‌ها بیرون نیایند و این دستور اطاعت می‌شد. امام حسن مجتبی فرزندی دارد به نام عبدالله بن الحسن که مادر او هم در کربلا حاضر بود. ده ساله بود و در دامن اباعبدالله بزرگ شده بود[1] به‌طوری که ایشان برای او، هم عمو بودند و هم پدر و به او خیلی علاقه‌مند بودند. این طفل در آخرین لحظات عمر اباعبدالله ـ که در گودال قتلگاه افتاده و توانایی حرکت نداشتند ـ یکمرتبه از خیمه بیرون آمد. زینب دوید و او را گرفت ولی او قوی بود، خود را از دست زینب بیرون آورد و گفت: **وَ اللهِ لا اُفارِقُ عَمّی** به خدا از عمویم جدا نمی‌شوم. دوید و خود را در آغوش اباعبدالله انداخت. سبحان‌الله! حسین چه صبر و چه قلبی دارد! اباعبدالله این طفل را در آغوش گرفت. در همان حال مردی آمد برای اینکه به اباعبدالله شمشیری بزند. این طفل گفت: **یَابْنَ اللَّخْناء** تو می‌خواهی عموی مرا بزنی؟! تا شمشیر را حواله کرد، این طفل دست خود را جلو آورد و دستش بریده شد. فریاد یا عمّاه او بلند شد. حسین او را در آغوش گرفت و فرمود: فرزند برادر! صبر کن، عن‌قریب به جد پدرت ملحق خواهی شد.

---

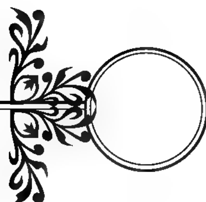
۱. وقتی این طفل متولد شد پدر نداشت. او در رحم مادر یا شیرخواره بود که پدرش شهید شد. به‌هرحال پدر خود را ندیده بود.

و لا حول و لا قوّة الّا بـالله العلیّ العـظیم و صـلّی الله عـلی محـمّد و اله الطّاهرین.

نسألک اللّهمّ و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم بحـقّ محمّد و علیّ و فاطمة و الحسن و الحسین و تسعة المـعصومین مـن ذرّیّـة الحسین یا الله...

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان؛ قلب ما را از محبت خودت و محبت اولیائت مالامال بگردان؛ ایمانهای ما را قویتر و محکمتر و ایمانی مستقر قرار بده؛ مرضای مسلمین، مرضای منظور را عاجلاً شفا عـنایت بفرما.

خدایا اموات ما را غریق رحمت بفرما؛ مساعی ما را (هر کس به هر نحو در راه اقامهٔ عزای اباعبدالله و ارشاد مسلمین کوشش کرده است) به لطـفت قبول بفرما؛ خیر دنیا و آخرت عنایت بفرما.



فصل پنجم: بزرگی و بزرگواری روح

این سخنرانی در ۱۷ آبان ۱۳۴۹ شمسی مطابق ۷ شوال ۱۳۹۰ قمری در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً. فَادْخُلی فی عِبادی. وَ ادْخُلی جَنَّتی[1].

در جلسه‌ای که به مناسبت تولد وجود مقدس اباعبدالله الحسین در اینجا منعقد بود بحثی دربارهٔ این مطلب کردم که اگر کسی دارای روح بزرگ بشود، خواه‌ناخواه تن او به زحمت و رنج می‌افتد. تنها آن تن‌ها و بدنهایی از آسایش کامل و احیاناً عمر دراز، خوابهای بسیار راحت، خوراکهای بسیار لذیذ و این‌گونه چیزها بهره‌مند می‌شوند که دارای روحهای حقیر و کوچکند. اما افرادی که روح بزرگ دارند، همین بزرگی روح آنها سبب رنج تن آنها و احیاناً کوتاهی عمر آنها می‌شود، سبب بیماریهای تن آنها می‌شود. دربارهٔ این مطلب مقداری بحث کردم، مخصوصاً شعر متنبّی را خواندم که می‌گوید:

اِذا کانَتِ النُّفوسُ کِباراً   تَعِبَتْ فی مُرادِهَا الْاَجْسامُ

---

۱. فجر / ۲۷ ـ ۳۰.

امشب می‌خواهم بحثی دربارهٔ بزرگی و بزرگواری روح بکنم و فرق میان ایندو را ذکر نمایم که بزرگی روح یک مطلب است و بزرگواری روح مطلب عالیتری است؛ یعنی هر بزرگی روح، بزرگواری نیست. هر بزرگواری، بزرگی هست اما هر بزرگی، بزرگواری نیست. حال توضیح مطلب:

مسلّماً همت بزرگ نشانهٔ روح بزرگ و همت کوچک نشانهٔ روح کوچک است.

همت بلند دار که مردان روزگار   از همت بلند به‌جایی رسیده‌اند

دیگری می‌گوید:

بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته است
هر کس به‌قدر همت خود خانه ساخته است

و این در هر مسیری که انسان قرار بگیرد صادق است.

همت بزرگ در راه دانش

مثلاً در مسیر علم همتها فرق می‌کند. یکی قانع است که دیپلمی بگیرد و در حد یک دیپلمه معلومات داشته باشد که بی‌سواد نباشد. ولی دیگری را می‌بینید که اساساً به هیچ حدی از علم قانع نیست، همتش این است که حد اکثر استفاده را از عمر خودش بکند و تا آخرین لحظهٔ عمرش از جذب و جلب و کشف مسائل علمی کوتاهی نکند. داستان معروف ابوریحان بیرونی را شنیده‌اید، مردی که محققین اعتراف دارند که هنوز مجهول‌القدر است. این مرد حکیم، ریاضیدان، جامعه‌شناس و مورّخ، مرد فوق‌العاده‌ای است که بعضی او را بر بوعلی سینا ترجیح می‌دهند. البته اگر بعضی از قسمتها و نواحی را درنظر بگیریم مسلّم ابوریحان بر ابوعلی سینا ترجیح دارد، همین‌طور که در بعضی قسمتهای دیگر بوعلی بر ابوریحان ترجیح دارد. ایندو معاصر یکدیگر هم هستند. این مرد شیفتهٔ دانش و تحقیق و کشف جدید است. سلطان محمود بالاجبار او را احضار می‌کند. می‌رود، ولی مانند هر مرد باهمتی از هر فرصتی استفاده می‌کند. سلطان محمود هندوستان را فتح می‌کند. به همراه سلطان محمود به هند می‌رود. می‌بیند در آنجا گنجینه‌ای از اطلاعات و علوم است ولی زبان سانسکریت را نمی‌داند. این زبان را در پیری به حدّ اعلیٰ یاد می‌گیرد. سالهای زیادی در آنجا مطالعه می‌کند، اثری به‌وجود می‌آورد به نام

تحقیق ما للهند من مقولة مرذولة فی العقل او مقبولة که این کتاب امروز یکی از منابع بسیار با ارزش هندشناسان دنیاست.

در وقتی که این آدم در مرض موت و در حال احتضار بود، یکی از فقها ـ که همسایه‌اش بود ـ اطلاع پیدا کرد که ابوریحان در چنین حالی است. رفت به عیادتش. هوشش بجا بود. تا چشمش به فقیه افتاد یک مسألهٔ فقهی [۱] از باب ارث یا جای دیگری از او سؤال کرد. فقیه تعجب کرد و اعتراض نمود که تو در این وقت که داری می‌میری، از من مسأله می‌پرسی؟! ابوریحان جواب داد من از تو سؤالی می‌کنم: آیا اگر من بمیرم و بدانم بهتر است یا بمیرم و ندانم؟ [۲] گفت: بمیری و بدانی. گفت: به همین دلیل می‌پرسم. فقیه می‌گوید بعد از اینکه من به خانه‌ام رسیدم، طولی نکشید که فریاد بلند شد که ابوریحان مرد! صدای گریهٔ بچه‌هایش را شنیدم. این را می‌گویند یک مرد بزرگ که دارای یک همت بزرگ در راه دانش است.

همت بزرگ در جمع‌کردن ثروت

دیگری بزرگ است مثلاً در جمع کردن ثروت. مگر همتها در گردآوردن ثروت متساوی است؟ بعضی اساساً هیچ همتی در جمع کردن ثروت ندارند؛ هدفشان فقط این است که شکمشان سیر بشود، نانی به دست بیاورند ولو از راه نوکری باشد، ولو از راه دریوزگی باشد، ولو از راه تن به ذلت دادن باشد. ولی یکی می‌خواهد داشته باشد، می‌خواهد گرد بیاورد. حال آنهایی که همت جمع‌کردن ثروت را دارند، با هم مساوی هستند؟ ابداً.

برخی اساساً یک داعیهٔ جمع کردن ثروت در وجودشان هست که به کم قانع نیستند. این نکته را هم عرض کنم که گاهی بعضی از افراد بی‌همت به دلیل اینکه عرضه و همّ ندارند، به دلیل اینکه مرد نیستند، وقتی آدمی را می‌بینند که دنبال جمع کردن ثروت می‌رود، تحقیرش می‌کنند، به او می‌خندند، آیات زهد را می‌خوانند، دم

---

۱. ابوریحان آثارش نشان می‌دهد و در شرح حالش هم که محققین نوشته‌اند آمده است که یک مسلمان بسیار بسیار مؤمن و معتقدی بوده است. در کتابهایی که در فنون دینی هم ننوشته مثل **الآثار الباقیة**، مانند بوعلی سینا هر جا که اسمی از اسلام، قرآن و مقررات اسلامی می‌آید به‌قدری خاضعانه و مؤمنانه و از روی اعتقاد اظهارنظر می‌کند که انسان در اخلاص او شک نمی‌کند.

۲. نه اینکه من خودم می‌دانم عن‌قریب می‌میرم، [پس چرا سؤال کنم؟]

از تقوا و زهد می‌زنند، می‌خواهند مغالطه کنند. نه آقا! او که دنبال جمع‌کردن ثروت می‌رود، با همان حرص و حالت دنیاپرستی هم می‌رود، از تـوی ضـعیف‌همت و دون‌همت گداصفت بالاتر است، از تو باشخصیت‌تر است. او نسبت به آن مردی که همتش از این بالاتر است، مذموم است. یک زاهد واقعی مثل علی می‌توانـد او را مذمت کند که مرد همت است، مرد کار است، مرد پیداکردن ثروت است اما آزمند و حریص نیست، برای خودش نگه نمی‌دارد، خودش را به آن پول نمی‌بندد. پول را به دست می‌آورد ولی برای چه؟ برای خرج کردن، برای کمک کردن. اوست که حـق دارد این را مذمت کند و بگوید: ای آزمند! ای حریص! ای کسی که هـمت داری، عزیمت داری، تصمیم داری، شور در وجودت هست، نیرو در وجودت هست، چرا نیرویت را در راه جمع کردن ثروت مصرف می‌کنی، چرا ثروت برای تو هدف شده است؟ ثروت باید برای تو وسیله باشد. اما منِ دون‌همت پست‌نظر که همان مال و ثروت را با نکبت و دریوزگی از دست دیگری می‌گیرم (دست او را می‌بوسم، پای او را می‌بوسم که یک هزارم، یک میلیونیم ثروتش را به من بدهد) حـق نـدارم از او انتقاد کنم.

همت بلند در مسیر جاه‌طلبی و مقام

یکی دیگر در مسیر جاه‌طلبی و بزرگی و مقام می‌رود. مگر در این جـهت مـردم متساوی هستند؟ نه. در اینکه اسکندر مرد بلندهمتی بوده است نمی‌شود شک کرد. مردی بود که این داعیه در سرش پیدا شد که تمام دنیا را در زیر مهمیز و فـرمان خودش قرار بدهد. اسکندر از یک آدم نوکرصفتی که اساساً حس سیادت و آقایی در او وجود ندارد، حس برتری‌طلبی در او وجود ندارد، همتش در وجودش نیست، خیلی بالاتر است. نادرشاه و امثال او هم همین‌طور. اینها را باید گفت روحـهای بزرگ، ولی نمی‌شود گفت روحهای بزرگوار. اسکندر یک جاه‌طلبِ بزرگ است، یک روح بزرگ است اما روح بزرگی که در او چه چیز رشد کرده است؟ شاخه‌ای که در این روح رشد کرده چیست؟ وقتی می‌رویم در وجودش، می‌بینیم ایـن روح، بزرگ شده است اما آن شاخه‌ای که در او بزرگ شده است جاه‌طلبی است، شهرت است، نفوذ است؛ می‌خواهد بزرگترین قدرتهای جهان باشد، می‌خواهد مشهورترین کشورگشایان جهان باشد، می‌خواهد مسلط‌ترین مرد جهان باشد. چنین روحی که

بزرگ است ولی در ناحیهٔ جاه‌طلبی، تن او هم راحتی نمی‌بیند. مگر تن اسکندر در دنیا راحتی دید؟ مگر اسکندر می‌توانست اسکندر باشد و تنش راحتی ببیند؟ مگر نادر، همان نادر ستمگر، همان نادری که از کلّه‌ها منارها می‌ساخت، همان نادری که چشمها را درمی‌آورد، همان نادری که یک جاه‌طلبیِ دیوانهٔ بزرگ بود، می‌توانست نادر باشد و تنش آسایش داشته باشد؟ گاهی کفشش ده روز از پایش درنمی‌آمد، اصلاً فرصت درآوردن نمی‌کرد.

نقل می‌کنند که یک شب نادر از همین دهنهٔ زیدر از جلوی یک کاروانسرا عبور می‌کرد. زمستان سختی بود. آن کاروانسرادار می‌گوید نیمه‌های شب بود که یک‌وقت دیدم درِ کاروانسرا را محکم می‌زنند. تا در را باز کردم، یک آدم قوی‌هیکل سوار بر اسب بسیار قوی‌هیکلی آمد تو. فوراً گفت: غذا چه داری؟ من چیزی غیر از تخم‌مرغ نداشتم. گفت: مقدار زیادی تخم‌مرغ آماده کن. من برایش آماده کردم، پختم. گفت: نان بیاور، برای اسبم هم جو بیاور. همهٔ اینها را به او دادم. بعد اسبش را تیمار کرد، دست به دستها و پاها و تن او کشید. دو ساعتی آنجا بود و یک چرتی هم زد. وقتی خواست برود، دست به جیبش برد و یک مشت اشرفی بیرون آورد. گفت: دامنت را بگیر. دامنم را گرفتم. آنها را ریخت در دامنم. بعد گفت: الآن طولی نمی‌کشد که یک فوج پشت سر من می‌آید. وقتی آمد، بگو نادر گفت من رفتم فلان‌جا، فوراً پشت سر من بیایید. می‌گوید تا شنیدم «نادر»، دستم تکان خورد، دامن از دستم افتاد. گفت: می‌روی بالای پشت‌بام می‌ایستی، وقتی آمدند بگو توقف نکنند، پشت سر من بیایند. (خودش در آن دل شب، دو ساعت قبل از فوجش حرکت می‌کرد.) فوج شاه آمدند، من از بالا فریاد کردم: نادر فرمان داد که اطراق باید در فلان نقطه باشد. آنها غرغر می‌کردند ولی یک نفر جرأت نکرد نرود، همه رفتند.

آدم بخواهد نادر باشد دیگر نمی‌تواند در رختخواب پر قو هم بخوابد، نمی‌تواند عالیترین غذاها را بخورد؛ بخواهد یک سیادت‌طلب، یک جاه‌طلب، یک ریاست‌طلب بزرگ ولو یک ستمگر بزرگ هم باشد، تنش نمی‌تواند آسایش ببیند، بالأخره هم کشته می‌شود. و هر کس در هر رشته‌ای بخواهد همت بزرگ داشته باشد، روح بزرگ داشته باشد، بالأخره آسایش تن ندارد. اما هیچ‌یک از افرادی که عرض کردم، بزرگواری روح نداشتند؛ روحشان بزرگ بود ولی بزرگوار نبودند.

فرق بین بزرگی و بزرگواری چیست؟ فرض کنیم شخصی یک عالم بزرگ باشد و فضیلت دیگری غیر از علم نداشته باشد، یعنی کسی باشد که فقط می‌خواهد یک کشف جدید کند، تحقیق جدید کند. این یک فکر و اندیشهٔ بزرگ است، یعنی یک ارادهٔ بزرگ و یک همت بزرگ در راه علم است. آن دیگری یک افزون‌طلب بزرگ است که همیشه دنبال ثروت می‌رود و ثروت برای او هدف است، یک شهوت بزرگ است، یک حرص بزرگ است. دیگری یک رقابت بزرگ است، دیگری یک کینه‌توزیِ بزرگ است، دیگری یک حسادت بزرگ است، دیگری یک جاه‌طلبی بزرگ است. تمام اینها خودپرستی‌های بزرگ هستند. هیچ‌یک از اینها را نمی‌شود بزرگواری دانست؛ بزرگی هست ولی بزرگواری نیست.

بزرگواری

مسأله‌ای است که از جنبهٔ روانی و فلسفی بسیار قابل‌توجه است و آن اینکه انسان در ضمیر و روح و روان خودش و به تعبیر قرآن در فطرت خودش غیر از این‌گونه بزرگیها ـ که بازگشتش به خودپرستی‌های بزرگ است ـ یک نوع احساس بزرگی دیگری در وجود خود می‌کند که از این نوعها نیست؛ آن را باید گفت انسانیت بزرگ. و من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که این آقایان مادیین، ماتریالیستها، اینها را چگونه می‌توانند توجیه کنند؟ آخر این چه احساسی است در بشر یا لااقل در بعضی از افراد بشر (البته در عموم افراد بشر هست ولی در بعضی این چراغ یا خاموش است یا خیلی ضعیف و در بعضی دیگر کاملاً روشن است) که گاهی در روح خودش احساس شرافت می‌کند یعنی بزرگی را به صورت شرافت احساس می‌کند؟ این یک انسان بزرگ است نه یک خودپرست بزرگ. بالاتر از خودپرستی است. به خاطر احساس یک شرافت و بزرگواری پا روی خودپرستی می‌گذارد، چطور؟ این آدم می‌خواهد بزرگ باشد اما دنبال این نیست که بزرگتر از فلان آدم باشم؛ فلان آدم فلان مقدار ثروت دارد من از او بیشتر داشته باشم، فلان آدم فقط محکوم حکم من باشد، من امر کنم و او اطاعت کند، من باید آمر باشم و او مطیع. در مقابل پلیدیها، برای نفس و روح خودش احساس بزرگی می‌کند. مثلاً انسانی اساساً روحش به او اجازه نمی‌دهد که دروغ بگوید، اصلاً دروغ را پستی می‌داند، در روح خودش احساس علوّ می‌کند.

آن بزرگی در مقابل کوچکی و کمی است. این بزرگی که به آن «بـزرگواری» می‌گوییم در مقابل دنائت و پستی است. انسان در روح خود احساس بزرگواری می‌کند، یعنی یک شرافتی را در خودش درک می‌کند که به مـوجب آن از دنـائتها احتراز دارد. آن آدم جاه‌پرست برای جـاه‌پرستی آنـقدر اهـمیت قـائل است کـه می‌گوید زندگی اگر هست این است که آدم مثل شیر زندگی کند نه مثل گـوسفند، یعنی بدرد نه اینکه دیگری او را بدرد.

موسولینی، دیکتاتور معروف ایتالیا، به یکی از دوستانش گفته بود من ترجیح می‌دهم که یک سال شیر زندگی کنم تا اینکه صد سال گوسفند زندگی کنم؛ اینکه یک سال شیر باشم، دیگران را بخورم و طعمهٔ خودم کنم بهتر از این است که صد سال گوسفند باشم و آمادهٔ خورده شدن در کام یک شیر باشم. این را گفت و مرتب به دوستش یک پولی می‌داد و می‌گفت خواهش می‌کنم که این جمله را تا من زنده هستم در جایی نقل نکن، چرا؟ چون من با این شرط می‌توانم شیر باشم که مردم گوسفند باشند اما اگر مردم این جمله را بفهمند آنها هم می‌خواهند مثل موسولینی شیر باشند. اگر آنها هم بخواهند مثل من شیر باشند، دیگر من نمی‌توانم شیر باشم. آنها باید گوسفند باشند که من شیر باشم. در این شخص، بزرگی هست اما بزرگواری نیست.

اما بزرگوار چگونه است؟ بزرگوار می‌خواهد همهٔ مردم شـیر بـاشند، یـعنی گوسفندی نباشد که دیگری طعمه‌اش کند. اصلاً می‌خواهد درندگی در دنیا وجود نداشته باشد. این معنایش احساس بزرگواری است، احساس انسانیت است، بـه تعبیر قرآن احساس عزّت است، احساس کرامت نفس است. کلمهٔ «کرامت» در آثار اسلامی زیاد آمده و همان مفهوم بزرگواری را دارد.

سخن پیامبر صلّی الله علیه و آله

جمله‌ای است از پیغمبر اکرم، فرمود: اِنّی بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الْاَخْـلاقِ[1]. مکرر گفته‌ام گاهی این جمله را غلط ترجمه می‌کنند، می‌گویند پیغمبر فرمود که من مبعوث شدم که اخلاق نیک را تکمیل کنم. این ترجمهٔ رسایی نیست؛ پیغمبر بیشتر از این گفت.

---

۱. المحجّة البیضاء، ج ۵ / ص ۸۹.

اگر پیغمبر گفته باشد من مبعوث شدم که اخلاق نیک را تکمیل کنم، چیز تازه‌ای نیست. هر صاحب مکتبی هر نوع اخلاقی آورده باشد، عقیده‌اش این است که اخلاق نیک همین است که من می‌گویم. آن اخلاقی که اساساً دستور تَدَنّی و پستی می‌دهد هم معتقد است که اخلاق نیک همین است. آن دیگری مثل نیچه هم که اساساً می‌گوید بشر باید تکیه‌اش به زور باشد، گناهی بالاتر از ضعف نیست، به ضعیف ترحم نکنید و زیر بالش را نگیرید، می‌گوید اخلاق نیک همین است که من می‌گویم. پیغمبر نه تنها فرمود اخلاق نیک، بلکه نیکی را هم در مکتب خود تفسیر کرد: من تنها نمی‌گویم نیک (نیک را همه می‌گویند، این که چیز تازه‌ای نیست)، **بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الْاَخْلاقِ** من مبعوث شدم که اخلاقی را تکمیل کنم که در آن روح مکرمت هست؛ یعنی اخلاق بزرگواری، اخلاق آقایی اما نه آقایی به معنای آن سیادتی که بر دیگری مسلط بشوم، بلکه آقایی‌ای که روح من آقا باشد و از پستی، دنائت، دروغ، غیبت، از تمام صفات رذیله احتراز داشته باشد، خودش را برتر و بالاتر از اینها بداند؛ و در این زمینه به‌قدری ما در آثار اسلامی داریم که الی ما شاء الله.

سخنان علی علیه السلام

علی علیه السلام به فرزندش امام مجتبی علیه السلام می‌فرماید: **اَکْرِمْ نَفْسَکَ عَنْ کُلِّ دَنِیَّةٍ وَ اِنْ ساقَتْکَ اِلَی الرَّغائِبِ، فَاِنَّکَ لَنْ تَعْتاضَ بِما تَبْذُلُ مِنْ نَفْسِکَ عِوَضاً**[۱] پسر جانم! روح خودت را گرامی بدار، بزرگوار بدار، برتر بدار از هر کار پستی. در مقابل هر پستی فکر کن که روح من بالاتر از این است که به این پستی آلوده بشود. درست مثل آدمی که یک تابلوی نقاشی خیلی عالی دارد که وقتی لکهٔ سیاهی در آن پیدا می‌شود، گردی، غباری روی آن می‌بیند، خود به خود فوراً دستمال را برمی‌دارد و آن را تمیز می‌کند. اگر به او بگویی چرا این کار را می‌کنی، می‌گوید حیفِ چنین تابلوی نقاشی نیست که چنین لکهٔ سیاهی در آن باشد؟! حس می‌کند که این تابلوی نقاشی آنقدر زیبا و عالی است که حیف است یک لکهٔ سیاه در آن باشد. علی علیه السلام می‌گوید در روح خودت این‌گونه احساس زیبایی کن، احساس عظمت کن،

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۳۱.

احساس شخصیت کن که قطع نظر از هر مطمعی، قطع نظر از هر خیالی، قطع نظر از هر حاجت مادی، اصلاً خودت را بزرگتر از این بدانی که تن به پستی بدهی. دروغ پیش می‌آید؟ دروغ پستی است، دنائت است. تو کریمی، تو بزرگواری، تو عالی هستی، تو زیبا هستی. خودت را برتر از این بدان که با دروغ، خود را پست و کوچک کنی. از مردم چیزی مخواه. خواستن از مردم دنائت است؛ تو بزرگی، بزرگواری، زیبایی. تو انسانی؛ مقام انسانیت بالاتر از این است که انسان حاجت خودش را از دیگری به صورت التماس بخواهد. فرمود: **اَلتَّقَلُّلُ وَ لَا التَّوَسُّلُ**[1] به کم بساز و دست پیش دیگری دراز مکن.

مخصوصاً در کلمات علی علیه السلام در این زمینه زیاد است. علی علیه السلام جملهٔ عجیبی دارد، می‌گوید: **ما زَنیٰ غَیورٌ قَطُّ**[2] یعنی هرگز یک آدم با شرف و غیرتمند زنا نمی‌کند؛ این امر قطع نظر از این است که زنا شرعاً حرام است یا حرام نیست، قطع نظر از این است که آیا خدا در قیامت یک آدم زناکار را معاقب می‌کند یا نمی‌کند. می‌فرماید یک آدم شریف، یک آدم غیور، آدمی که احساس عظمت می‌کند، احساس شرافت در روح خودش می‌کند، هرگز زنا نمی‌کند.

جمله‌ای در نهج‌البلاغه است که حماسه است و یک مسلمان با شنیدن آن باید در روح خودش احساس حماسه کند. جریانْ معروف است و لابد شنیده‌اید. در اولین رویارویی علی علیه السلام در صفّین با لشکر معاویه، امیرالمؤمنین در نظرش این بود که ابتدا جنگ نکند، نامه‌ها مبادله بشود، سفیرها مبادله بشوند بلکه این اختلاف حل بشود و مسلمین به روی یکدیگر شمشیر نکشند. معاویه و اصحابش وقتی که آمدند، به خیال خودشان پیشدستی کردند، محل برداشتن آب از کنار فرات را اشغال نمودند تا لشکر امیرالمؤمنین که می‌رسد دسترسی به آب نداشته باشد و در مضیقهٔ بی‌آبی قرار بگیرد و از این راه شکست بخورد. امیرالمؤمنین وقتی وارد شد دید اینها دست به چنین کاری زده‌اند. نامه‌ای نوشت، کسی را فرستاد که این کار را نکنید؛ ما که هنوز با یکدیگر جنگ نداریم، ما آمده‌ایم با هم صحبت کنیم، سفیر بفرستیم، ملاقات کنیم بلکه خداوند میان مسلمین اصلاح کند و جنگ صورت

---

۱. همان، حکمت ۳۹۰.
۲. همان، حکمت ۲۹۷.

نگیرد. معاویه به هیچ شکل حاضر نشد، گفت ما این فرصتی را که داریم هرگز از دست نمی‌دهیم. چند بار حضرت این کار را کردند. هرچه گفتند که ـ به اصطلاح ما ـ از خر شیطان پایین بیا، ما که نمی‌توانیم با بی‌آبی صبر کنیم، اگر یک یا دو روز طول بکشد و آبمان تمام بشود مجبور خواهیم شد شمشیر بکشیم ولی من می‌خواهم فرصتی باشد تا مذاکره کنیم، گفت نمی‌شود که نمی‌شود. علی علیه‌السلام دید که چاره‌ای جز جنگ نیست. آمد برای اصحاب خودش خطابهٔ مختصری خواند. ببینید این علی زاهد، این علی عابد، این علی متّقی و پرهیزکار، این علی اهل آخرت، در روحش چقدر حماسه و عظمت وجود دارد و چقدر شرافت انسانیت را حفظ می‌کند! (برخلاف زاهدمآبان ما). فرمود: **قَدِ اسْتَطْعَموكُمُ الْقِتالَ** (خطابه حماسی است) لشکریانم، سپاهیانم! اینها جنگ را مانند یک خوراک از شما می‌خواهند، شمشیرها را مثل یک خوراک از شما می‌خواهند، جنگ‌طلب شده‌اند. بعد فرمود: **رَوُّوا السُّیوفَ مِنَ الدِّماءِ، تَرْوَوْا مِنَ الْماءِ** حالا که اینها چنین کردند، می‌دانید چه باید کرد؟ لشکریان من! تشنه مانده‌اید؟ یک راه بیشتر وجود ندارد: این شمشیرهای خودتان را از خون این پلیدها سیراب کنید تا خودتان سیراب شوید. بعد فرمود: **فَالْمَوْتُ فی حَیاتِکُمْ مَقْهورینَ وَ الْحَیاةُ فی مَوْتِکُمْ قاهِرینَ**[1] (من خیال نمی‌کنم در همهٔ خطابه‌های حماسی، جمله‌ای کوتاه به این رسایی و مهیّجی وجود داشته باشد). معنی زندگی چیست؟ زندگی که نان خوردن و آب نوشیدن نیست، زندگی که خوابیدن نیست، زندگی که راه رفتن نیست. اگر بمیرید و پیروز باشید، آن‌وقت زنده هستید ولی اگر مغلوب دشمن باشید و زنده باشید، بدانید که مرده‌اید.

این‌طور علی علیه‌السلام روح عزّت و کرامت را در اصحاب خود دمید.

در این زمینه‌ها جمله‌های دیگری از امیرالمؤمنین هست که قسمتهایی از آنها را برای شما عرض می‌کنم. به‌طورکلی امیرالمؤمنین تمام اخلاق دنیّه را به حساب پستی نفس می‌گذارد، یعنی ریشهٔ همهٔ اخلاق رذیله را دنائت می‌داند. مثلاً در باب غیبت می‌گوید: **اَلْغیبَةُ جُهْدُ الْعاجِزِ**[2] بیچاره‌ها، ناتوانها، ضعیف‌همت‌ها، پستها غیبت می‌کنند. یک مرد، یک شجاع، یک آدمی که احساس کرامت و شرافت در روح

---

۱. همان، خطبهٔ ۵۱.

۲. همان، حکمت ۴۵۳.

خودش می‌کند، اگر از کسی انتقادی دارد جلوی رویش می‌گوید یا حداقل جلوی رویش سکوت می‌کند. حالا اینکه بعضی مداحی و تملّق می‌کنند مطلب دیگری است. پشت سر که می‌شود، شروع می‌کنند به بدگویی و غیبت‌کردن. می‌گوید این منتهای همت عاجزان و ارادهٔ ناتوانان است، از پستی و دنائت است. آدمی که احساس شرافت می‌کند، غیبت نمی‌کند.

همچنین می‌فرماید: **اَزْریٰ بِنَفْسِهِ مَنِ اسْتَشْعَرَ الطَّمَعَ وَ رَضِيَ بِالذُّلِّ مَنْ كَشَفَ ضُرَّهُ وَ هانَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ مَنْ اَمَّرَ عَلَيْها لِسانَهُ**[1] آن کسی که طمع به دیگران را شعار خود قرار داده، خودش را کوچک و حقیر کرده است، خودش را پست‌تر کرده است؛ یعنی آدمی که احساس عظمت می‌کند، محال است که به دیگران طمع ببندد. آن‌کسی که رنج و ناراحتی خود را برای دیگران بازگو می‌کند، باید بداند که تن به خواری داده است. یک آدم شریف، آدمی که احساس انسانیت و عزّت می‌کند حتی حاضر نیست رنج خود را به دیگران بگوید. رنجش را تحمل می‌کند و برای دیگران بیان نمی‌کند.

شخصی آمد خدمت امام صادق علیه‌السلام و شروع کرد از تنگدستی خودش گفتن که خیلی فقیر شده‌ام، خیلی ناچارم و درآمدم کفاف خرجم را نمی‌دهد، چنین می‌کنم و چنان. حضرت به یکی از کسانشان فرمود: برو فلان مقدار دینار تهیه کن و به او بده. تا رفت بیاورد، آن شخص گفت: آقا! من والله مقصودم این نبود که از شما چیزی بخواهم. فرمود: من هم نگفتم که مقصود تو از این حرفها این بود که از من چیزی می‌خواهی ولی من یک نصیحت به تو می‌کنم؛ این نصیحت از من به تو باشد که هر بیچارگی و سختی و گرفتاری که داری برای مردم نقل نکن زیرا کوچک می‌شوی. اسلام دوست ندارد مؤمن در نظر دیگران کوچک باشد؛ یعنی صورت خودت را با سیلی هم که شده سرخ نگه‌دار، عزّت خودت را حفظ کن. علی هم می‌گوید: **وَ رَضِيَ بِالذُّلِّ مَنْ كَشَفَ ضُرَّهُ** آن‌کسی که درد خودش را، بیچارگی خودش را برای دیگران می‌گوید آبرو و عزّت خود را از بین می‌برد. همه‌جا می‌گوید: آقا! ما خیلی بیچاره هستیم، اوضاع ما خیلی بد است، اوضاعمان به قول امروزیها خیلی درام است، چنین و چنان. اینها را نگو، آبرو از هر چیزی عزیزتر است، عزّت مؤمن

---

۱. همان، حکمت ۲.

از هر چیز دیگری گرامی تر است.

وَ هانَتْ عَلَیْهِ نَفْسُهُ مَنْ اَمَّرَ عَلَیْها لِسانَهُ آن کسی که هوای نفس خودش را بر خودش غلبه می‌دهد، آن کسی که تابع شهوت خودش و هواپرست است باید بداند که اولین اهانت را به خودش کرده، خودش را پست کرده است. شهوت پرستی نوعی پستی است. اصلاً در منطق علی تمام رذایل اخلاقی در یک کلمه جمع می‌شود و آن پستی روح و بزرگوار نبودن است، و تمام فضایل اخلاقی در یک کلمه جمع می‌شود و آن بزرگواری روح است. در روح خودتان احساس بزرگواری کنید، می‌بینید راستگو هستید، می‌بینید امین هستید، می‌بینید با استقامت هستید. در روح خودتان احساس بزرگواری کنید، می‌بینید خویشتندار هستید، منیع‌الطبع هستید، غیبت نمی‌کنید، هیچ کار پستی نمی‌کنید مثلاً شراب نمی‌خورید چون شراب خوردن مستی می‌آورد و مستی (ولو موقت باشد) عقل را از انسان می‌گیرد و در نتیجه وزن و سنگینی را از انسان می‌گیرد. در یک مدت موقت هم اگر انسانیت از انسان سلب شود، تبدیل به یک حیوان لایَشْعُر می‌شود.

در جملهٔ دیگر فرمود: اَلْمَنِیَّةُ وَ لَا الدَّنِیَّةُ[1] من بنایم بر افراط نیست [که در مبارزه با نفس و ترک دنیا زیاده روی کنم: مرگ و نه پستی؛ انسان بمیرد و تن به پستی ندهد.]

خسارت تعلیمات متصوفه

تعلیمات عرفا و متصوّفهٔ خودمان نکات برجسته و تعلیمات عالی زیاد دارد. ولی یکی از خسارتهای بزرگی که اسلام از راه تعلیمات عرفا و متصوّفه دید، این بود که اینها تحت تأثیر تعلیمات مسیحیت از یک طرف، تعلیمات بودایی از طرف دیگر و تعلیمات مانوی از سوی دیگر، در مسألهٔ مبارزه با نفس و به اصطلاح خودشان نفس کشتن و در مسألهٔ خود را فراموش کردن حساب از دستشان در رفت. اگر اندک توجهی به تعلیمات اسلام می‌کردند می‌دیدند اسلام طرفدار منهدم کردن نوعی خودی و زنده کردن نوع دیگر از خودی است. اسلام می‌گوید خود را فراموش کن و خود را فراموش نکن. خود سافل حیوانی را توصیه می‌کند که فراموش کنید ولی یک تولد و ولادت دیگر در روح شما می‌خواهد. می‌خواهد یک خود دیگر، یک

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۳۹۰.

منش دیگر در وجود شما زنده شود.

شاید دوازده سال پیش یا بیشتر بود که من متوجه این نکته شدم و بعد هم که اقبالنامه آقای سید غلامرضا سعیدی را خواندم، دیدم که اقبال لاهوری متوجه این نکته شده است. مطلبی را تحت عنوان «فلسفهٔ خودی» بیان کرده و مقصودش این است که خودی خودت را بازیاب، خودی انسانی خودت را بازیاب.

اصلاً اسلام یکی از عقوبتهای الهی را این می‌داند که خدا انسان را به شکلی درمی‌آورد که خودش را فراموش کند: **وَلا تَکونوا کَالَّذینَ نَسُوا اللهَ فَاَنْسٰیهُمْ اَنْفُسَهُمْ**[1] از کسانی مباشید که خداوند را فراموش می‌کنند و در نتیجهٔ فراموش کردن خدا، خدا آنها را معاقب می‌کند. عقابش این است که خودشان را فراموش می‌کنند. می‌گوید «خود» اما آن خودی که قرآن می‌گوید یادت باشد، چیست؟ نمی‌گوید شهوتت یادت باشد، نمی‌گوید جاه‌طلبی‌ات یادت باشد، نمی‌گوید پول‌پرستی‌ات یادت باشد. می‌گوید اینها را فراموش کن، خودت یادت باشد. تو این نیستی، تو برتر از این هستی؛ تو یک انسانیتی هستی، یک شخصیتی هستی، یک مَنشی هستی که وقتی آن منش را در خودت بیابی خودت را یکپارچه نور می‌بینی، خودت را یکپارچه عظمت و قدرت می‌بینی، خودت را یکپارچه شرافت می‌بینی. آن را فراموش نکن. والّا شما چه کسی را در دنیا پیدا می‌کنید که بیش از علی علیه السلام مردم را دعوت به تقوا کرده باشد؟! (اینها تأمل دارد، تفکر دارد؛ باید دربارهٔ اینها فکر کرد) چه کسی بیش از علی مردم را دعوت به مبارزهٔ با هوای نفس کرده است؟ چه کسی بیش از علی مردم را دعوت به ترک دنیا کرده است؟ هیچ‌کس. ولی همین علی در تعلیمات خودش انسانها را دعوت به عزّت و منش می‌کند.

در دنبالهٔ همان جمله‌هایی که عرض کردم خطاب به امام حسن می‌فرماید، این جمله را دارد: **وَ لا تَکُنْ عَبْدَ غَیْرِکَ وَ قَدْ جَعَلَکَ اللهُ حُرّاً**[2] پسرکم! بندهٔ انسان دیگری مباش، خدا تو را آزاد آفریده است، خودت را حفظ کن. علی که دعوت به تواضع می‌کند و متواضع‌ترین مردم دنیاست، علی که همیشه به مبارزهٔ با هوای نفس توصیه می‌کند، چطور اینجا دعوت به منیّت می‌کند؟ نه، این منیّت غیر از آن منیّت است. این

---

۱. حشر / ۱۹.

۲. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۳۱.

منیّتی است که باید محفوظ بماند. این است که می‌گوید: **وَ لا تَکُنْ عَبْدَ غَیْرِکَ** هرگز خودت را بندهٔ دیگری مکن. بندهٔ دیگری بودن، بردهٔ دیگری بودن، اظهار خاکساری پیش بنده‌ای از بندگان خدا کردن، با شرافت خدایی و عزّت انسانی تو منافات دارد.

سخنان امام حسین علیه السلام

چون این بحث را من در دنبالهٔ بحث هفتهٔ گذشته که میلاد امام حسین علیه السلام بود عنوان کردم، مناسب است که راجع به این مطلب یعنی مسألهٔ «بزرگواری» از کلمات وجود مقدس اباعبدالله الحسین ـ که بحث دربارهٔ ایشان ما را به اینجا کشید ـ برایتان شاهد بیاورم. از حضرت امام حسین برخلاف حضرت امیر به واسطهٔ وضع خاص زمان آن حضرت، کلمات زیادی به دست ما نرسیده است. از امیرالمؤمنین روایات مستند زیادی به صورت خطبه و خطابه داریم، مخصوصاً خطبه‌ها و خطابه‌های دوران پنج‌سالهٔ خلافت. ولی از حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام و مخصوصاً از حضرت امام حسین به واسطهٔ آن اختناق فوق‌العاده‌ای که در زمان امامت آن حضرت از طرف دستگاه معاویه وجود داشت (که شنیده‌اید چه وضع عجیبی بود؛ کسی جرأت نمی‌کرد به ایشان نزدیک بشود و اگر سخنی شنیده بود جرأت نمی‌کرد نقل کند) خیلی کم نقل شده است. من یک وقتی کتابهایی را که کلمات حضرت را نقل کرده‌اند مطالعه می‌کردم، دیدم عجیب است با آنکه کلمات امام حسین آنقدر زیاد نیست ولی هیچ مطلبی در کلمات ایشان به اندازهٔ بزرگواری به چشم نمی‌خورد. اصلاً مثل اینکه روح حسین مساوی است با بزرگواری، همواره دم از بزرگواری می‌زند. حال من قسمتهایی از آنها را عرض می‌کنم:

یکی از آنها همان جمله‌هایی است که امام در واپسین لحظات حیاتش گفت، خیلی هم شنیده‌اید. پس از آنکه آن جنگها را کرده است (حمله کرده است، جنگ تن به تن کرده است) و فوق‌العاده خسته شده است و به واسطهٔ ضربات تیرها روی زمین افتاده و خون زیادی از بدنش آمده و دیگر قدرت روی پا ایستادن ندارد و حداکثر این است که می‌تواند خودش را روی کنده‌های زانو بلند کند و به شمشیری تکیه بدهد و دیگر رمق در وجودش نیست، متوجه می‌شود که گویا می‌خواهند بروند خیمه‌های حرم را غارت کنند. به هر زحمتی هست بلند می‌شود و فریادش را

بلند می‌کند: وَیْلَکُمْ یا شیعَةَ آلِ اَبی‌سُفْیانَ! ای خودفروختگان، ای شیعیان آل ابی‌سفیان، ای کسانی که خودتان را به نوکری اینها پست کرده‌اید! وای بر شما اِنْ لَمْ یَکُنْ لَکُمْ دینٌ وَ کُنْتُمْ لا تَخافونَ الْمَعادَ فَکونوا اَحْراراً فی دُنْیاکُمْ اگر مسلمان نیستید، انسان باشید، یک ذره حریت در وجود شما باشد، آزادمرد باشید. گیرم به خدا و قیامت معتقد نیستید ولی این مقدار احساس شرافت در خودتان بکنید. یک انسان شریف، یک کسی که بویی از انسانیت برده باشد دست به چنین کاری که شما زدید نمی‌زند. گفتند: چه می‌گویی فرزند فاطمه؟ ما چه کاری برخلاف حریت کردیم؟ فرمود: اَنا اُقاتِلُکُمْ وَ اَنْتُمْ تُقاتِلونَنی وَ النِّساءُ لَیْسَ عَلَیْهِنَّ جُناحٌ[۱].

در خطابه‌هایی که امام در بین راه خوانده است کرامت و بزرگواری موج می‌زند، از اولین خطابه‌ای که در مکه خوانده است تا آخرین آنها. خطابه‌ای که در مکه خوانده است چنین شروع می‌شود: خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقَلادَةِ عَلیٰ جیدِالْفَتاةِ تا آن آخر که می‌فرماید: فَمَنْ کانَ فینا باذِلاً مُهْجَتَهُ وَ مُوَطِّناً عَلیٰ لِقاءِ اللهِ نَفْسَهُ فَلْیَرْحَلْ مَعَنا فَاِنّی راحِلٌ مُصْبِحاً اِنْ شاءَ اللهُ[۲]. می‌خواهد بگوید که اصلاً روح من به من اجازه نمی‌دهد که این اوضاع فاسد را ببینم و زنده باشم تا چه رسد که بخواهم خودم هم جزء اینها شوم. اِنّی لا اَرَی الْمَوْتَ اِلّا سَعادَةً وَ الْحَیاةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلّا بَرَماً[۳] من برای خودم افتخار می‌دانم که در میان چنین جمعیتی نباشم. زندگی با این ستمگران برای من خستگی است، ملالت است، کسالت است، افسردگی روح است.

در بین راه خیلی اشخاص با امام برخورد داشتند. صحبتهایی می‌کردند و اغلب همان نصیحتهای پدرانه‌ای را می‌کردند که هر تنبلی می‌کند: ای آقا! اوضاع خیلی خطرناک است، بروید خودتان را به کشتن ندهید. در جواب یکی از اینها فرمود: من به تو همان را می‌گویم که یکی از انصار که در رکاب پیغمبر در جنگ شرکت می‌کرد، در جواب پسر عمویش که می‌خواست او را از جنگ باز دارد گفت؛ بعد امام این اشعار را خواند:

سَأَمْضی وَ ما بِالْمَوْتِ عارٌ عَلَی الْفَتیٰ — اِذا ما نَویٰ حَقّاً وَ جاهَدَ مُسْلِماً
وَ واسَی الرِّجالَ الصّالِحینَ بِنَفْسِهِ — وَ فارَقَ مَثْبوراً وَ خالَفَ مُجْرِماً

---

۱. لهوف، ص ۱۰۵.
۲. همان، ص ۵۳.
۳. همان، ص ۶۹.

فَـاِنْ عِشْتُ لَمْ اَنْـدَمْ وَ اِنْ مِتُّ لَمْ اُلَمْ   کَـفیٰ بِکَ ذُلّاً اَنْ تَـعیشَ وَ تُـرْغَماً[1]

خیر، من می‌روم. مرگ برای یک جوانمرد درصورتی‌که نیتش از راهی که می‌رود و در آن راه کشته می‌شود حق است و مانند یک مسلمان جهاد می‌کند، نه تنها ننگ نیست بلکه افتخار است. مرگی که در راه همکاری و همراهی با صالحان است، مرگی که در راه مخالفت با مجرمان است افتخار است. من یا می‌مانم یا می‌میرم، یا کشته می‌شوم یا زنده می‌مانم. در آن راهی که می‌روم اگر زنده بمانم، زندگی‌ام با افتخار است و دیگر ننگ‌آمیز نیست. اگر هم بمیرم مورد ملامت نیستم. کَفیٰ بِکَ ذُلّاً اَنْ تَعیشَ وَ تُرْغَماً ای کسی که مرا منع می‌کنی! این ذلّت برای تو کافی است که زنده بمانی و دماغت به خاک مالیده باشد. آیا من زنده باشم و دماغم به خاک مالیده باشد؟! ابداً. من زندگی را توأم با سربلندی می‌خواهم. زندگی با سرشکستگی برای من مفهوم ندارد. ما می‌رویم.

باز در بین راه وقتی که با اصحاب خودش صحبت می‌کند، مکرمت و بزرگواری و ترجیح‌دادن مردنِ با شرافت بر زندگیِ با ننگ، شعار اوست: اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا یُتَناهیٰ عَنْهُ؟ نمی‌بینید؟ چشمهایتان باز نیست؟ نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود، نمی‌بینید که این‌همه فساد وجود دارد و کسی از آن نهی نمی‌کند؟ در چنین شرایطی لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً[2] مؤمن باید مرگ را طلب کند. کرامت و شرافت را از پدرش به ارث برده. وقتی به علی علیه‌السلام خبر می‌دهند که لشکریان معاویه شهر انبار را غارت کرده‌اند و در ضمن گوشوارهٔ یک زن غیرمسلمان (اهل ذمّه) راکه در پناه مسلمانان است ربوده‌اند، در ضمن سخنانش می‌گوید: به خدا قسم اگر یک مسلمان در غم چنین حادثه‌ای بمیرد، از نظر من مورد ملامت نیست.

می‌آییم روز عاشورا؛ می‌بینیم تا آخرین لحظات حیات حسین علیه‌السلام مکرمت و بزرگواری یعنی همان محور اخلاق اسلامی و تربیت اسلامی در کلمات او وجود دارد. در جواب فرستادهٔ ابن‌زیاد می‌گوید: لا اُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لااُقِرُّ اِقْرارَ الْعَبیدِ من مانند یک آدم پست، دست به دست شما نمی‌دهم؛ مانند یک بنده و برده

۱. اعلام‌الوری، ص ۲۳۰؛ نفس‌المهموم، ص ۱۱۶.
۲. تحف‌العقول ص ۲۴۵.

هرگز نمی‌آیم اقرار کنم که من اشتباه کردم، چنین چیزی محال است. بالاتر از این، در همان حالی که دارد می‌جنگد یعنی درحالی‌که تمام اصحابش کشته شده‌اند، تمام نزدیکان و اقاربش شهید شده‌اند، کشته‌های فرزندان رشیدش را در مقابل چشمش می‌بیند، برادرانش را قلم‌شده در مقابل چشمش می‌بیند و به چشم دل می‌بیند که تا چند ساعت دیگر می‌ریزند در خیام حرمش و اهل‌بیتش را هم اسیر مـی‌کنند، در عین حال در همان حال که می‌جنگد شعار می‌دهد، شعار حکومت سیادت‌و آقایی اما نه آقایی به معنی اینکه من باید رئیس باشم و تو مرئوس [بلکه به این معنی که] من آقایی هستم که آقایی‌ام به من اجازه نمی‌دهد که به یک صفت پست تن بدهم:

اَلْمَوْتُ اَوْلیٰ مِنْ رُکـوبِ الْـعارِ   وَ الْعارُ اَوْلیٰ مِنْ دُخـولِ النّـارِ[1]

این است معنی بزرگواری روح و این است تفاوت بزرگان با بزرگواران. البته بزرگواران، بزرگان هم هستند اما همهٔ بزرگان بـزرگوار نـیستند. هـمهٔ بـزرگواران بزرگند. این است که وقتی ما در مقابل ایـن بـزرگواران مـی‌ایسـتیم، هـمواره از بزرگواری‌شان می‌گوییم نه از بزرگیِ منهای بزرگواری: اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَقَمْتَ الصَّلوٰةَ وَ اٰتَیْتَ الزَّکوٰةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ[2]. ما اگر در مقابل نادرشاه بخواهیم بایستیم چه باید بگوییم؟ باید از بزرگی‌اش بگوییم. باید بگوییم: ما گواهی می‌دهیم که تو رفتی هند را غارت کردی و الماس نور برایمان آوردی، دریای نور برایمان آوردی، کوه نور برایمان آوردی. اما به حسین می‌گوییم که ما شهادت می‌دهیم که تو زکات دادی نه ثروت جمع کردی و آوردی، تو امر به معروف کردی، نهی از منکر کردی، تو نماز را که اساس پیوند بنده با خداست زنـده کـردی، تـو در راه خـدا کوشیدی نه در راه شکم خودت، نه در راه جاه‌طلبی خودت. تـو یک جـاه‌طلبِ بزرگ نبودی، تو یک انتقام بزرگ نبودی، تو یک کینه‌توزِ بزرگ نبودی، تو یک ثروت‌طلب بزرگ نبودی، تو یک مجاهد فی سبیل‌الله بزرگ بودی. تو کسی بودی که خودِ فردی و حیوانی را فراموش کردی و آن خودی را که تو را به خدایت پـیوند می‌دهد زنده کردی. اَشْهَدُ اَنَّکَ جاهَدْتَ فِی اللهِ حَقَّ جِـهادِهِ[3] ما گواهی می‌دهیم که تو کوشیدی، جهاد کردی ولی جهادت نه در راه شهوت و نه در راه جاه و مقام بود، بلکه

---

۱. نفس‌المهموم، ص ۲۱۹.

۲. مفاتیح‌الجنان، زیارت مطلقهٔ امام حسین علیه‌السلام.

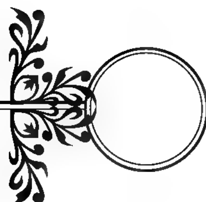
۳. همان.

در راه حق و حقیقت بود.

خدایا تو را به حقیقت حسین‌بن علی علیه‌السلام قسم می‌دهیم که از آن روحی که محور خُلق اسلامی و تربیت اسلامی است یعنی مکرمت و بزرگواری، نصیب همهٔ ما مسلمانان بگردان. پرتوی از عظمت و شرافت و آن احساس بزرگواری حسینی را در دلهای همهٔ ما بتابان.
خدایا ما مسلمانان را نسبت به سرنوشت خودمان آگاه و بینا و علاقه‌مند بگردان.
و لا حول و لا قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم و صلّی اللّه علی محمّد و اله الطّاهرین.



فصل ششم: ایمان به غیب



این سخنرانی در سال ۱۳۴۷ شمسی در شب نیمهٔ شعبان و در یک منزل شخصی ایراد شده است.

اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ وَ یُقیمونَ الصَّلوٰةَ وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقونَ[1].

در عرف ما این‌طور معروف است که به بعضی از افراد می‌گوییم مؤمن. مـی‌گوییم فلان کس مرد مؤمنی است. مقصود این است که مرد عابد و متعبدی است؛ یـعنی واجباتش را انجام می‌دهد، مستحبات را هم زیاد انجام می‌دهد، زیارت مـی‌رود، نافله می‌خواند، ذکر زیاد می‌گوید. اما دربارهٔ فرد دیگری که دارای این مشخصات نیست، می‌گوییم فلان‌کس آدم مؤمنی یا آدم مقدس‌مآبی نیست. این، اصطلاح عرف است ولی یک اصطلاح هم قرآن دارد. قرآن به بعضی از مردم می‌گوید مؤمن و به بعضی دیگر می‌گوید کافر و غیرمؤمن. مؤمن در اصطلاح قرآن یعنی چـه؟ یـعنی صاحب ایمان. غیرمؤمن یعنی کسی که فاقد ایمان است. ایمان یعنی چه؟ از خود ایمان شروع کنیم؟

ایمان مربوط به دل، قلب و اعتقاد است و این، نصّ قرآن مجید است. عده‌ای از

---

۱. بقره / ۳.

اعراب بادیه‌نشین آمدند خدمت پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله و گفتند: «اٰمَنّا یا رَسولَ اللهِ» ما ایمان آوردیم. آیهٔ قرآن نازل شد: **قالَتِ الْاَعْرابُ اٰمَنّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنوا وَ لٰکِنْ قولوا اَسْلَمْنا وَ لَمّا یَدْخُلِ الْایمانُ فی قُلوبِکُمْ**[۱]. یعنی گروهی از اعراب بادیه‌نشین آمدند نزد تو (پیغمبر) و گفتند ما ایمان آوردیم. به آنها بگو: شما نگویید ما ایمان آوردیم، بگویید ما اسلام آوردیم. (اسلام آوردن یعنی شهادتین را به زبان آوردن ولی ایمان مربوط به دل و قلب است، مربوط به اعتقاد باطن است.) هنوز ایمان در دل شما مردم نفوذ نکرده است.

از این آیه می‌فهمیم که ایمان واقعیت و حقیقتی است مربوط به روح انسان نه مربوط به بدن انسان، نه مربوط به پیشانی انسان که آثار سجده داشته باشد یا نداشته باشد و نه مربوط به زبان انسان که متذکر خدا باشد یا نباشد، بلکه به ریشهٔ این امور ـ که عبارت است از یک حالت قلبی و فکری و اعتقادی ـ مربوط است. شما می‌پرسید: ایمان به چه؟ بگویم به خدا؟ بگویم ایمان به صفات خداوند؟ بگویم ایمان به رسالت پیغمبر و نزول وحی بر او؟ بگویم ایمان به اینکه معادی هست؟ بله، همهٔ اینها درست است ولی خود قرآن تمام اینها را در یک کلمه جمع کرده است که من فقط می‌خواهم آن را توضیح بدهم. آن کلمه کلمه‌ای است که در اولین آیهٔ سورهٔ بقره (به یک اعتبار) و در سومین آیهٔ آن (به اعتبار دیگر) ذکر شده است. در سورهٔ بقره این‌طور می‌خوانیم:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. الم. ذٰلِکَ الْکِتابُ لا رَیْبَ فیهِ هُدًی لِلْمُتَّقینَ. اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ وَ یُقیمونَ الصَّلوٰةَ وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقونَ[۲].

در عبارت **اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ** (آنها که به حقایق نهانی ایمان دارند) کلمهٔ «غیب» یک کلمه است به جای چندین کلمه؛ ایمان به خدا هست، ایمان به صفات پروردگار هست، ایمان به دستگیریهای نهانی و غیبی در یک شرایط معین هست. حالا کلمهٔ «غیب» را تا اندازه‌ای که متناسب با این جلسه باشد شرح می‌دهم، بعد

---

۱. حجرات / ۱۴.
۲. بقره / ۱ـ۳.

دنبالهٔ عرایضم را عرض می‌کنم.

معنی «غیب»

غیب یعنی چه که فرق آدم مؤمن و غیرمؤمن در ایمان به غیب است؟ عرض کردم غیب یعنی نهان، مخفی، پنهان. باز مطلب حل نشد. پنهان از چه؟ الآن که ما در این محوطه هستیم، پشت این دیوار از ما پنهان است. پس اگر ما ایمان داشته باشیم که در پشت این دیوار چه می‌گذرد، ایمان به غیب است؟ اگر الآن از ما بپرسند در فاصلهٔ پانصد متری زیر این زمین که ما روی آن نشسته‌ایم چیست؟ [می‌گوییم] نهان است، نمی‌دانیم. آیا اگر بدانیم، این ایمان به غیب است؟ نه. فردا از ما نهان است؛ آیا اگر ما به قضایایی که فردا واقع می‌شوند ایمان داشته باشیم، اگر از حالا پیشگویی کنیم و اعتقاد داشته باشیم که فردا چه حوادثی اتفاق می‌افتد، این ایمان به غیب است؟ نه. حتی گذشته از ما پنهان است. ایمان به گذشته غیب است؟ نه. پس مقصود از ایمان به غیب چیست؟ ایمان به نهان چیست؟ نهان از چه؟ اینجا باید توجه بفرمایید.

یک چیزهایی در این عالم هست که با حواس ما (حس باصره، حس سامعه، حس لامسه، حس ذائقه و حس شامه) قابل ادراکند. (به قول بعضی، ما بیش از اینها حواس داریم ولی از همین نوع است.) پشت این دیوار الآن از ما مخفی است ولی برای ما این امکان هست که با چشم خودمان آنچه را که در پشت این دیوار می‌گذرد ببینیم؛ یعنی از چشم ما نمی‌تواند پنهان باشد، چشم ما قادر است آن را ببیند. گوش ما قادر است بشنود. یا چیزهایی که ذائقهٔ ما قادر است آنها را بچشد، لامسهٔ ما قادر است ببوید. اینها را می‌گویند «شهادت» یعنی چیزهایی که انسان با ظاهر بدنش می‌تواند آنها را درک کند. ما یک ادراکات پوسته‌ای داریم که [ابزار آن] در ظاهر بدن ما تعبیه شده است و در این حدود، حیوانات هم دارند؛ یعنی حواسی که ما داریم حیوانات هم دارند و احیاناً در بعضی از این حواس، حیوانات از ما قویتر و نیرومندتر هستند. چشم بسیاری از حیوانات از چشم انسان تیزتر است. گوش بسیاری از حیوانات و از آن جمله سگ، از گوش انسان بسیار حساستر است. شامّهٔ بسیاری از حیوانات و از جمله مورچه، همین مورچهٔ ضعیف، از انسان فوق‌العاده حساستر است. شما اگر یک ظرف گوشت را روی طاقچهٔ اتاق بگذارید،

اگر چشمتان نبیند، به صرف اینکه وارد اتاق بشوید از روی شامه نمی‌توانید بفهمید که الآن مقداری گوشت در این اتاق موجود است. ولی مورچه با شامهٔ خودش بسیار دقیقتر از اینها را می‌فهمد و درک می‌کند. اینها را می‌گویند حواس.

چیزهایی را که انسان به‌وسیلهٔ حواس خودش بتواند درک کند، می‌گویند جزء غیب نیست، آشکار است. حوادث را من با همین حواس خودم درک می‌کنم؛ یعنی شکلی را که فردا می‌خواهد پیدا شود فردا با چشم خودم می‌توانم ببینم، آوازی را که فردا می‌خواهد بلند شود با گوش خودم می‌توانم بشنوم، غذایی را که فردا می‌خواهد تهیه شود با ذائقهٔ خودم می‌توانم بچشم. پس این، غیب نیست، به اصطلاح قرآن شهادت است. پس غیب چیست؟

غیب عبارت است از اینکه انسان اقرار و اعتراف داشته باشد که در عالم هستی حقایق و واقعیتهایی هست که من با پوستهٔ بدن خودم یعنی با حواس خودم نمی‌توانم آنها را درک کنم ولو اینکه اینجا حضور داشته باشند؛ چشم من، گوش من، ذائقهٔ من، لامسه و شامهٔ من قادر به ادراک آنها نیستند. یعنی من دربارهٔ خودم این‌طور قضاوت کنم که این حواسی که من دارم، وسائل بسیاربسیار محدودی است که برای تماس پیداکردن من با دنیای خارج به من داده شده است. اصلاً چشم را برای چه به من داده‌اند؟ برای اینکه وقتی می‌خواهم با این دنیا از راه رنگها و شکلها ارتباط پیدا کنم، بتوانم و راه خودم را به دست آورم، همین. گوش را برای چه به من داده‌اند؟ برای اینکه امواج دیگری است به نام اصوات که به وسیلهٔ گوش ادراک می‌شوند. لذا وقتی می‌خواهم در این دنیا کارهای زندگی‌ام را انجام دهم، باید گوش داشته باشم. همچنین سایر حواس. اما آیا این حواسی که من دارم ابزاری است برای من که هر چه را در عالم هستی است با آنها درک کنم به طوری که اگر چیزی را با حواس خودم درک نکنم، قبول نداشته باشم؟ نه، این اشتباه است. بلکه بزرگترین اشتباهی که بشر در زندگی خودش مرتکب می‌شود و شکل علمی هم به آن می‌دهد، همین است که خیال کند حواسی که به او در دنیا و در این طبیعت داده شده است برای این است که هر چه را در این دنیا هست با همین حواس کشف کند به طوری که اگر چیزی را با حواس خودش درک نکرد، آن را نفی کند و بگوید وجود ندارد، چرا که اگر می‌بود من با دست خودم آن را لمس می‌کردم، با چشم خودم آن را می‌دیدم یا با گوش خودم آن را می‌شنیدم یا با ذائقهٔ خودم آن را می‌چشیدم.

تمام چیزهایی را که انسان باید به آنها ایمان داشته باشد، قرآن با کلمهٔ «غیب» بیان کرده است؛ ایمان به اینکه حقایق و واقعیتهایی هست که از حدود حواس من بیرون است. پس با چه چیزی من وجود آنها را قبول کنم؟ راه دیگری به انسان نشان داده شده است؛ دلایلی به انسان داده شده که از راه آنها می‌تواند غیب را قبول کند. البته این هم معلوم است که معنای اینکه قرآن می‌گوید «مؤمنین کسانی هستند که ایمان به غیب می‌آورند» این نیست که هر چیزی را که به شکل امر نهانی به ما گفتند، بگوییم ما مؤمنیم پس آن را قبول داریم. مثلاً فلان جن‌گیر می‌آید و می‌گوید من لشکری از جن دارم که چنین و چنان می‌کند، بگوییم: اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ، به ما گفته شده است که به غیب ایمان داشته باشید، پس ما باید به ادعای این جن‌گیر هم ایمان داشته باشیم! اینکه آن غیب چیست، در جاهای دیگر قرآن و در غیر قرآن توضیح داده شده است. نگفتم به هر ادعایی که به صورت غیب باشد باید ایمان آورد، بلکه نباید منکر غیب بود. منکر حقایق نهانی نباید بود.

راه ایمان آوردن به غیب

حال اگر شما بگویید که انسان از چه راهی می‌تواند به غیب ایمان بیاورد، من عرض می‌کنم مراحلی دارد. اولین مرحله‌اش این است که هزاران نشانه در دنیا هست که لااقل جلوی انکار غیب را می‌گیرد، یعنی انسان را از مرحلهٔ نفی به مرحلهٔ شک وارد می‌کند. امروز معلوم شده است که در همین دنیای محسوس و ملموس ما هزاران چیز وجود دارد که ما آنها را با این حواس خودمان حس نمی‌کنیم. یک مثال خیلی روشن برای شما عرض کنم:

در قدیم‌الایام در میان امواجی که در فضاست، تنها موجی را که می‌شناختند موج صوتی بود. در باب صوت و صدا از قدیم میان علما بحث بوده است. انسان حرف می‌زند و دیگری می‌شنود. سنگی به سنگی می‌خورد، صدایش به گوش انسان می‌رسد. این چگونه است؟ می‌گفتند این هوایی که شما در اینجا احساس می‌کنید و وجودش را احیاناً در موقع حرکت یا در یک وقت دیگر درک می‌کنید، مثل آب است. همین‌طور که شما آب را با چشم خودتان می‌بینید که موج برمی‌دارد و وقتی سنگی را در حوض آب می‌اندازید، موج ایجاد می‌کند و موجش پخش می‌شود و هر چه بیشتر پخش می‌گردد ضعیفتر می‌شود، همین‌طور وقتی شما حرف

می‌زنید یا دو تا سنگ به هم می‌خورد، در هوا موجی پیدا می‌شود و این موج وارد گوش شما می‌شود. در آنجا دستگاهی است، پرده‌ای است، استخوانی است، اعصابی است که به حرکت درمی‌آید. درنتیجه شما چیزی را ادراک می‌کنید به نام صوت. دیگر بیش از این بشر نمی‌توانست در باب امواج درکی داشته باشد.

امروز از راه همین علوم حسی یعنی از راه قرائنی که علوم حسی به دست بشر داده، معلوم شده است که غیر از موج صوتی امواجی هست که اساساً طرف نسبت با موج صوتی نیستند و حتی نه گوش ما و نه هیچ حسی از حواس ما قادر نیست آن امواج را درک کند ولی وجود دارند، مثل امواج الکترونیکی، امواجی که رادیوها پخش می‌کنند و رادیوی گیرندهٔ شما آنها را تبدیل به موج صوتی می‌کند. آن موجی که مرکز پخش رادیو پخش می‌کند، موج صوتی نیست. اگر به صورت موج صوتی می‌بود باید وقتی که مثلاً در تهران پخش می‌شود، شاید یک ساعت و نیم یا بیشتر طول بکشد تا برسد به خراسان. می‌گویند اگر بنا شود موج صوتی فاصلهٔ قم و تهران یعنی بیست و چهار فرسخ را طی کند، در حدود بیست دقیقه طول می‌کشد. سرعت حرکت آن نسبت به موج الکترونیکی بسیار کند است. اگر مثلاً من که اینجا حرف می‌زنم یک بلندگویی هم در فاصله دویست‌متری اینجا باشد که از آنجا هم صدا بیاید و شما، هم صدای من را بشنوید و هم صدای بلندگو را، در این‌صورت کلمات را با فاصله می‌شنوید یعنی یک کلمه را از من می‌شنوید و با فاصلهٔ لحظه‌ای از بلندگو می‌شنوید، یعنی طول می‌کشد تا موج صوتی بلندگو به شما برسد. ولی شما می‌بینید رادیو که حرف می‌زند، در همان لحظه شما می‌شنوید یا وقتی با تلفن مثلاً با خراسان حرف می‌زنید، مانند این است که در همین جا صحبت می‌کنید. به این سرعت، صوت به شکل موج الکترونیکی (حال با سیم یا بی سیم) می‌رود به خراسان و با همان سرعت برمی‌گردد به اینجا.

مثل معروفی است، می‌گویند صدای ساعت معروفی در انگلستان را مردمی که در آن سر دنیا هستند زودتر از مردمی که در آن میدان هستند، می‌شنوند. یعنی اگر شما در اینجا رادیوی انگلستان را بگیرید، صدای آن ساعت را قبل از مردمی که در انگلستان در آن میدان‌اند، می‌شنوید، چرا؟ زیرا برای مردمی که می‌خواهند از طریق هوا و با موج صوتی صدای این ساعت را بشنوند، ممکن است یک ثانیه یا دو ثانیه طول بکشد ولی برای مردمی که صدای آن را با موج الکترونیکی مثلاً در ایران گوش

می‌کنند، کمتر از یک هزارم ثانیه و شاید یک میلیونیم ثانیه طول می‌کشد که این صدا به آنها می‌رسد. درنتیجه شما این صدا را از یک انگلیسی که در آنجاست، زودتر می‌شنوید.

این امواج در فضا وجود دارد. با چه حسی ما می‌توانیم آنها را درک کنیم؟ با هیچ حسی؛ فقط با قرائن علمی. حتی علما می‌توانند طول این امواج را به دست آورند بدون اینکه آنها را ببینند. پس اجمالاً ما می‌فهمیم که این امواج وجود دارند. بسیار بسیار جاهلانه است که انسان دایرهٔ ایمان و تصدیق خودش را محدود کند و بگوید من فقط به هر چیز که آن را مستقیماً با یکی از حواس خودم درک می‌کنم، ایمان دارم.

معنی ایمان به غیب

معنی **اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ** چیست؟ آیا فقط این است که ایمان داشته باشیم که غیبی وجود دارد، خدایی وجود دارد، وحیی وجود دارد، ملائکه و فرشتگانی وجود دارند، کتب آسمانی منشأ غیبی دارند، معادی وجود دارد؟ یا ایمان داشته باشیم که امام زمانی وجود دارد؟ آیا ایمان به غیب همین است و به همین‌جا خاتمه پیدا می‌کند؟ نه، بالاتر است. ایمان به غیب آن‌وقت ایمان به غیب است که انسان یک ایمانی هم به رابطهٔ میان خودش با غیب داشته باشد؛ ایمان داشته باشیم که این‌جور نیست که غیبی هست جدا و ما هستیم جدا، باید به مددهای غیبی ایمان داشته باشیم. شما در سورهٔ حمد می‌خوانید: **اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیاکَ نَسْتَعینُ** ای خدای نهان و پنهان! ما تنها تو را پرستش می‌کنیم و از تو کمک می‌گیریم، از تو مدد می‌گیریم، از تو نیرو می‌خواهیم. (این استمداد است.) در راهی که می‌رویم، این نیروهایی را که تو به ما داده‌ای به کار می‌اندازیم ولی می‌دانیم که سررشتهٔ تمام نیروها دردست توست، از تو قوّت می‌خواهیم، از تو مدد می‌خواهیم، از تو هدایت می‌خواهیم.

شب جمعه است؛ در دعای کمیل این‌طور می‌خوانیم: **یا رَبِّ یا رَبِّ یا رَبِّ، قَوِّ عَلیٰ خِدْمَتِکَ جَوارِحی وَ اشْدُدْ عَلَی‌الْعَزیمَةِ جَوانِحی وَ هَبْ لِیَ الْجِدَّ فی خَشْیَتِکَ وَ الدَّوامَ فِی الْاِتِّصالِ بِخِدْمَتِکَ** پروردگارا، پروردگارا، پروردگارا! به اعضا و جوارح من نیرو بده ولی در راه خدمت خودت. (خودتان را بندهٔ آماده به خدمت نشان

می‌دهید؛ از خدا استمداد می‌کنید و نیرو می‌خواهید.) نه تنها برای اعضا و جوارح خودم نیرو می‌خواهم، برای دل خودم و برای عزم و تصمیم خودم هم از تو نیرو می‌خواهم. خدایا! به دل من عزم و تصمیم بده، ارادهٔ مرا محکم کن.

اصلاً دعا یعنی چه؟ بسیار خوب، ایمان دارم به غیب برای خودش، من برای خودم؟ نه، نکته‌ای می‌گویند که حرف خوبی است. می‌گویند یکی از تفاوتهایی که میان فلسفهٔ الهی و دین و مذهب هست این است که فلسفهٔ الهی (البته فلسفه‌های الهی‌ای که از مذهب مثل اسلام استمداد نکرده‌اند) حداکثر به خدایی جدای از عالم، به غیبی جدای از شهادت اعتقاد دارد. مثل یک آدم ستاره‌شناس که مثلاً می‌گوید در منظومهٔ شمسی ستاره‌ای کشف شد به نام نپتون، در کهکشان چنین چیزی کشف شد. خوب، هست که هست، به من چه مربوط؟ ولی در دین، عمده آن رابطه‌ای است که میان بنده و خدا، میان ما و جهان غیب برقرار می‌شود. دین از یک طرف ما را وادار می‌کند به عمل و کوشش و به تعبیر امیرالمؤمنین خدمت، و از طرف دیگر می‌گوید پیوندها و رابطه‌هایی معنوی میان غیب و اینجا هست؛ تو دعا کن، تو بخواه، تو استمداد کن، از یک راه نهانی که خودت نمی‌دانی، به هدف و نتیجه می‌رسی. می‌گوید صدقه بده، از یک راه نهانی که تو نمی‌دانی رفع بلا می‌کند. دعا کن (که البته شرایطی دارد؛ اگر دعا با آن شرایط صورت بگیرد) شما از یک راه نهانی استجابتش را خواهید گرفت. تصمیم بگیر، از خداوند در کارها الهام بخواه، بعد می‌بینی در موقع معین، سر بزنگاه، خدا به قلب تو الهامی کرد، از غیب به تو مدد می‌رسد.

امداد غیبی، حسابی دارد

البته مدد غیبی شرایطی دارد؛ معنایش این نیست که ما در خانه‌مان بنشینیم و بگوییم: ای غیب بیا به من مدد بده! بلکه مدد غیبی، قانون و شرایط دارد. پس عمده این است که ما ایمان به غیب و ایمان به مددهای غیبی در یک شرایط معین داشته باشیم.

اصلاً وحی خود مدد غیبی است ولی در مقیاس اجتماع بشر. آنجا که دیگر پای علم بشر، پای فعالیت بشر نمی‌رسد، آنجا که دیگر پای حس نمی‌رسد، پای عقل و فکر نمی‌رسد، خداوند به وسیلهٔ یک عده به نام «پیامبران» بشر را هدایت و

راهنمایی می‌کند، از غیب مدد می‌رساند. آنجا که جای عجز و ناتوانی بشر است، دیگر بشر فعالیت خودش را کرده است، کار خودش را انجام داده است، ناتوان است و در قدرت او نیست، جای مدد غیبی است. قرآن دربارۀ پیغمبر اکرم می‌فرماید: وَ اذْكُروا نِعْمَةَ اللهِ عَلَيْكُمْ اِذْكُنْتُمْ اَعْداءً فَاَلَّفَ بَيْنَ قُلوبِكُمْ فَاَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ اِخْواناً وَ كُنْتُمْ عَلىٰ شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَاَنْقَذَكُمْ مِنْها[1] ای مردم! این نعمت خدا را فراموش نکنید که شما (یعنی شما مردم، شما بشرها، شما انسانها؛ نه تنها شما عربها، بلکه همۀ انسانها) به یک پرتگاه بسیار خطرناکی رسیده بودید و عن‌قریب سقوط قطعی می‌کردید. خداوند به وسیلۀ این پیغمبر شما را نجات داد، به شما آزادی داد، شما را خلاص کرد. این، مدد غیبی است. و چقدر برای زندگی فردی و اجتماعی انسان، این ایمان مفید و نگهدارنده است!

من نمی‌دانم با چنین اشخاصی برخورد کرده‌اید یا نه؛ من برخورد کرده‌ام و خودم در زندگی شخصی‌ام چنین تجربه‌هایی دارم که انسان گاهی این‌جور احساس می‌کند که اگر آن راهی را که خدا برای او معین کرده است برود، یک تأییدهایی، یک حمایتهای غیبی و نهانی هست بالاتر از عقل و فهم و فکر او که برای او کار می‌کند، و چقدر یک چنین ایمانی آدم را نگه می‌دارد و برای زندگی انسان مفید است!

داستان آیت‌الله بروجردی و رفتن به مشهد

داستانی الآن یادم افتاد، دریغ است که آن را نگویم: مرحوم آیة‌الله بروجردی (اعلی‌الله مقامه) قبل از اینکه به قم بیایند، من از نزدیک خدمت ایشان ارادت داشتم. بروجرد رفته بودم و در آنجا خدمتشان رسیده بودم. مردی بود در حقیقت باتقوا و به راستی موحد. نگویید هر کس مرجع تقلید شد، البته موحد هست. توحید هم مراتب دارد. بله، اگر به مقیاس ما و شما حساب کنیم، مراجع تقلید درجات خیلی بالاتر از توحید من و شما را دارند ولی وقتی که من می‌گویم موحد، یک درجۀ خیلی عالی را می‌گویم. او کسی بود که اساساً توحید را در زندگی خودش لمس می‌کرد، یک اتکاء و اعتماد عجیبی به دستگیریهای خدا داشت. سال اولی بود

---

۱. آل‌عمران / ۱۰۳.

که ایشان به قم آمده بودند. تصمیم گرفته بودند به مشهد بروند. مثل اینکه نذر گونه‌ای داشتند؛ در آن وقت که بیمار شده بودند (آن بیماری معروف که احتیاج به جراحی پیدا کردند و ایشان را از بروجرد به تهران آوردند و عمل کردند و بعد به درخواست علمای قم به قم رفتند) در دلشان نذر کرده بودند که اگر خداوند به ایشان شفا عنایت بفرماید، به زیارت حضرت رضا علیه السلام بروند. بعد از شش ماه که در قم ماندند و تابستان پیش آمد، تصمیم گرفتند به مشهد بروند. یک روز در جلسهٔ دوستان و به اصطلاح اصحابشان طرح می‌کنند که من می‌خواهم به مشهد بروم، هر کس همراه من می‌آید اعلام کند. اصحابشان عرض می‌کنند: بسیار خوب، به شما عرض می‌کنیم. یکی از اصحاب خاصشان که هم اینک یکی از مراجع تقلید است برای من نقل کرد که ما دور هم نشستیم، کنکاش کردیم، فکر کردیم که مصلحت نیست آقا بروند مشهد، چرا؟ چون آقا را ما می‌شناختیم ولی در آن زمان هنوز مردم تهران ایشان را نمی‌شناختند، مردم خراسان نمی‌شناختند و به‌طورکلی مردم ایران نمی‌شناختند. بنابراین تجلیلی که شایستهٔ مقام این مرد بزرگ است، انجام نمی‌شود. بگذارید ایشان یکی دو سال دیگر بمانند. برای نذرشان هم که صیغه نخوانده‌اند که نذر شرعی باشد. در دلشان این نیت را کرده‌اند. بعد که معروف شدند و مردم ایران ایشان را شناختند، با تجلیلی که شایسته‌شان است بروند. تصمیم گرفتیم که اگر دوباره فرمودند، ایشان را منصرف کنیم. بعد از چند روز باز در جلسه گفتند: از آقایان کی همراه من می‌آید؟ هر کدام از دوستانشان حرفی زدند و بهانه‌ای تراشیدند. یکی گفت: ای آقا! شما تازه از بیماری برخاسته‌اید (آن‌وقت فقط اتومبیل بود و هواپیما نبود)، ناراحت می‌شوید، ممکن است بخیه‌ها باز شود. دیگری چیز دیگری گفت. ولی از زبان یکی از رفقا درز کرد که چرا شما نباید به مشهد بروید. جمله‌ای گفت که آقا درک کرد اینها که می‌گویند به مشهد نرو، به‌خاطر این است که می‌گویند هنوز مردم ایران شما را نمی‌شناسند و تجلیلی که شایستهٔ شماست به‌عمل نمی‌آید. آن آقا برای من نقل می‌کرد: آقا تا این جمله را شنید تکانی خورد (آن‌وقت ایشان هفتاد سالشان بود) وگفت: هفتاد سال از خدا عمر گرفته‌ام و خداوند در این مدت تفضّلاتی به من کرده است و هیچ یک از این تفضّلات تدبیر نبوده است، همه تقدیر بوده است. فکر من همیشه این بوده که ببینم وظیفه‌ام در راه خدا چیست. هیچ‌وقت فکر نکرده‌ام که من در راهی که می‌روم ترقی می‌کنم یا تنزل، شخصیت

پیدا می‌کنم یا پیدا نمی‌کنم؛ فکرم همیشه این بوده که وظیفهٔ خودم را انجام بدهم. هر چه پیش آید، تقدیر الهی است. زشت است در هفتاد سالگی، خودم برای خودم تدبیر کنم. وقتی که خدایی دارم، وقتی که عنایت حق را دارم، وقتی که خودم را به صورت یک بنده و یک فرد می‌بینم، خدا هم مرا فراموش نمی‌کند. خیر، می‌روم. و دیدیم این مرد از روزی که فوت کرد، روز به‌روز خداوند بر عزت او افزود. آیا آیت‌الله بروجردی ـ نعوذ بالله ـ با خدا قوم و خویشی داشت که مورد تفضّل و یا عنایت حق باشد؟ ابداً. امدادهای الهی به افراد، به اجتماعات و به بشریت، حسابی دارد.

پیغمبر اکرم دربارهٔ مهدی موعود فرمود: **يُبْعَثُ فى اُمَّتى عَلَى اخْتِلافٍ مِنَ النّاسِ وَ زَلازِلَ يَرْضىٰ عَنْهُ ساكِنُ السَّماءِ وَ ساكِنُ الْأَرْضِ وَ يُقَسِّمُ الْمالَ صِحاحاً**. قالوا: «و ما صِحاحاً یا رَسولَ الله!» قالَ: **يُقَسِّمُ بَيْنَهُمْ بِالسَّوِيَّةِ**[1]. خدا هرگز دنیا را بی‌صاحب نگذاشته است و بی‌صاحب هم نخواهد گذاشت. آن‌وقتی که کار دنیا می‌کشد به آنجا که واقعاً بشریت در خطر است، خدا بشریت را به‌وسیلهٔ یک بشر نجات می‌دهد.

بدبینی نسبت به آیندهٔ جهان در میان روشنفکران

هیچ می‌دانید الآن چگونه بدبینی‌ای در روشنفکران جهان نسبت به آیندهٔ بشریت پیدا شده است و هیچ می‌دانید این بدبینی با مقیاس علل و عوامل ظاهری، بجاست؟ ما مسلمانها قدر این نعمت را نمی‌دانیم که الآن مثل مردم صد سال پیش می‌گوییم زندگی بشر مثلاً پانصد سال دیگر، هزار سال دیگر هم هست و شاید صدهزار سال دیگر هم باشد. پیش خودمان می‌گوییم دلیلی ندارد که نباشد، دلیلی ندارد که بشریت منقرض بشود. اما امروز عده‌ای از به اصطلاح روشنفکران دنیا (از جمله راسل در کتاب **امیدهای نو**) معتقدند که بشریت، دوران خودش را تمام کرده و وقت انقراضش فرا رسیده است. یکی از کسانی که چنین بدبینی‌ای نسبت به آیندهٔ بشر دارد اینشتین است. او می‌گوید: به احتمال قوی، بشر با یک مهارت شگرفی خودش را بکلی نابود می‌کند، چون از نظر تولید نیروهای مخرب به جایی رسیده که قدرت از میان بردن بشریت را پیدا کرده است. در گذشته چنین چیزی نبود. در گذشته

---

۱. منتخب‌الاثر، ف ۲، ب ۱، ح ۱۴.

خطرناکترین مردم، محبوبترین افراد اگر بزرگترین قدرتهای وقت را هم داشت، چکار می‌توانست بکند؟ مثلاً صدهزار یا پنجاه هزار نفر آدم را می‌کشت. می‌گفتند: سبحان‌الله! ببینید حَجّاج‌بن یوسف سی هزار آدم را کشت! بیش از این نمی‌توانست بکشد. تمدن آن عصر بیش از این اجازه نمی‌داد. مگر با شمشیر و با نیروی جلّاد که آی گردن این را بزن، آی شکم آن را سفره کن، چقدر آدم را می‌شود کشت؟ آدم بیست سال هم که حکومت کند، روزی سه چهار نفر را هم بکشد از سی‌هزار تا که دیگر بیشتر نمی‌شود. یا آن سزار، امپراتور خونخوار روم، حد اکثری که می‌توانست جنایت کند چه بود؟ جانی بالفطره هم باشد، می‌رود روی بلندی می‌ایستد و می‌گوید این شهر را آتش بزنید. شهر را آتش می‌زنند. شهر گُر می‌گیرد و او لذت می‌برد. ولی آیا می‌تواند دنیا را آتش بزند؟ ابداً. تازه شهری که آن‌وقت آتش می‌زدند اصلاً مگر می‌شد به اندازهٔ تهران باشد؟ ابداً. وسایل آن روز اجازه نمی‌داد. شهری به این وسعت و عظمت مثل تهران و شهرهای بزرگتر، مولود تمدن جدید هستند. ولی امروز تمدن بشریت به جایی رسیده که اگر یک سزار پیدا بشود، یک قدرت درجهٔ اول دنیا پیدا بشود که یک جنون آنی به کلّه‌اش بزند، تمام بشریت از بین رفته است. صدر اعظم آلمان گفت: اگر جنگ سوم جهانی رخ بدهد، دیگر غالب و مغلوبی وجود نخواهد داشت. تا حالا در جنگ یکی غالب بود و دیگری مغلوب، ولی اگر جنگ جهانی دیگری میان قدرتهای درجهٔ اول جهان صورت بگیرد غالب و مغلوبی وجود نخواهد داشت، یعنی غالب و مغلوب هر دو از میان می‌روند.

واقعاً بر اساس شرایط ظاهری، حق با کیست؟ حق با بدبین‌هاست. اگر حساب کنیم که دنیا براستی روی انبار باروت است، از انبار باروت هم خطرناکتر (دیگر باروت یعنی چه؟ صدر درجه بالاتر از انبار باروت) و از میان رفتنش با فشاردادن چند دکمه میسر است، حق با آنهایی است که به آیندهٔ دنیا بدبین‌اند. راستی هم روی علل ظاهری هیچ دلیل ندارد که بدبین نباشیم، باید هم بدبین باشیم. نباید امیدوار باشیم که بچه‌های ما یک عمر طبیعی و عادی بکنند و بچه‌های خودشان را ببینند.

امروز می‌بینیم بشر به کرهٔ ماه می‌رود. با خود فکر می‌کنیم که کم‌کم آنجا سکونت می‌کند و اگر جنونی به کلّه‌اش بزند، از آنجا زمین را منهدم می‌کند. تنها یک

چیز است و آن الهامی است که ما از دین می‌گیریم (**اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ**)، می‌گوییم البته در گذشته برای بشریت به مقیاسهای کوچک قبیله‌ای و کشوری و مقیاسهای کمی بزرگتر (اقلیمی) از این خطرات پیش آمده ولی جهان را صاحبی باشد خدا نام؛ خداوند به یک وسیله آن را حفظ کرده است. وقتی هم که خطر به مقیاس جهانی به‌وجود آید، باز لطف الهی از عالم گرفته نمی‌شود. چه حرف خوبی می‌زند گاندی، می‌گوید: اروپا آکنده است از جنون و نبوغ با هم؛ نوابغشان هم مجنونند، نبوغهای توأم با جنون دارند.

آیندهٔ روشن از نظر دین

از نظر منطق دین، از نظر **اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ**، از نظر منطق خبرهایی که از طریق دین گرفته‌ایم نه از روی اصول ظاهر، می‌گوییم خیالمان از این جهت که بشریت بکلی نیست و نابود بشود راحت است. هر چه در گذشته بوده است مقدمه‌ای بوده برای آنچه که در آینده پیش می‌آید. ما آینده‌ای پیش رو داریم که در آن به تعبیر اسلام عقلها کامل می‌شود. حدیث دارد که خداوند (نمی‌گوید امام زمان) در آن دوره دست لطف خودش را بر سر بندگان می‌گذارد **حَتّیٰ کَمُلَتْ عُقولُهُمْ**[1] و بشر عقل خودش را باز می‌یابد و دیگر این بی‌عقلی‌ها را خود به خود نمی‌کند. می‌فرماید: در آن دوره عمرها طولانی‌تر و بهداشت مردم کاملتر می‌شود، امنیت به طور کامل برقرار می‌گردد. **تَصْطَلِحُ فی مُلْکِهِ السِّباعُ**[2] درندگان با یکدیگر صلح می‌کنند (کاسیگین و جانسون[3] هم با هم صلح می‌کنند). **یُخْرِجُ الْاَرْضُ اَفْلاذَ کَبِدِها**[4]. زمین آنقدر منابع نیرو و ذخیره‌ها دارد که الی ما شاء الله. تازه شما به کجای آن پی برده‌اید؟! می‌گویید چهار پنج میلیارد جمعیت زیاد است؟ نه، بیش از اینها می‌تواند در خود جا دهد. زمین حداکثر نیرویی را که دارد، گنجهای مدفونی را که دارد در اختیار بشر می‌گذارد. آسمان برکاتش را می‌بارد.

وقتی که ما روی الهام مذهبی دربارهٔ این امور مطالعه می‌کنیم و دنیای به

---

۱. منتخب‌الاثر، ف ۷، ب ۱۲، ح ۱.

۲. همان، ف ۹، ب ۱، ح ۲.

۳. [رؤسای وقت کشورهای شوروی سابق و آمریکا.]

۴. منتخب‌الاثر، ف ۲، ب ۱، ح ۷۸.

اصطلاح روشن امروز را می‌نگریم، می‌بینیم مَثَل ما در این دنیا نسبت به دنیایی که دین به ما نوید می‌دهد که در انتظار ماست (خواه ما شخصاً به آن دوره برسیم یا نرسیم) مَثَل مردمی است که دارند از یک تونل عبور می‌کنند. تونل در ذات خودش تاریک است ولی چراغ مصنوعی در آن نصب کرده‌اند. تازه باید از این تونل بیرون بیایند. وقتی که بیرون آمدند، به یک فضای بسیار باز و بسیار روشن که روشنی آن طبیعی است می‌رسند؛ عدالت به معنی واقعی برقرار است، امنیت به معنی واقعی برقرار است، آزادی به معنی واقعی برقرار است، توحید به حقیقت خودش طلوع می‌کند و ظاهر می‌شود و دنیا را روشن می‌کند. اِعْلَموا اَنَّ اللهَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها[۱]. قرآن می‌گوید: بدانید که خدا همین زمین مرده را در هنگام بهار زنده می‌کند. این آیه در احادیث ما این طور تفسیر شده است که این مطلب اختصاص به زمین خاکی ندارد، زمینِ اجتماع بشر هم چنین است. اگر شما دیدید که روزی فساد جهانگیر شد (ظَهَرَ الْفَسادُ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ بِما کَسَبَتْ اَیْدِی النّاسِ)[۲]، اگر تمام عالم مثل فصل زمستان مُرد، مأیوس نشوید، نگویید دنیا را زمستان گرفت، دیگر دورهٔ بهار منقضی شد؛ خیر، بهاری خواهد آمد.

این، معنی اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ، ایمان به نهان و ایمان به مددهای غیبی و نهانی است، منتها مددها برای شخص به مقیاس شخصی، برای اجتماع کوچک به مقیاس اجتماعی و برای جهان بشریت به مقیاس جهانی است. حکومت واحد جهانی، سراسر عدالت، سراسر امنیت، سراسر برکت، سراسر رفاه، سراسر آسایش، سراسر خوبی و سراسر ترقی خواهد بود. در خاتمهٔ عرایضم این جملات دعای افتتاح را که شاید اکثر شما حفظ هستید می‌خوانم:

اَللّٰهُمَّ اِنّا نَرْغَبُ اِلَیْکَ فی دَوْلَةٍ کَریمَةٍ، تُعِزُّ بِهَا الْاِسْلامَ وَ اَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا النِّفاقَ وَ اَهْلَهُ وَ تَجْعَلُنا فیها مِنَ الدُّعاةِ اِلیٰ طاعَتِکَ وَ الْقادَةِ اِلیٰ سَبیلِکَ وَ تَرْزُقُنا بِها کَرامَةَ الدُّنْیا وَ الْاٰخِرَةِ.

---

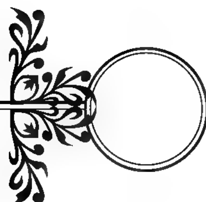
۱. حدید / ۱۷.
۲. روم / ۴۱.

خدایا! تو را قسم می‌دهیم به حق صاحب امشب که ما را اهل ایمان و جزء منتظرین واقعی فرج او قرار بده، دست ما را از دامان ولای اهل‌بیت و ایمان به حقانیت آنها کوتاه مفرما.

خدایا! ما را به حقایق دین مقدس اسلام آشنا کن، توفیق عمل و خلوص نیت به همهٔ ما کرامت بفرما.

و صلّی الله علی محمّد و آل محمّد.





فصل هفتم: معیار انسانیت چیست؟

این سخنرانی در یکی از دانشگاههای کشور ایراد شده و تاریخ آن مشخص نیست.

گرچه وقت من خیلی گرفته است و بیش از اندازهٔ ظرفیت و توانایی‌ام برای خودم کارهایی درست کرده‌ام یا شرایط بر من تحمیل کرده است، در عین حال وقتی دوستان از من تقاضای بحثی در اینجا کردند چاره‌ای جز این ندیدم که موافقت کنم، برای اینکه نشستن و صحبت کردن و مسائل اسلامی را با شما دانشجویان عزیز در میان گذاشتن برای من از مهمترین مسائل است.

ترجیح می‌دهم که مسأله‌ای را طرح کنم که ذهن شما را برانگیزد تا دربارهٔ آن فکر کنید و با یکدیگر به مذاکره بپردازیم. لذا بحث من بیشتر جنبهٔ طرح و سؤال دارد. موضوع بحث «معیار انسانیت» است، یعنی می‌خواهیم بدانیم معیار و میزان انسانیت چیست. اگر از نظر زیست‌شناسی بخواهیم معیار انسانیت را به‌دست بدهیم، کار ساده و آسانی است. در زیست‌شناسی فقط جسم انسان مطرح است. در آنجا بحث می‌کنند که انسان در میان رده‌های مختلف حیوانات در چه رده‌ای است. مثلاً پستاندار است و... بالاخره یک نوع از انواع جانداران را «انسان» می‌نامند در مقابل انواع دیگر جانداران نظیر پرندگان، خزندگان، چارپایان، حشرات و غیره. با مقیاس زیست‌شناسی، همهٔ افراد بشر که بر روی زمین هستند، با دو پا راه می‌روند،

پهن‌ناخن هستند و حرف می‌زنند، انسانند، و با این معیار هیچ تفاوتی میان انسانها در انسانیت زیست‌شناسی نیست. فی‌المثل با مقیاس زیست‌شناسی و یا با مقیاس پزشکی و حتی با مقیاس روانشناسی، موسی چومبه همان مقدار انسان است که لومومبا؛ یعنی از جنبهٔ زیست‌شناسی، از نظر یک پزشک و حتی از نظر یک روانشناس که دربارهٔ جهازات بدنی یا جهازات روانی انسان گفتگو می‌کنند، بین این دو نفر نمی‌توان فرقی گذاشت همچنان‌که میان امام حسین علیه‌السلام و یزید نمی‌توان فرقی گذاشت، هر دو از نظر زیست‌شناسی و پزشکی و حتی روانشناسی انسان هستند. ولی آیا انسانیت انسان، آنچه که شرافت و کمال انسانی نامیده می‌شود، به همین است؟

انسان کامل و انسان ناقص

در علوم انسانی می‌بینیم سخن از انسان کامل و انسان ناقص است، سخن از انسان پایین‌افتاده و انسان مترقی و متعالی است. آن انسانی که از نظر علوم انسانی، از نظر علوم اخلاقی، از نظر علوم اجتماعی ممکن است کامل باشد و ممکن است ناقص، قابل ستایش و تقدیر و تکریم باشد و یا به‌هیچ‌وجه قابل ستایش و تعظیم نباشد بلکه شایستهٔ تحقیر باشد، کدام انسان است؟ معیار انسانیت چیست و در کجاست؟ این چگونه است که میان مثلاً چومبه و لومومبا فرق می‌گذاریم؟ در چه چیزِ آنها فرق می‌گذاریم؟ چه چیز، یکی را انسان منحطّ قابل نکوهش و حتی مستحق اعدام قرار داده است و دیگری را انسانی قابل ستایش؛ با اینکه از جنبه‌های زیست‌شناسی اگر هر دو را کالبدشکافی کنند شبیه یکدیگرند، حتی جهازات روانی‌شان هم شبیه یکدیگر است: هر دو دارای قلب، سلسله اعصاب، کبد، کلیه، ماهیچه‌ها، معده و... هستند و چه بسا که اعضای بدن انسان قابل نکوهش از اعضای بدن انسان متعالی بهتر کار کند. پس چه چیز در این است و چه چیز در آن که باعث تفاوت ایندو شده است؟

این همان مسألهٔ بسیار بسیار مهمی است که از قدیم در علوم انسانی و نیز در ادیان و مذاهب مطرح بوده است. مثلاً قرآن انسانهایی را برتر و بالاتر از فرشته و شایستهٔ مسجودیت ملائک می‌داند، چنان که می‌گوید: ما به فرشتگان گفتیم به آدم سجده کنید. ولی در مورد انسانهایی نیز می‌گوید که چهارپایان بر اینها برتری دارند.

چه مقیاسها و معیارهایی است که این مقدار تفاوت را به وجود آورده است؟ این امر به دین و مذهب هم ارتباط ندارد و حتی مسألهٔ انسان در سطحی قرار گرفته است که با موضوع خدا هم صددرصد بستگی ندارد؛ یعنی فیلسوفان مادی جهان هم که به خدا و دین و مذهب اعتقاد ندارند، باز مسألهٔ انسان و انسانیت و مسألهٔ انسان برتر و انسان فروتر را مطرح کرده‌اند. در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که از نظر مکاتب مادی، انسان برتر و انسان فروتر چگونه انسانهایی هستند و ملاک برتری و ملاک فروتری چیست؟ این سؤال بود، حال ببینیم جواب چیست.

نظریات مختلف دربارهٔ معیار انسانیت:

۱. علم

آیا ما می‌توانیم علم را ملاک و معیار انسانیت قرار بدهیم و بگوییم که انسانها از نظر زیست‌شناسی با یکدیگر مساوی هستند ولی یک چیز هست که اکتسابی یعنی به‌دست‌آوردنی است و با آن معیار، انسانیت با غیرانسانیت تفاوت می‌کند؛ مرزی است میان انسان برتر و انسان فروتر، و آن دانش است؟ هر اندازه که انسان آگاهی و دانش بیشتری پیدا کند، انسانتر است و هر اندازه که از علم و دانش بی‌بهره‌تر باشد، از انسانیت بی‌بهره‌تر است. بنابراین دانش‌آموز کلاس اول از کسی که هنوز به مدرسه نرفته انسانتر است. دانش‌آموز کلاس دوم از دانش‌آموز کلاس اول انسانتر است و همین‌طور... در دورهٔ دانشگاه هم دانشجویی که سال آخر را طی می‌کند از دانشجویی که سال ماقبل آخر را طی می‌کند انسانتر است. در میان علما و دانشمندان نیز هرکدام که معلوماتش بیشتر است انسانتر است.

آیا اینکه علم و دانش معیار انسانیت است و تنها معیار هم هست، می‌تواند مورد قبول واقع شود؟ آیا شما انسانها را بر اساس دانششان ستایش یا نکوهش می‌کنید؟ ابوذر را که شما ستایش می‌کنید آیا به دلیل این است که دانش ابوذر از دانش شما و از دانش انسانهای زمان خودش بیشتر بوده است؟ اینکه معاویه مورد نکوهش و در مقابل، ابوذر مورد ستایش شماست آیا به این دلیل است که شما حساب کرده‌اید و دیده‌اید معلومات ابوذر از معاویه بیشتر است؟ در مورد چومبه و لومومبا چطور؟ من گمان نمی‌کنم که تنها علم و دانش معیار انسانیت باشد و هر که عالمتر است انسانتر باشد. با این مقیاس باید بگوییم که در زمان ما اینشتین ــ که از

همهٔ دانشمندان عالَم شهرتش بیشتر است و واقعاً هم شاید از همهٔ دانشمندان عالَم عالِمتر بود ـ انسانترین انسانهای زمان ما بوده است.

۲. خلق و خوی

نظریهٔ دیگر این است که انسانیت به دانش نیست. دانش البته شرطی است برای انسانیت. آگاهی و باخبر بودن، روشن بودن به جهان، به خود و به اجتماع را نمی‌شود نفی کرد اما این مسلّماً کافی نیست. اگر هم دخالتی دارد، یکی از پایه‌های انسانیت است. تازه در اصلِ پایه بودنش هم حرف است که بعد عرض می‌کنم. این نظریه می‌گوید انسانیت به خلق و خوی است نه به دانش. خلق و خوی یک مسأله است و آگاهی مسألهٔ دیگر. ممکن است انسان، آگاه و دانا باشد و همه چیز را بداند ولی خلق و خوی او خلق و خوی انسانی نباشد، بلکه خلق و خوی حیوانی باشد، چطور؟ یک حیوان از نظر خلق و خوی تابع غرایزی است که با آن غرایز آفریده شده است، جبر غرایز بر او حکومت می‌کند؛ یعنی در مقابل غریزه‌اش یک ارادهٔ حاکم ندارد و حتی او همان غریزهٔ خودش است و غیر از غریزه چیزی نیست. اگر می‌گوییم سگ یک حیوان درنده و در عین حال باوفاست، درندگی و وفا برای این حیوان غریزه است. اگر می‌گوییم مورچه یک حیوان حریص یا مآل‌اندیش است، حرص یا مآل‌اندیشی برای این حیوان یک غریزه است. جبر غریزه بر او حکومت می‌کند و بس. انسانهایی در جهان هستند که همان خلق و خوی حیوان را دارند یا به عبارت دیگر همان خلق و خوی اوّلی طبیعی را دارند، خودشان را بر اساس طرح انسانی نساخته‌اند، خودشان را تربیت نکرده‌اند، انسان طبیعی هستند، یک انسان صددرصد موافق طبیعت، انسانی که در درون خودش محکوم طبیعت خودش است.

علم او چطور؟ علم، آگاهی و چراغ است. او در حالی که محکوم طبیعتش است، چراغ علم را در دست دارد. آن‌وقت تفاوتش با حیوان در این جهت می‌شود که شعاع آگاهی حیوان برای تأمین غرایزش ضعیف و محدود به زمان و مکان خودش است ولی آگاهی به انسان قدرت می‌دهد به طوری که بر زمان گذشته اطلاع پیدا می‌کند، زمان آینده را پیش‌بینی می‌کند، از منطقهٔ خودش خارج می‌شود و به منطقه‌های دیگر می‌رود تا آنجا که از کرهٔ خودش هم خارج می‌شود و به کرهٔ دیگر

می‌رود.

ولی مسألهٔ خلق و خوی یک امر دیگر است، غیر از مسألهٔ آگاهی است. به عبارت دیگر آگاهی، به آموزشهای انسان ارتباط پیدا می‌کند و خلق و خوی به پرورشهای انسان. اگر بخواهند به انسان آگاهی بدهند باید او را آموزش بدهند و اگر بخواهند به انسان خلق و خوی خاص بدهند، باید او را همان‌گونه تربیت کنند، عادت و پرورش دهند و این، یک سلسله عوامل غیر از عامل آموزش می‌خواهد، به این معنی که عامل آموزش، شرط پرورش هست ولی شرط لازم است نه شرط کافی.

نظریهٔ اول که معیار انسانیت را تنها دانش می‌دانست، خیال نمی‌کنم که چندان قابل قبول باشد. بعد عرض می‌کنم که چه اشخاصی همین نظریه را دنبال کرده‌اند. ولی نظریهٔ دوم که سراغ خلق و خوی می‌رود، طرفداران بیشتری دارد. اما تازه این مسأله مطرح است که کدام خلق و خوی معیار انسانیت است؟ در اینجا هم چند نظریه است:

انساندوستی

یکی اینکه آن خویی که معیار انسانیت است محبت است، انساندوستی است و مادر همهٔ خویهای خوب دیگر، محبت است. پس اگر کسی خلق و خوی‌اش بر اساس انساندوستی بود و انساندوست بود انسان است: به سرنوشت دیگران همان‌قدر اندیشیدن که به سرنوشت خود، و بلکه به سرنوشت دیگران بیشتر از سرنوشت خود اندیشیدن. در منطق دین اسم این را «ایثار» می‌گذارند. در کتابی نوشته بود: یک دستور که در تمام ادیان جهان یافت می‌شود این است: برای دیگران همان را دوست بدار که برای خود دوست می‌داری و برای دیگران همان را مپسند که برای خود نمی‌پسندی. در احادیث ما به این عبارت است: **اَحْبِبْ لِغَیْرِکَ ما تُحِبُّ لِنَفْسِکَ وَ اکْرَهْ لَهُ ما تَکْرَهُ لَها**[1] برای دیگری همان را بخواه که برای خود می‌خواهی و برای او همان را نپسند که برای خود نمی‌پسندی. این منطق، منطق محبت است. چنان که می‌دانید در مکتب هندو و هم در مکتب مسیحیت روی کلمهٔ «محبت» زیاد تکیه می‌شود؛ می‌گویند در همهٔ موارد محبت کنید. اصلاً غیر از محبت مسألهٔ دیگری

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۳۱.

مطرح نیست. البته در این دو مکتب یک انحرافی هست؛ یعنی آنها می‌گویند محبت، ولی محبتی که آنها می‌گویند نوعی تخدیر است. این هم نظریه‌ای است و بعد باید دربارهٔ آن صحبت کنیم که آیا محبت به تنهایی برای معیار انسانیت بودن کافی است یا نه؟

گفتیم در نظریهٔ خلق و خوی، اولین حرفی که در معیار انسانیت مطرح است انساندوستی است. انسان اخلاقی یا انسان بالاتر، انسان فراتر، انسانی است که انساندوست باشد. با این معیار یک مقدار از مشکلاتمان حل می‌شود. اگر از ما بپرسند: ابوذر را که شما بر معاویه ترجیح می‌دهید، برای چه ترجیح می‌دهید؟ دیدیم با معیار اول یعنی ملاک برتری را دانش و آگاهی صِرف دانستن، این ترجیح ما جور درنمی‌آمد ولی با معیار دوم یک مقدار این مسأله حل می‌شود. می‌گوییم: معاویه انسانی بود فقط در فکر خودش و برای خودش، و انسانهای دیگر را برای اشباع جاه‌طلبی‌های خود به زور استثمار کرده بود. پس او یک موجود خودخواه، خودپسند و خودپرست بود. ولی ابوذر برعکس، با اینکه همهٔ امکانات برایش فراهم بود و همین معاویه حاضر بود بهترین شرایط زندگی را برای او فراهم کند، به خاطر اینکه معاویه حقوق مردم را پایمال کرده بود و برای اینکه به سرنوشت دیگران می‌اندیشید، با همین معاویهٔ جبّار مبارزه کرد تا آنجا که جانش را بر سر این کار گذاشت و در تبعیدگاه رَبَذه در غربت جان داد. پس اینکه ما ابوذر را انسان می‌دانیم و معاویه را انسان نمی‌دانیم بلکه یک حیوان می‌دانیم، به خاطر این است که معاویه فقط در فکر آخور خودش بود و ابوذر در فکر انسانهای دیگر.

ما چرا علی علیه‌السلام را یک انسان کامل می‌دانیم؟ برای اینکه درد اجتماع را حس می‌کرده، برای اینکه «من» او تبدیل به «ما» شده بود، برای اینکه «خود» او خودی بود که همهٔ انسانها را جذب می‌کرد. او به صورت یک فرد مجزّا از انسانهای دیگر نبود بلکه واقعاً خودش را به منزلهٔ یک عنصر، یک انگشت، یک عصب در یک بدن احساس می‌کرد که وقتی ناراحتی‌ای در یک جای بدن پیدا می‌شود، این عضو ناآرام و بی‌قرار می‌گردد. و اصلاً این تعبیرات مال خود اوست؛ قبل از اینکه در قرن بیستم فلسفه‌های اومانیستی این حرفها را بیاورند علی علیه‌السلام اینها را گفته است. وقتی که خبردار می‌شود که عامل او (فرمانداری که از ناحیهٔ او منصوب است) در یک مهمانی شرکت کرده است، نامهٔ عتاب‌آمیزی به او می‌نویسد که در **نهج‌البلاغه**

هست. حال چه مهمانی‌ای بوده است؟ آیا آن فرماندار در مهمانی‌ای شرکت کرده بود که در سر سفرهٔ آن مشروب بوده است؟ نه. در آنجا قمار بوده؟ نه. در آنجا مثلاً زنهایی را آورده و رقصانده بودند؟ نه. در آنجا کار حرام دیگری انجام داده بودند؟ نه. پس چرا آن مهمانی مورد ملامت قرار می‌گیرد و نامهٔ تند نوشته می‌شود؟ می‌گوید: وَ ما ظَنَنْتُ اَنَّکَ تُجیبُ اِلیٰ طَعامِ قَوْمٍ عائِلُهُمْ مَجْفُوٌّ وَ غَنِیُّهُمْ مَدْعُوٌّ[1]. گناه فرماندارش این بوده که بر سر سفره‌ای شرکت کرده است که صرفاً اشرافی بوده، یعنی طبقهٔ اغنیا در آنجا شرکت داشته و فقرا محروم بوده‌اند. علی علیه السلام می‌گوید: من باور نمی‌کردم که فرماندار من، نمایندهٔ من پای در مجلسی بگذارد که صرفاً از اشراف تشکیل شده است. بعد راجع به خودش و زندگی خودش برای آن فرماندار شرح می‌دهد. دربارهٔ خود می‌گوید درد مردم را از درد خودش بیشتر احساس می‌کرد؛ درد آنها سبب شده بود که اساساً درد خود را احساس نکند. سخنان علی علیه السلام نشان داده که او واقعاً دانا و دانشمند و حکیم بوده است. اما علی را که اینقدر ستایش می‌کنیم نه فقط به خاطر این است که باب علم پیغمبر بوده که پیامبر فرمود: اَنَا مَدینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بابُها[2]؛ بلکه بیشتر از این جهت ستایش می‌کنیم که انسان بود، این رکن از انسانیت را داشت که به سرنوشت انسانهای محروم می‌اندیشید، غافل نبود، درد دیگران را احساس می‌کرد، چنان که سایر ارکان انسانیت را هم داشت.

۳. اراده

مکتب دیگر می‌گوید: معیار انسانیت «اراده» است، ارادهٔ مسلط کنندهٔ انسان بر نفس خود. به عبارت دیگر معیار انسانیت، تسلط انسان است بر خود، بر نفس خود، بر اعصاب خود، بر غرایز خود، بر شهوات خود، به‌طوری که هر کاری که از انسان صادر می‌شود به حکم عقل و اراده باشد نه به حکم میل. فرق است میان میل و اراده. میل در انسان یک کشش و جاذبه است، جنبهٔ بیرونی دارد، یعنی رابطه‌ای است بین انسان و شئ خارجی که آن شئ انسان را به سوی خودش می‌کشد. مثل

۱. همان، نامهٔ ۴۵.
۲. غایة المرام، باب ۲۹.

آدم گرسنه که میل به غذا دارد. این میل یک جاذبه است که انسان را به طرف خود می‌کشد. یا مثلاً تمایل جنسی یک جاذبه است، یک میل است که انسان را به‌سوی خود می‌کشد. حتی خواب هم همین‌طور است؛ خواب انسان را به‌سوی خودش می‌کشاند، انسان به سوی آن حالتی که نامش «خواب» است کشیده می‌شود. میل به جاه و مقام، شهوت جاه و مقام، انسان را به سوی خودش می‌کشاند و امثال اینها.

ولی اراده بیشتر جنبهٔ درونی دارد، برعکسِ میل است، انسان را از کشش امیال آزاد می‌کند یعنی امیال را در اختیار انسان قرار می‌دهد؛ انسان هرطور که اراده می‌کند کار می‌کند نه هر طور که میلش بکشد. تابع تصمیم و فکر بودن غیر از تابع میل بودن است. [اراده] نوعی تسلط بر امیال است. اگر توجه کرده باشید علمای اخلاق، اخلاقیون قدیم ما بیشتر تکیه‌شان روی مسألهٔ اراده بوده است، ارادهٔ حاکم بر میلهای انسان. می‌گفتند معیار و میزان انسانیت، اراده است. حیوان موجودی است تابع جبر غریزه که همان میلها باشد ولی انسان موجودی است که می‌تواند به حکم اراده و به حکم اختیار از جبر غریزه آزاد باشد، می‌تواند اراده کند که بر ضد میل خودش رفتار و عمل کند. پس آن کسی انسان است که بر خودش مسلط باشد و به هر اندازه که انسان بر خودش مسلط نباشد، از انسانیت بدور است. دربارهٔ تسلط بر نفس امّاره، در اسلام تأکید فراوان شده است. داستان کوچکی را در این زمینه ـ که شاید شنیده باشید ـ نقل می‌کنم:

نوشته‌اند پیغمبر اکرم در مدینه از محلی عبور می‌کرد. گروهی از جوانان مشغول زورآزمایی بودند به این ترتیب که سنگ بزرگی را بلند می‌کردند (مثل اینهایی که هالتر برمی‌دارند) تا ببینند چه کسی بهتر می‌تواند آن را بلند کند. این هم مثل همهٔ مسابقات احتیاج به داور دارد، چون گاهی دو نفر وزنه را نزدیک به یکدیگر برمی‌دارند. وقتی پیغمبر اکرم آمد از آنجا بگذرد، جوانان گفتند هیچ داوری بهتر از پیغمبر نیست: یا رسولَ‌الله! شما اینجا بایستید و میان ما داوری کنید که کدام‌یک از ما بهتر وزنه را بلند می‌کنیم. پیامبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله قبول کرد. آنها مشغول شدند. آخر کار، پیغمبر فرمود: می‌خواهید بگویم از همهٔ شما قویتر و نیرومندتر کیست؟ بله یا رسول‌الله! فرمود: از همه قویتر و نیرومندتر آن کسی است که وقتی به خشم می‌آید، خشم بر او غلبه نکند بلکه او بر خشمش غلبه کند، و خشمْ او را در راهی که رضای خدا نیست نیندازد، بر خشم خودش مسلط شود؛ و آنگاه که از چیزی

خوشش می‌آید، آن خوش‌آمدنْ او را به غیر رضای خدا نیندازد و بتواند بر رضای خودش، بر میل و رغبت خودش مسلط شود. یعنی پیامبر آن زورآزمایی بدنی را فوراً تحلیل و تبدیل به یک مسابقهٔ روحی کرد و مسألهٔ قوّت بازو را روی قوّت اراده [تحلیل نمود،] گفت البته این هم یک کاری است؛ آن‌که بازویش قویتر است مردتر است اما مردی فقط به زور بازو نیست، زور بازو یکی از نشانه‌های کوچک آن است. اساس مردی در قوّت اراده است. ملّای رومی می‌گوید:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مردی چنینم کو به کو

ما علی علیه السلام را که شیر خدا می‌دانیم، مرد خدا می‌دانیم، چون در دو جبهه از همه مردتر بود: جبههٔ بیرونی، اجتماعی، میدانهای مبارزه که هر پهلوانی را به خاک می‌افکند و از آن مهمتر، جبههٔ درون خودش که بر خودش مسلط بود؛ اراده‌اش بر هر میلی، بر هر شهوتی، بر هر اندیشه‌ای حاکم بود. این داستان که مولوی آن را در مثنوی آورده، چقدر از نظر مردی و قوّت اراده، فوق‌العاده است! چه تابلوی عالی و لطیفی است که یک جوان بیست و چهار پنج ساله، دشمن بسیار نیرومند خودش را به خاک افکنده است، می‌رود روی سینه‌اش می‌نشیند تا سرش را از بدن جدا کند. او به صورت علی علیه السلام تف می‌اندازد. طبعاً علی ناراحت می‌شود. موقتاً از بریدن سر او صرف‌نظر می‌کند. چند لحظه‌ای قدم می‌زند، بعد برمی‌گردد. دشمن می‌گوید: چرا رفتی؟ می‌گوید: برای اینکه اگر در آن حال سر تو را بریده بودم، به حکم خشم خودم بریده بودم نه برای انجام وظیفه‌ام و در راه هدفم و در راه خدا. اینقدر آدم بر خودش، بر اعصاب خودش، بر خشم خودش، بر رضای خودش مسلط باشد!

این هم یک نظر و یک معیار برای انسانیت است.

۴. آزادی

معیار دیگر برای انسانیت انسان، آزادی است. یعنی چه؟ یعنی انسان آن اندازه انسان است که هیچ جبری را تحمل نکند، محکوم و اسیر هیچ قدرتی نباشد، همه چیز را خودش آزادانه انتخاب کند. می‌دانید که در مکتبهای جدید روی آزادی به عنوان معیاری از معیارهای انسانی، بیشتر تکیه می‌شود؛ یعنی به هر اندازه که فرد بتواند آزاد زیست کند، به همان اندازه انسان است. پس آزادی معیار انسانیت است. این نظریه چطور است؟ آیا درست است یا نه؟ این نظریه هم مثل نظریات پیش، هم

درست است و هم نادرست؛ یعنی به عنوان جزئی از انسانیت انسان، درست است ولی به عنوان اینکه تمام معیار انسانیت باشد، درست نیست. از نظر اسلام همان‌طور که محبت انسانها نسبت به یکدیگر تشویق و ترغیب و تقدیس و به آن دعوت شده است و همان‌طور که تسلط انسان بر نفس خود تقدیس و به آن دعوت شده است، حریت و آزادی هم تقدیس شده است.

اسلام عجیب است! در همهٔ این موارد حرفش را گفته است. در **نهج‌البلاغه** در وصیتنامه‌ای که علی‌علیه‌السلام به فرزندشان امام حسن‌علیه‌السلام نوشته‌اند، آمده است: **اَکْرِمْ نَفْسَکَ عَنْ کُلِّ دَنِیَّةٍ** خودت را، جان خویش را از هر کار پستی برتر بدار؛ تن به کار پست مده که جان تو بالاتر از کارهای پست است. **فَاِنَّکَ لَنْ تَعْتاضَ بِمٰا تَبْذُلُ مِنْ نَفْسِکَ عِوَضاً** به جای آنچه که از جان خودت در مقابل شهوات می‌پردازی، چیزی دریافت نمی‌کنی. آنچه که از شرف خودت، از جان خویش در ازای یک میل و شهوت می‌پردازی، عوض ندارد. تا آنجا که می‌فرماید: **وَ لا تَکُنْ عَبْدَ غَیْرِکَ وَ قَدْ جَعَلَکَ اللهُ حُرّاً**[1] هرگز خودت را بندهٔ دیگری مساز که خدا تو را آزاد آفریده است. نمی‌خواهد بگوید که خدا تنها تو پسر من را که امام حسن هستی آزاد آفریده، بلکه «تو» به عنوان یک انسان را می‌گوید، چون مسألهٔ خلقت است. این هم ـ که معیار انسانیت آزادی است ـ نظریه‌ای است، چنان که در مکتب اگزیستانسیالیسم در مورد معیار انسانیت، بیشتر روی مسألهٔ آزادی تکیه شده است.

۵. مسؤولیت و تکلیف

معیار دیگر برای انسانیت، مسؤولیت و تکلیف است که البته این بیشتر از کانت شروع شده، بعد هم در زمان ما روی آن خیلی تکیه کرده‌اند. می‌گویند انسان آن کسی است که احساس تکلیف کند، در مقابل انسانهای دیگر احساس مسؤولیت کند (این غیر از محبت است، اشتباه نشود)، احساس کند که مسؤول جامعهٔ خویش است و حتی مسؤول خودش است، مسؤول عائلهٔ خودش است. مسألهٔ مسؤولیت در زمان ما دامنهٔ وسیعی پیدا کرده است، خیلی هم روی آن تکیه می‌شود، ولی بحث است که ریشه‌های مسؤولیت چیست؟ آزادی هم همین‌طور است. از کجا می‌شود

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، نامهٔ ۳۱.

اینها را به‌دست آورد؟ انسان احساس مسؤولیت را چگونه باید به‌دست آورد؟ یعنی چطور می‌شود که یک انسان احساس مسؤولیت می‌کند؛ ریشهٔ این احساس چیست؟ آیا با گفتن درست می‌شود؟ اینکه آدم بگوید من مسؤولم، مسؤولیت در وجدانش به وجود می‌آید؟ این وجدان مسؤول را چه نیرویی می‌سازد؟ این هم خودش مطلبی است.

۶. زیبایی

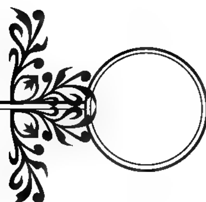
به یک مکتب دیگر هم اشاره کنم. این مکتب روی زیبایی تکیه می‌کند. افلاطون اخلاق را بر اساس زیبایی توصیف کرده است، می‌گوید: آن چیزی انسانی است که زیبا باشد. مثلاً عدالت را همهٔ مکتبها می‌پسندند. یک مکتب عدالت را از روی محبت می‌پسندد. دیگری عدالت را از روی میزان اخلاقی آن می‌پسندد. یکی هم چون بین عدالت و آزادی خویشاوندی قائل است آن را می‌پسندد. دیگری ممکن است عدالت را با میزان مسؤولیت بسنجد. افلاطون عدالت را با عینک زیبایی می‌بیند، می‌گوید: عدالت که خوب است (چه عدالت اخلاقی در فرد و چه عدالت اجتماعی در جامعه) به این دلیل خوب است که منشأ توازن می‌شود و ایجاد زیبایی می‌کند. جامعه‌ای که در آن عدالت باشد زیباست و همان حس زیبایی‌جویی بشر است که او را عدالتخواه کرده است. انسان اگر بخواهد انسان باشد و به خصلتهای انسانی برسد، باید احساس زیبایی را در خود تقویت کند؛ ریشه‌اش زیبایی است. البته او توجه دارد که زیباییهای انسانی آن زیباییهای معنوی است. این هم یک مکتب.

در جلسهٔ دیگر[۱] مقداری دربارهٔ این مکتبها قضاوت خواهیم کرد تا ببینیم بالأخره چه می‌شود گفت. معیار انسانیت کدام یک از اینهاست؟ آن حرف زیست‌شناسی که دیدیم درست نیست؛ با معیار زیست‌شناسی نمی‌توانیم انسانیت بسازیم. ببینیم دربارهٔ معیارهای فلسفی، اخلاقی و مذهبی چه می‌توان گفت و اسلام در این زمینه‌ها چه می‌گوید.

و صلّی الله علی محمّد و اله الطّاهرین.

---

۱. گویا جلسهٔ دیگر تشکیل نشده و اگر هم تشکیل شده، نوار یا متن آن در دست نیست.



فصل هشتم: مکتب انسانیت

این سخنرانی در دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران ایراد شده و تاریخ آن مشخص نیست.

موضوع بحث مکتب انسانیت است. انسانی که خود یگانه موجود کاوشگر و محقق جهانی است که ما می‌شناسیم، همیشه خودش یکی از موضوعات بحث و تحقیق خودش بوده است؛ یعنی پیوسته یکی از مسائل مورد بحث انسان، خود او بوده است.

مفهوم کلمهٔ «انسانیت» همواره با نوعی قدس و تعالی همراه بوده است، چنان‌که شؤون خاص مافوق حیوان انسان نظیر دانش، عدالت، آزادی و وجدان اخلاقی به عنوان مقدسات شناخته می‌شوند. پس انسان و انسانیت اجمالاً به عنوان یک امر مقدس شناخته شده و می‌شود؛ یعنی با آنکه دربارهٔ بسیاری از مقدسات بشر تردید شده و حتی برخی از آنها مورد انکار قرار گرفته‌اند، ظاهراً هنوز مکتبی در جهان پیدا نشده است که عملاً شؤون خاص انسانیت را، جنبه‌های مافوق حیوانیت انسان را تحقیر کند و آنها را تقدیس نکند. مولوی خودمان غزل معروفی دارد که ذکر آن مناسب است:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

یـــعقوب‌وار وا اســـفاها هـــمی زنـــم
دیدار خوب یـوسف کـنعانم آرزوست
زین همرهان سست‌عناصر دلم گـرفت
شـیر خـدا و رسـتم دسـتانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شـهر
کز دیو و دد ملولم و انســانم آرزوست
گفتم که یافت مـی‌نشود گشـته‌ایـم مـا
گفت آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست

و سعدی در «طیّبات»[1] خودش خواسته استقبالی کرده باشد یا جوابی داده باشد؛ می‌گوید:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زُنّـــار نـــابریده و ایـمانت آرزوست
مردی نه‌ای و همت مـردی نکـرده‌ای — وانگاه حق سـفرهٔ مـردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف انا الحـق هـمی زنـی — آنگاه قرب موسی عـمرانت آرزوست

به هر حال قسمتی از ادبیات عمدهٔ بشر را (چه ادبیات دینی و چـه ادبـیات غیر دینی) مسألهٔ انسانیت و تجلیل از آن تشکیل می‌دهد. مخصوصاً در ادبـیات اسلامی که ما از آن اطلاع داریم (چه در چهرهٔ عربی و چه در چهرهٔ فارسی آن) در این زمینه مطالب زیادی موجود است.

سقوط انسانیت از مقام خود در قرون اخیر

در قرون اخیر با پیشرفت عظیمی که علم کرد، انسانیت از آن مقام قداستی که بشر سابق برای آن قائل بود یکمرتبه سقوط کرد، سقوط بسیاربسیار خردکننده‌ای؛ چون یک موجود هرقدر بالاتر رفته باشد، وقتی سقوط کند قهراً سقوطش خردکننده‌تر است. انسان درست به یک مقام نیمه‌خدایی رسیده بود. چقدر در ادبیات خودمان از این مقام نیمه‌خدایی انسان سخن رفته است:

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افـتادم

و حافظ می‌گوید:

---

۱. غزلیات عرفانی سعدی.

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

در دو سه قرن اخیر، انسان از این مقام شامخ و عالی که خود برای خود فرض کرده بود، یکمرتبه سقوط کرد، سقوط بسیار خردکننده‌ای. اولین اکتشافاتی که بشر کرد مسألهٔ هیئت عالم بود که آنچه که سابق دربارهٔ زمین فکر می‌کرد و زمین را مرکز جهان می‌دانست و افلاک و ستارگان را سیار به دور زمین، یکمرتبه عوض شد و زمین به صورت ستارهٔ کوچکی درآمد که گرد خورشید باید بچرخد، و تازه خود خورشید اهمیت زیادی در جهان ستارگان ندارد. آن‌وقت اینکه انسان مرکز دایرهٔ امکان و هدف خلقت است، سخت مورد تردید و انکار واقع شد و دیگر کسی جرأت نکرد از این حرفها بگوید: «ای مرکز دایرهٔ امکان و ای زبدهٔ عالم کون و مکان! تو شاه جواهر ناسوتی، خورشید مظاهر لاهوتی.» گفتند: نه، پس آن‌جورها که ما دربارهٔ انسان خیال می‌کردیم، نیست. انسان آن فکر مرکزیت خودش در جهان را که با فکر مرکزیت زمین برای ستارگان و افلاک توأم کرده بود، با این ضربهٔ علمی از دست داد.

بعداً ضربه‌های بسیاربسیار خردکنندهٔ دیگری بر پیکر انسان وارد شد. یکی از آنها این بود که انسان خود را موجودی تقریباً آسمانی‌نژاد می‌دانست، خلیفةالله می‌دانست، خود را نفخهٔ الهی می‌دانست و بر این اعتقاد بود که روح خدا در این کالبد دمیده شده که انسان به‌وجود آمده است. تحقیقات بیولوژی در مسألهٔ تحول و تطور انواع، یکمرتبه نسب و نژاد انسان را متصل کرد به همین حیواناتی که انسان آنها را خیلی پست و حقیر می‌شمارد؛ گفت: ای انسان! تو میمون‌نژاد هستی و یا فرضاً میمون‌نژاد نباشی، از نسل یک حیوانی مثل حیوانات دیگر و بالاخره با حیوانات همنژاد هستی. آن جنبهٔ به اصطلاح خدا زادگی به این شکل از انسان گرفته شد، و این ضربهٔ دیگری بود که بر پیکر انسان و تقدس انسانی وارد شد.

یکی دیگر از آن ضربه‌های بسیار مؤثر، ضربه‌ای بود که به سابقه و پرونده و عملیات ظاهراً درخشان انسان وارد شد. یعنی انسان در فعالیت خودش نشان می‌داد که می‌تواند فعالیتی داشته باشد پاک و منزّه و خدایی که جز عشق الهی انگیزه‌ای نداشته باشد، جز احسان و نیکی انگیزه‌ای نداشته باشد، هیچ جنبهٔ حیوانی و عادی نداشته باشد. یکمرتبه فرضیه‌هایی پیدا شد و در آنها چنین وانمود

گردید که خیر، این پرونده‌ای که انسان برای خود درست کرده است اینچنین مقدس و پاک و پاکیزه، این‌جور نیست؛ تمام عملیاتی که بشر به آنها نام دانش‌دوستی و دانش‌طلبی داده است، نام هنر و زیبایی داده است، نام اخلاق و وجدان داده است، نام تسبیح و تقدیس و تعالی داده است و به آنها جنبهٔ ماوراءالطبیعی داده است، از نوع همان فعالیتهایی است که در حیوانات هم پیدا می‌شود ولی در انسان با یک مکانیزم و شکل پیچیده‌تری است. یکی گفت: سرچشمهٔ همهٔ اینها شکم است. سعدی ما هم گفته است: «مایهٔ عیش آدمی شکم است». ولی دیگران گفتند: نه تنها مایهٔ عیش آدمی شکم است، بلکه مایهٔ فکر آدمی هم شکم است، مایهٔ دل آدمی هم شکم است. و بعضی دیگر، این مقام را نیز برای انسان خیلی بالا و والا دیدند، یک مقدار پایین آمدند و گفتند: از شکم هم پایین‌تر!

پس پروندهٔ انسان از نظر سوابق درخشان، فعالیتهای قابل تقدیس و تمجیدی که داشته است، با ضربه‌هایی خراب شد و از میان رفت. کم‌کم کار به جایی رسید که گفتند: اساساً بیاییم این موجود را بررسی کنیم. این موجودی که یک روز خود را مرکز عالم، و جهان و خلقت را طفیلی خود می‌دانست و در خود نمونه‌ای از روح الهی می‌پنداشت، این موجودی که برای اعمال خود احیاناً قداست فوق‌العاده‌ای قائل بود، جنبه‌های مافوق حیوانی قائل بود، اصلاً چیست؟ کالبد او را چه تشکیل می‌دهد؟ باز فرضیه‌ای به‌وجود آمد که هیچ تفاوتی میان این موجود پرمدّعا و گیاهان و حتی جمادات از نظر تاروپود نیست. از نظر بافتمان، از نظر نظم و شکل، تفاوت هست ولی از نظر تاروپود و آن ماده‌ای که اینها را به وجود آورده، فرق نمی‌کنند. مثل تفاوت یک جوال با یک پارچهٔ فاستونی است که هر دو را از پشم بافته‌اند ولی جوال را با نخهای خیلی درشت‌تر و بی‌قواره‌تر و پارچهٔ فاستونی را با نخهای بسیار ظریف. بله، میان انسان و گیاه یا جماد تفاوتهایی در ظرافت و بافتمان و خیلی چیزهای دیگر هست ولی در اصل ماده‌ای که اینها را به‌وجود آورده، فرقی نیست. دیگر، روح و نفخهٔ الهی وجود ندارد. انسان یک ماشین است مثل ماشینهای دیگر، یعنی از نوع ماشین است. البته ماشین با ماشین تفاوت می‌کند. ساعتی که در دست شما و در بغل من است یک ماشین است و یک دوچرخه هم یک ماشین است، یک اتومبیل هم یک ماشین است، آپولو که می‌گویند پنج یا سه میلیون قطعه دارد هم یک ماشین است البته بسیار بسیار پیچیده‌تر و عظیم‌تر امّا در اینکه یک

ماشین است مثل همهٔ ماشینها و جز جنبهٔ ماشینی جنبهٔ دیگری ندارد، تردیدی نیست. به‌نظر می‌رسد که این، آخرین ضربه‌ای بود که بر پیکر انسانیت وارد شد. ولی با همهٔ این حرفها، باز ارزشهای انسانی صددرصد محکوم نشد مگر در پاره‌ای از فلسفه‌ها و سیستمهای فلسفی که مفاهیمی از قبیل صلح، آزادی، معنویت، عدالت و ترحم را بکلی شوخی گرفتند.

ظهور دوبارهٔ انسانیت و تناقضِ پدیدآمده

از اواسط قرن نوزدهم الی زماننا هذا که در نیمهٔ دوم قرن بیستم هستیم، دومرتبه انسانیت دارد ظهور می‌کند، اصالتی به خودش می‌گیرد؛ باز مکتبهایی در جهان پیدا می‌شود به نام مکتبهای انسانی و حتی به صورت انسان‌پرستی. انسان در گذشته معبود نبود، آیت بزرگ بود، دریچهٔ بزرگ معنویت بود. بدون شک قرآن هم برای معنویت، شناخت خدا و ماوراء طبیعت، انسان را از هر آیت دیگری، از هر دروازهٔ دیگری و از هر دریچهٔ دیگری مناسبتر می‌داند: سَنُریهِمْ اٰیاتِنا فِی الْاٰفاقِ وَ فی اَنْفُسِهِمْ[1]. آفاق را جدا ذکر می‌کند، انفس را جدا. و از همین جاست که اصطلاح «آفاق و انفس» در میان عرفا و ادبا و شعرا به وجود آمده است. وَ فِی الْاَرْضِ اٰیاتٌ لِلْموقِنین. وَ فی اَنْفُسِکُمْ اَفَلا تُبْصِرونَ[2] در زمین، نشانه‌ها، زمینه‌ها، دروازه‌ها و دریچه‌هایی است برای مشاهدهٔ غیب و ملکوت، و در وجود شما بالخصوص («وجود شما» را مستقلاً ذکر می‌کند). اَفَلا تُبْصِرونَ آیا نمی‌بینید؟ یعنی چرا بصیرت ندارید؟ چرا دقت نمی‌کنید؟ در خودتان دقت کنید و بنگرید.

همین موجود که در گذشته به عنوان یک آیت بزرگ و یک دروازهٔ بزرگ برای عبور انسان از خود به سوی معنویت الهی و ایمان به غیب و ملکوت بود، باز موضوع واقع شد. اما این مرتبه به شکل دیگری موضوع واقع شد، به شکلی که به‌نظر می‌رسد نتوانسته است خودش را از تناقض نجات بخشد و مشکل عمده و مسألهٔ مهم این است. یعنی بشریت از نو می‌خواهد قداست و علوّ و شرافت خودش را بازیابد به‌طوری که هدف و غایت واقع شود، هدف فعالیتها واقع شود ولی بدون آنکه آن

۱. فصّلت / ۵۳.
۲. ذاریات / ۲۰ و ۲۱.

معیارهای سابق به میان آید، بدون آنکه جنبهٔ خدایی و جنبهٔ ناخدایی به او داده شود، بدون آنکه مسألهٔ هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُمْ ما فِی الْاَرضِ جَمیعاً[1] (هر چه در زمین است برای انسان آفریده شده است) در میان بیاید، بدون آنکه نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی[2] در میان بیاید که خدا از روح خود یعنی یک چیزی نه از این جهان بلکه از جهان دیگر در او دمیده است، یعنی او مظهری از الوهیت است؛ دیگر اینها به میان نیاید و حتی در جنبه‌های محرّکات انسانی، انگیزه‌های درونی و محرّک انسان هم بحثی نشود، ولی در عین حال انسان و شعور انسان اموری مقدس و محترم باشند.

الآن هم شما می‌بینید هر کس تابع هر مکتبی هست، می‌گوید: من طرفدار صلحم، طرفدار آزادی هستم، بشردوست هستم، طرفدار عدالتم، طرفدار حق هستم، طرفدار حقوق بشر هستم. حتی اعلامیهٔ حقوق بشر اصلاً با این عبارت شروع می‌شود: «احترام به حیثیت ذاتی بشر»؛ یعنی می‌خواهند برای بشر یک حیثیت ذاتی قابل احترام و تقدیس قائل بشوند که بعد تعلیم و تربیت‌ها بر این اساس باشد، به‌طوری که بنده جنابعالی را دارای یک حیثیت ذاتی قابل احترام و تقدیس بدانم تا به قداست ذاتی شما ایمان پیدا کنم و به موجب این ایمان با اینکه می‌توانم به حقوق شما تجاوز کنم، چنین نکنم و شما هم در وجود من یک چنین قداست ذاتی قائل باشید و با اینکه می‌توانید به حقوق من تجاوز کنید ولی آن ایمان شما به این قداست ذاتی باعث بشود که شما به حقوق و آزادیهای من تجاوز نکنید. بسیاری از کسانی که طالب فلسفهٔ بشردوستی هستند، فلسفه‌ای بر غیر اساس معیارهای سابق می‌خواهند. همین جاست که اشکال عمده و مهم پیش می‌آید و تناقض بزرگ در زندگی و بلکه در فکر و منطق بشر امروز به وجود می‌آید، منطقی که ابداً نمی‌تواند پایه داشته باشد.

صلح کل

گمان نمی‌کنم از مردم محقق دنیا، باشد کسی که انساندوستی را به آن مفهومی تشریح کند که به آن «صلح کل» گویند. البته هستند در میان افراد عامی و عادی که

---

۱. بقره / ۲۹.

۲. حجر / ۲۹، ص / ۷۲.

تا صحبت بشریت و انساندوستی پیش می‌آید، می‌گویند: آقا! همه بشرند، بنابراین در نظر ما همه باید یک جور باشند، همه باید به یک چشم به هم نگاه کنیم. می‌گوییم: ارزشهای انسانی چطور؟ همهٔ انسانها که از نظر واجد بودن ارزشهای انسانی یک جور نیستند؛ یک بشر با دانش است و یکی بی‌دانش (حالا ممکن است بگویید علت بی‌دانشی او این بوده که علم در اختیارش نبوده)، یک بشر پاک و پرهیزکار است و دیگری ناپاک و آلوده، یکی ستمگر است و دیگری ستمکش، یکی خیرخواه است و دیگری بدخواه؛ آیا ما باید به حکم فلسفهٔ بشردوستی بگوییم اینها همه بشرند و برای ما فرق نمی‌کنند؟ ما برای بشر احترام قائل هستیم؛ دیگر چکار داریم که این بشر بادانش است یا بی‌دانش، باایمان است یا بی‌ایمان، باتقواست یا بی‌تقوا، نیکخواه است یا بدخواه، مصلح است یا بدکار و مضر و مفسد! ما باید بشردوست و صلح کل باشیم؛ دیگر در نظر ما وابستگی یک بشر به هر مسلک و مکتبی نباید فرق کند! اگر چنین بگوییم، به بشریت خیانت کرده‌ایم.

از نقاط دور دست مثال می‌زنم، از یک قارهٔ دیگر و از زمان خودمان: لومومبا یک انسان بود، موسی چومبه هم یک انسان بود. یعنی از نظر زیست‌شناسی، هیچ تفاوتی میان نژاد لومومبا و موسی چومبه نیست. فرضاً گروه خون موسی چومبه با گروه خون لومومبا تفاوت داشته باشد، اگر شما به یکی از اینها علاقه‌مندید و از دیگری تنفر دارید، به موجب گروه خونشان نیست، موجب دیگری در کار است. ولی آیا شما که می‌خواهید یک بشر انساندوست باشید، می‌توانید نسبت به این دو نفر بی‌تفاوت باشید و بگویید هردوشان انسانند؛ حالا که انسانند چه فرق می‌کند، من باید چومبه را همان قدر دوست داشته باشم که لومومبا را و لومومبا را همان‌قدر دوست داشته باشم که چومبه را؛ و اگر بناست تنفر داشته باشیم، باید از هر دو به یک مقدار تنفر داشته باشیم؟ این‌طور نیست.

تفاوت اساسی انسان با حیوان

انسان یک تفاوت اساسی با حیوان دارد و آن این است که انسان از هر حیوانی بیشتر بالقوّه است و کمتر بالفعل. یعنی چه؟ یعنی مثلاً یک اسب اسب است و بالفعل، یعنی هر چه از اسب بودن باید داشته باشد، دارد. مقدار کمی از اسب بودن هست که مثلاً باید با تمرین به دست آورد. اسب، یک اسب بالفعل به دنیا می‌آید. یک گربه

بالفعل به دنیا می‌آید و همین‌طور سایر حیوانات. ولی انسان است که به صورت یک موجود صددرصد بالقوّه به دنیا می‌آید؛ یعنی ابتدا که به دنیا می‌آید اصلاً معلوم نیست که در آینده چه می‌شود. ممکن است واقعیت او در آینده واقعیت یک گرگ باشد، ممکن است واقعیت یک گوسفند باشد، درصورتی که شکل، شکل انسان است. همچنین ممکن است واقعیتش واقعیت یک انسان باشد. صدرالمتألّهین، فیلسوف بزرگ اسلامی و ایرانی، اصراری دارد روی این مطلب که اشتباه است که مردم خیال می‌کنند افراد انسان همه افراد یک نوعند. می‌گوید: به عدد افراد انسان، انواع انسانها وجود دارد چون انسان جنس است نه نوع. البته او یک فیلسوف است، از نظر زیست‌شناسی نگاه نمی‌کند. از نظر یک زیست‌شناس که فقط اندامها و جهازها را می‌بیند، همهٔ افراد انسان یک نوع هستند. ولی یک فیلسوف که انسان را مطالعه می‌کند و واقعیت انسان را وابسته می‌داند به ملکاتش و آنچه که انسانیت نامیده می‌شود، نمی‌تواند باور کند که همهٔ افراد انسان، افراد یک نوع هستند، می‌گوید: به عدد افراد انسان، انواع مختلف وجود دارد. لذا می‌گوییم ارزشهای انسان، ارزشهای بالقوّه هستند. بعضی از افراد انسان به آن مقام انسان واقعی می‌رسند و بسیاری از افراد انسان اساساً به مقام انسان واقعی نمی‌رسند. به تعبیر امیرالمؤمنین: **اَلصّورَةُ صورَةُ اِنْسانٍ وَ الْقَلْبُ قَلْبُ حَيَوانٍ**[1] یعنی شکل، شکل انسان است اما باطنش باطن یک درنده است؛ یک پلنگ است، یک خوک است، یک شیر است، یک گرگ است. و اما اینکه باطنْ متناسب با ظاهر باشد یعنی واقعاً انسان باشد، در همهٔ افراد مردم نیست.

«دین انسانیت» اگوست‌کنت

گفتیم جهان دومرتبه تا حدود زیادی به سوی مکتب انسانیت بازگشته است؛ یعنی فلسفه‌هایی به نام فلسفه‌های انسانیت در جهان پیدا شده است، و شاید از همهٔ اینها عجیب‌تر دین انسانیتی است که اگوست کنت در اواسط قرن نوزدهم تأسیس و اختراع و ابتکار کرد. این مرد در یک بن‌بست عجیبی میان عقل و فکرش از یک طرف، و دل و وجدانش از طرف دیگر واقع شده بود. روی همین جهت چیزی را

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبه ۸۶.

اختراع کرد به نام «دین انسانیت» و گفت: دین برای بشر ضرورت دارد و تمام مفاسدی که در اجتماع دیده می‌شود به این جهت است که دین در اجتماع سستی گرفته است. دینِ گذشته (که او توجهش همیشه به مذهب کاتولیک بوده است) صلاحیت این را که دین بشر امروز باشد ندارد. او دوره‌های سه‌گانه‌ای را تشخیص داده بود: دورهٔ ربّانی و ماوراءالطبیعی، دورهٔ فلسفی و تعقلی، و دورهٔ علمی و تحققی و مثبت (به‌قول خود او). گفت: مذهب کاتولیک مربوط به طرز تفکر ماوراءالطبیعی بشر بوده است. امروز دیگر عصر، عصر علم است و بشر، دیگر تفکر ماوراءالطبیعی را نمی‌پذیرد. دین را اختراع کرد منهای ریشهٔ غیبی (خیلی عجیب است: دین، دین باشد منهای ریشهٔ غیبی!). ولی تمام آداب و رسوم و مناسک و شعائر و آدابی را که در دین بود قبول کرد. حتی برای دین خودش کشیش قائل شد. خودش هم به عنوان یک پیامبر اما پیامبر بی‌خدا. و حتی گفته‌اند در آدابش از مذهب کاتولیک اقتباس کرده. عین همان آداب و مناسک مذهب کاتولیک را در دین انسانیت خودش آورد. بعضی به او اعتراض می‌کردند، می‌گفتند: ما با دینی که ریشهٔ الهی ندارد کاری نداریم. تو که مذهب کاتولیک را قبول نداری، دیگر چرا این تشریفات را که حتی ممکن است از نظر یک عالِمْ خرافات جلوه کند، می‌آوری؟ تو خدا را قبول نداری، آداب و مناسکش را می‌آوری و قبول می‌کنی؟!

ولی از یک جهت حق با او بود؛ بشر نیاز به عبادت و پرستش دارد، نیاز به انجام یک سلسله آداب و عادات دارد که آنها را به مفهوم و عنوان دیگری [بجا][1] بیاورد. این بود که او دینی در میان بشر آورد که منهای ریشهٔ غیبی بود ولی به علاوهٔ عبادات، آداب و عادات و مناسک و شعائر. و عجیب این است که در بعضی کتابها خواندم که این مرد اتباع و پیروان زیادی هم در اروپا و آمریکا پیدا کرد و حتی نوشته‌اند امروز هم دین این آدم اتباع و پیروان زیادی دارد و خانهٔ او برای پیروانش حکم کعبه را پیدا کرده است. به‌طوری که در یکی از کتابهای عربی خواندم، او معشوقه‌ای داشته است و جریان از این قرار بوده که شوهر آن زن به حبس ابد محکوم می‌شود و بعد او عاشق آن زن می‌شود و قبل از اینکه به وصال او برسد، وی می‌میرد و تا آخر عمر هم او را فراموش نمی‌کند. و می‌گویند اساساً از همین جا از

۱. افتادگی از متن پیاده شده از نوار است.

دنیای عقل به دنیای دل و احساسات رو آورد، و بعد هم کارش منتهی شد به اینکه دین انسانیت را اختراع کند. در این کتاب نوشته بود که اتباع او معشوقهٔ وی را مریم عذرای این دین می‌خوانند؛ یعنی به اندازه‌ای که مسیحیها برای مریم عذرا تقدیس و احترام قائل هستند، پیروان مکتب انسانیت اگوست کنت برای معشوقهٔ او تقدیس و به اصطلاح قدسیت قائلند.

ولی بعدها مسألهٔ مکتب انسانیت و به عبارت دیگر اصالت بشر، به شکلهای دیگر مطرح شده است که امروز شما خودتان می‌بینید و می‌خوانید و می‌شنوید. چون باید همهٔ مطالب را در یک سخنرانی خلاصه کنم، قسمتهایی را به طور خلاصه و مختصر عرض می‌کنم. در باب انسان و اصالت انسان مسائل خیلی زیادی هست. لااقل به صورت سؤال، اینها را عرض می‌کنم:

اختیار و مسؤولیت انسان

از جمله سؤالاتی که دربارهٔ انسان مطرح است، مسألهٔ آزادی و اختیار انسان و مسألهٔ مسؤولیت و رسالت انسان است. آیا واقعاً انسان یک موجود آزاد و مختار است؟ و آیا مسؤولیتی دارد؟ و آیا رسالتی دارد که باید آن رسالت را انجام بدهد؟ البته اگر جواب را از نظر منطق اسلامی بخواهید، باید بگویم صددرصد. در قرآن سوره‌ای است به نام سورهٔ انسان که «الدَّهر» هم به آن می‌گویند و از این جهت سورهٔ «انسان» نامیده می‌شود که در اول این سوره از انسان نام برده شده است و از اختیار و آزادی و رسالت و مسئولیت انسان. این سوره با این آیات شروع می‌شود:

هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکوراً. اِنّا خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ نُطْفَةٍ اَمْشاجٍ نَبْتَلیهِ فَجَعَلْناهُ سَمیعاً بَصیراً. اِنّا هَدَیْناهُ السَّبیلَ اِمّا شاکِراً وَ اِمّا کَفوراً[1].

بنابراین انسان یک موجود مجبور در مقابل دستگاه و خالق خلقت نیست. خالق خلقت از او چه خواسته است؟ از او آزادی خواسته است، او را به صورت

---

۱. دهر (انسان) / ۱ـ۳.

یک موجود آزاد آفریده است، به صورت یک موجود مسؤول، به‌صورت موجودی که رسالتی به‌عهده دارد. و حتی بزرگترین تعبیرات که دیگر شما تعبیری از این بالاتر نمی‌توانید پیدا کنید، تعبیری است که قرآن دربارهٔ انسان کرده، می‌فرماید: «خَلیفَةُ الله» جانشین خدا. قطعاً هیچ کتابی مثل قرآن انسان را تمجید و تقدیس نکرده است؛ می‌گوید در آغاز خلقت انسان به فرشتگان اعلام کردیم: **اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً**[1] می‌خواهم جانشین در زمین بیافرینم. فرشتگان به اعتراض و سؤال برخاستند. خدا به ایشان گفت: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. در واقع قرآن انسان را خدای روی زمین دانسته است (وقتی می‌گوییم انسان یک موجود نیمه‌خدایی است، معنایش همین است). این، حکایت از استعدادهای فراوانی که در وجود این موجود هست می‌کند.

وَ عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْماءَ کُلَّها[2]. ببینید اسلام ـ که خود از جنبه‌های فلسفی یک مکتب انسانیت است ـ برای انسان چه مقامی قائل است! به یک صورت رمزآمیز می‌گوید. تمام «اسم»ها را دانستن. (اسم یک چیز یعنی کلید شناختن آن چیز.) کلید شناختن همه چیز را ما به او تعلیم کردیم. بعد فرشتگان عالم بالا را در میدان مسابقهٔ این انسان آوردیم. انسان از فرشتگان برنده شد. بعد به ایشان گفتیم: فرشتگان! نگفتم من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید؟! شما آن طرف سکه را خواندید، گفتید: این موجود چون دارای شهوت و غضب است، خونریزی می‌کند، آدمکشی و خرابکاری می‌کند. ولی این طرف سکه را نخوانده بودید. همه اعتراف کردند که: **سُبْحانَکَ لا عِلْمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمْتَنا**[3] خدایا اعتراف می‌کنیم که ما نمی‌دانیم؛ ما فقط آنچه را که تو به ما تعلیم کنی می‌دانیم. از جهالتمان بود که آن سخن را گفتیم. آن‌وقت به فرشتگان گفتیم: در پیشگاه این موجود خضوع و سجده کنید[4] (**وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدوا لِاٰدَمَ فَسَجَدوا اِلّا اِبْلیسَ**)[5].

---

۱. بقره / ۳۰.
۲. بقره / ۳۱.
۳. بقره / ۳۲.
۴. اینکه فرشتگان به قوای این جهان تعبیر شوند، درست نیست؛ فرشتگان موجوداتی هستند که تمام قوای این جهان مسخّر آنهاست.
۵. بقره / ۳۴.

به هر حال بزرگترین تعبیر از نظر قائل بودن رسالت و آزادی و اختیار برای انسان همین است که او را خلیفه و جانشین حق می‌داند، مکمّل وجود و هستی می‌داند: منِ خدا که خودم خلّاقم، قسمتی از خلّاقیتم را به تو تفویض کردم،به عهدهٔ تو گذاشتم، تو بایستی انجام بدهی، تو مظهر فعالیت و خلاقیت منی.

سعادت و لذت انسان

مسألهٔ دیگر دربارهٔ انسان، مسألهٔ سعادت و لذت انسان است. این را هم به طور اجمال و اشاره برگزار می‌کنم:

انسان دنبال لذت می‌رود. طبعاً لذتها را از کجا باید جستجو کند؟ آیا لذت را از بیرون باید جستجو کند یا از درون، و یا هم از بیرون و هم از درون، و به چه نسبتی؟ بسیاری از اشخاص که کانون لذت را در بیرون از وجود خودشان جستجو می‌کنند و دائماً دنبال این هستند که به خیال خودشان از زندگی کام بگیرند، همانها هستند که خودشان را به عنوان یک انسان نمی‌شناسند؛ یعنی خود را به عنوان کانون اصلی لذت و بهجت ـ که از درون خود انسان برمی‌خیزد ـ نمی‌شناسند. کِیف را از کجامی‌خواهد جستجو کند؟ از جام می،از کاباره.

چه خوب می‌گوید ملّای رومی در داستان آن مردی که میخواره‌ای را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد؛ خطاب به آن مرد میخواره گفت:

ای همه هستی چه می‌جویی عدم   وی همه دریا چه خواهی کرد نم
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی   تو چرا خود منّت باده کشی

تا آنجا که می‌گوید: «جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض» و اشعار دیگری از این قبیل دارد.

البته اینکه انسان اشیاء خارج را بکلی رها کند و مکتب افراطی هندی را پیش بگیرد و بگوید اساساً تمام لذتها را از درون باید جستجو کرد، درست نیست. شاید در بعضی اشعار مولوی این اغراق و مبالغه باشد، مثل آنجا که می‌گوید:

راه لذت از درون دان نــز بـرون   احمقی دان جُستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج زندان مست و شاد   وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد

مقصودش رها کردن اشیاء خارج نیست؛ مقصودش این است که انسان اگر لذت می‌خواهد، نباید بپندارد که تمام لذتها را در مادیات بیرون از وجود خودش

می‌تواند پیدا کند. کانون اصلی لذت در وجود خودش است، یا لااقل باید توازنی میان ایندو برقرار باشد.

دربارهٔ انسان مطالب زیاد دیگری هست که مختصری از آن را برای شما عرض می‌کنم. آن مکتبی که خودش را مکتب انسانیت می‌داند، حتماً باید به یک سلسله سؤالها جواب بدهد. اگر به آن سؤالها جواب داد، آن‌وقت می‌تواند مکتب انسانیت به معنای واقعی باشد. همان‌طور که عرض کردم انسان دریچه و دروازهٔ دنیای معنویت بود. اصلاً بشر از وجود خودش به دنیای معنویت پی‌برد. معنویت و انسانیت، دین و انسانیت دو امر تفکیک‌ناپذیرند؛ یعنی یا باید دین و انسانیت هر دو را یکجا رها کنیم یا اگر بخواهیم به یکی بچسبیم، باید به دیگری هم بچسبیم؛ نمی‌توانیم به دین بچسبیم و انسانیت را، قداست انسانیت را رها کنیم، همچنان‌که نمی‌توانیم به انسانیت بچسبیم و دین را رها کنیم. ایندو با یکدیگر توأمند، تفکیک‌ناپذیرند.

تناقض در مکاتب اصالت انسان

تناقضی که ما مدعی هستیم در مکتبهای اصالت بشری وجود دارد همین است. اساسش همین است که انسانیت در گذشته سقوط کرد، البته به غلط هم سقوط کرد؛ یعنی تغییر هیئت بطلمیوسی نباید سبب شود که ما در مقام شامخ انسان از نظر اینکه هدف مسیر خلقت است، تردید کنیم. زمین مرکز جهان باشد یا نباشد، انسان هدف جهان است. طبیعت در مسیر تکاملی خودش به این سو می‌رود، چه انسان را یک موجود خلق‌السّاعه بدانیم و چه او را از نسل حیوانات دیگر بدانیم. این امر تفاوتی نمی‌کند در اینکه ما او را دارای روح الهی بدانیم یا ندانیم. گفت: **نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی**، او که نگفت انسان از نژاد خدا به‌وجود آمده است. اگر دربارهٔ انسان مثلاً می‌گفت: مادهٔ انسان را، سرشت انسان را از جهان دیگر آوردند و آن خاکی که از جهان دیگر آوردند بود که او را موجودی شامخ و مقدس نمود [نظریات جدید علمی مانند اصل تکامل می‌توانست آن را مخدوش کند.][1] ای کسانی که فلسفهٔ شما فلسفهٔ بشردوستی است و موضوع ایمان شما بشریت است، ما می‌گوییم: آیا در انسان احساسی به نام احسان و نیکوکاری و خدمت وجود دارد یا نه؟ اگر بگویید به هیچ

---

۱. افتادگی از متن پیاده شده از نوار است.

معنی وجود ندارد، دعوت بشر به انجام آنها هم غلط است مثل اینکه یک سنگ یا حیوان را دعوت کنیم! نه، چنین احساسی هست. ولی این که هست، چیست؟ ممکن است کسی بگوید: احساس خدمتگزاری نسبت به دیگران که در ما هست، یک نوع جانشین‌سازی است. آن وقتی که مثلاً می‌بینیم یک [عده افراد ضعیف از تعلیم محرومند][1] و حس انساندوستی به خیال خودمان در ما تقویت می‌شود که برویم اینها را تعلیم کنیم، به اینها خدمت کنیم، برویم مظلومها را نجات بدهیم، می‌گویند اگر خوب دقت کنیم می‌بینیم انسان خود را به‌جای آنها گذاشته؛ اول فکر می‌کند که او را در طبقهٔ خودش و خودش را در طبقهٔ او بداند، بعد درنظر می‌گیرد که الآن این خودش است به جای او، بعد همان حس خودپرستی که از خودش باید دفاع کند، اینجا به دفاع مظلوم برمی‌خیزد و الّا در انسان هیچ چیز که اصالت داشته باشد برای اینکه از یک مظلوم دفاع کند وجود ندارد.

مکتب انسانیت باید جواب بدهد: اولاً چنین حسی وجود دارد یا نه؟ آیا چنین شرافتی در انسان وجود دارد یا نه؟ ما می‌گوییم وجود دارد (فَأَلْهَمَها فُجورَها وَ تَقْويٰها)[2] به حکم همان که انسانِ خلیفةالله، مظهر جود و کرم الهی است، مظهر احسان است. یعنی انسان در عین اینکه خودخواه است و وظیفه دارد برای بقا و حفظ حیات خودش برای خودش فعالیت کند ولی تمام هستی‌اش خودخواهی نیست، خیرخواهی هم هست، جهان‌سازی هم هست، دنیاسازی هم هست، بشریت هم هست، وجدان اخلاقی هم هست.

همین چندی پیش که من در شیراز بودم، مؤسسه‌ای به نام «مؤسسهٔ خوشحالان» را به من معرفی کردند. افرادی فقط به‌واسطهٔ حس درونی و ایمان شخصی خودشان یک مؤسسه تشکیل داده‌اند و در آن عده‌ای از کر و لال‌ها را جمع کرده‌اند. رفتم از یکی از کلاسهای آن بازدید کردم. واقعاً برای ما که افراد به‌اصطلاح نازک‌نارنجی هستیم، حتی یک ساعت سر آن کلاس رفتن و دیدن آنها طاقت‌فرساست. آدم نگاه می‌کند به بچه‌ها که وقتی می‌خواهند یک کلمه به اشاره حرف بزنند، دهانشان را کج می‌کنند. آقایی را دیدم که سیّد هم بود و اتفاقاً اسمش

---

۱. افتادگی از متن پیاده شده از نوار است.
۲. شمس / ۸.

امامزاده بود. می‌دیدم که این آدم با چه دلسوزی‌ای، با چه عشق و علاقه‌ای ـ با اینکه همان جا اطلاع پیدا کردم که حقوقی که می‌گیرد شاید از حقوق یک آموزگار هم کمتر باشد، چون آن مؤسسه بودجه‌ای ندارد ـ سر به سر بچه‌های کر و لال مردم می‌گذارد تا نوشتن را به آنها یاد بدهد و ضمناً معنی سخن را با چه زحمتی به آنها بفهماند. مثلاً وقتی می‌خواست بگوید: «اینجا»، دهانش را جوری کج و راست می‌کرد که وقتی آنها به دهان او نگاه می‌کنند، بفهمند که او می‌گوید: «اینجا». فوراً روی تخته می‌نوشت «اینجا» و از این‌جور چیزها.

این چیست در بشر؟ این چه حسی است در بشر؟ این، مظهر انسانیت و نمایشگر اصالت انسانیت است. به طور کلی حس تحسین نسبت به نیکان و حس تنفر نسبت به بدان ولو اینکه در زمانهای گذشته بوده‌اند، چیست؟ وقتی که نام یزید و شمر را پیش ما می‌برند با آن جنایتهایی که مرتکب شده‌اند و از آن طرف نام شهیدان کربلا را برای ما ذکر می‌کنند با آن فداکاریهایی که انجام داده‌اند، در خودمان یک حس تنفر نسبت به دستهٔ اول و یک حس اعجاب و احترام نسبت به دستهٔ دوم پیدا می‌کنیم؛ این چیست؟ آیا واقعاً باز مسألهٔ طبقه است؛ ما فکر می‌کنیم، خودمان را در طبقهٔ شهیدان کربلا می‌بینیم و دشمنانمان را در آن دستهٔ دیگر، و این حس تنفر از یزید و شمر همان حس تنفری است که از دشمنان خودمان داریم ولی آن را متوجه آنها می‌کنیم و آن حس احترامی که نسبت به شهیدان کربلا داریم همان تمایلی است که به خودمان داریم و به این صورت بیان می‌کنیم؟! اگر این‌طور است، پس آن کسی هم که او را دشمن خودت و ستمگر نسبت به خودت حساب می‌کنی، با تو هیچ فرق ندارد چون او هم حق دارد که مثلاً از یزید و شمر تحسین کند و به آنها احترام بگزارد و از شهیدان کربلا تنفر داشته باشد، زیرا او هم خودش را کنار هم‌طبقهٔ خود می‌گذارد و به حکم همان حسی که تو از دستهٔ اول تنفر پیدا می‌کردی و نسبت به دستهٔ دوم تحسین و اعجاب داشتی، او برعکس نسبت به آن‌که تو تنفر داری تحسین دارد و نسبت به آن‌که تو تحسین داری تنفر دارد.

این‌طور نیست. شما در اینجا از دریچهٔ دیگری که دریچهٔ شخصی نیست، دریچهٔ فرد نیست، بلکه دریچهٔ انسانیت است و با جهان انسانیت و دریای انسانیت شما اتصال دارد [به موضوع می‌نگرید]. در این نگرش، دیگر «من» و «تنفر» نیست بلکه حقیقت در میان است. در آن پیوندی که در آنجا داری، آن «من» که نسبت به

شهیدان کربلا تحسین می‌کند و نسبت به دشمنان آنها تنفر دارد «من» شخصی نیست، یک «من» کلی و نوعی است. مکتب انسانیت که برای بشریت اصالت قائل است، باید به این سؤال جواب بدهد: اینها چیست و از کجا پیدا می‌شود؟ و همچنین مسائل دیگری از قبیل عشق صادقانه‌ای که بشر به سپاسگزاری دارد. انسان می‌خواهد از کسی که نیکی کرده سپاسگزاری کند. این خودش مسأله‌ای است. وقتی که اصالت ارزشهای انسان پیدا شد، آن‌وقت مسألهٔ خود انسان به میان می‌آید. فقط اشاره می‌کنم:

این انسانی که در او چنین اصالتهایی وجود دارد، آیا واقعاً تار و پودش همان است که ماتریالیسم می‌گوید؛ یک ماشین است؟ یک آپولوست؟ ماشین هر اندازه بزرگ باشد، فقط عظیم است. اگر ماشینی هزار برابر آپولو هم ساخته بشود، درباره‌اش چه باید بگوییم؟ باید بگوییم: عظیم، شگفت‌انگیز، فوق‌العاده. اما آیا می‌توانیم بگوییم شریف؟ نه. می‌توانیم بگوییم مقدس؟ نه. اگر یک میلیارد برابر آپولوی فعلی هم باشد و میلیاردها رشته و قطعات منظم داشته باشد، باز یک موجودیت عظیم، شگفت‌انگیز، حیرت‌آور و فوق‌العاده است. هرگز ممکن نیست به این پایه برسد که به آن بگوییم شریف، مقدس، دارای حیثیت ذاتی. اعلامیهٔ حقوق بشر و همچنین فیلسوفان کمونیست، اینهایی که طرفدار اصالت انسان به شکلهای مختلف هستند، چگونه می‌توانند دم از حیثیت و تقدس بشر بزنند بدون اینکه در وجود بشر **نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی** را سراغ بدهند؟ وقتی که این اصالت ارزشها برایشان مشخص شد، اصالت خود انسان برایشان مشخص می‌شود. حالا آمدیم به اصالت خود انسان هم رسیدیم. یک سؤال دیگر را هم باید به طور مختصر عرض کنم:

رابطهٔ اصالت انسان با خدا

از اصالت ارزشهای انسان، رسیدیم به اصالت خود انسان (**نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی**). آیا فقط همین انسان است در این جهانی که در میان یک بی‌نهایت ظلمت است؟ و به قول یک اروپایی در میان یک اقیانوس زهر، تنها این آقا تصادفاً یک قطرهٔ شیرین به وجود آمده؟ یا نه، این قطرهٔ شیرین نمایندهٔ اقیانوس شیرین است، این ذرهٔ نور نمایندهٔ جهان نور است؟ اینجاست که رابطهٔ اصالت انسان با خدا روشن می‌شود؛

یعنی اصلاً ایندو از هم تفکیک‌پذیر نیستند. اَللّٰهُ نورُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ[۱]. اگر گفتید خدا، خدا فقط این نیست که [مبدأ حرکت عالم طبیعت است.][۲] محرک اول ارسطو را نمی‌گوییم. محرک اول ارسطو غیر از خدای اسلام است، او یک موجود جدا و اجنبی از جهان است. [منظور] خدای اسلام [است] که: هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الْباطِنُ[۳]. تا گفتید خدا، یکدفعه جهان برای شما منظرهٔ دیگری پیدا می‌کند؛ برای تمام اصالتهایی که در وجود خودتان احساس می‌کنید مفهوم و معنی پیدا می‌شود، هدف پیدا می‌شود؛ می‌فهمید که اگر شما یک ذرهٔ نور هستید چون جهانی از نور وجود دارد، اگر قطرهٔ شیرین هستید برای این است که اقیانوس بی‌پایانی از شیرینی وجود دارد، پرتوی از او در جان شماست.

اسلام یک مکتب انسانی است یعنی بر اساس مقیاسهای انسانی است، بدین معنی که در اسلام آن چیزهایی که مبنی بر تبعیضهای غلط بین انسانهاست وجود ندارد؛ یعنی در اسلام اقلیم وجود ندارد، نژاد وجود ندارد، خون وجود ندارد، منطقه وجود ندارد، زبان وجود ندارد. اینها ابداً در اسلام ملاک امتیاز انسانها نیست. در اسلام آنچه که ملاک امتیاز انسانهاست، همان ارزشهای انسانی است. اسلام که یک مکتب انسانیت است و برای انسانیت احترام قائل است، از آن جهت برای ارزشهای انسانی اصالت قائل است که برای خود انسان اصالت قائل است، و از آن جهت برای خود انسان اصالت قائل است که برای جهان اصالت قائل است، یعنی به خدای قادر متعالی قائل و معترف است (هُوَ اللّٰهُ الَّذی لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الْمَلِکُ الْقُدّوسُ السَّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ)[۴]. و از این جهت است که تنها مکتب انسانیتی که می‌تواند بر اساس یک منطق صحیح وجود داشته باشد، اسلام است و دیگر مکتب انسانیتی در جهان وجود ندارد.

و صلّی الله علی محمّد و اله الطّاهرین.

۱. نور / ۳۵.
۲. افتادگی از متن پیاده شده از نوار است.
۳. حدید / ۳.
۴. حشر / ۲۳.



فهـرست آیات قـرآن کریـم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار عربی

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی
کتب، نشریات، مقالات